

بوگوسلاو ولوشانسکی

پشت پردهٔ مهیج ترین رویدادهای قرن بیستم

دکتر روشن وزیری

پشت پردهٔ

مهیج‌ترین رویدادهای قرن بیستم

بوگوسلاوولوشانسکی

ترجمهٔ دکتر روشن وزیری



انتشارات طرح نو

خیابان خرمشهر (آپادانا) ـ خیابان نوبخت

کوچه دوازدهم ـ شماره ۱۰ تلفن: ۸۸۷۴۵۶۰۶

تلفن فروشگاه: ۸۸۵۰۰۱۸۳ تلفن مرکز پخش: ۸۸۷۶۸۳۸۵

صندوق پستی: ۷۷۱۳ـ ۱۵۸۷۵

• **پشت پردهٔ مهیج‌ترین رویدادهای قرن بیستم** • **نویسنده:** بوگوسلاو ولوشانسکی

• **مترجم:** روشن وزیری • **حروف‌چینی و صفحه‌آرایی:** هُما (امید سیدکاظمی) • **چاپ و صحافی:** فرنگاررنگ • **نوبت چاپ:** چاپ اول ۱۳۷۶، چاپ دوم ۱۳۸۹

• **شمارگان:** ۱۵۰۰ جلد

شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۵۶۲۵-۱۱-۳ ISBN: 978-964-5625-11-3

ولوشانسکی، بوگسلاو

مهیج‌ترین رویدادهای قرن بیستم؛ [ترجمه] روشن وزیری ۱۳۱۲ - .

تهران: طرح نو، ۱۳۸۹.

۳۲۵ ص.؛ مصور، عکس ـ (تاریخ جهان ـ واقعه‌های مهم ـ روسیه شوروی ـ سیاست و حکومت ـ قرن ۲۰ م)

DK ۲۶۶ / ۸ و ۹ م ۱۳۸۹ ۳۲۰ / ۹۴۷ ۲۱۸۹۹۹۸

به‌فرزندان دلبندم مریم و البرز
به‌امید آنکه در دنیای بهتری زندگی کنند.

یادداشت مترجم

زمان حال چیزی است که ما را وابسته می‌کند، آینده را خود در تصورمان می‌سازیم، تنها گذشته واقعیتِ ناب است.

سیمون ویل

واژهٔ «تاریخ» واژه‌ای است دوپهلو. از سویی به‌معنای همهٔ رویدادهایی است که در تمام دورانها در گذشته روی داده است؛ از سوی دیگر همهٔ چیزهایی را در بر می‌گیرد که در زمینهٔ دانش ما از گذشته نوشته شده است. امّا بیشتر آنچه در واقع بر سر اکثریت انسانها در دورانهای پیشین آمده همچنان نامکشوف مانده است. نوشته‌های تاریخی نیز ممکن است به‌قصد پنهان داشتن حقایق یا تحریف واقعیتها نوشته شده باشند. چنان‌که امروزه بسیاری از مورخان برجستهٔ جهان بر آنند که بخش قابل توجهی از تاریخ مکتوب بشری گمراه‌کننده و سطحی است. بنابراین، تاریخ رشته‌ای است نامسلم که باید در هر نسلی از نو مورد تحقیق قرار گیرد و از نو نوشته شود.

تاریخ قرن بیستم نیز از این قاعده مستثنی نیست. قرنی چنان انباشته از حوادث گوناگون در سرتاسر جهان که حتی برشمردن به‌ترتیب اهم وقایع آن بسادگی ممکن نیست. اکنون سالهای پایانی قرنی را سپری می‌کنیم که با قتل در

سارایوو آغاز شد. آیا این آغاز شوم بود که مسیر رویدادها و سرنوشت جهان را در صد سال آینده محتوم ساخت؟ قرن شقاوتهای دو جنگ بزرگ جهانی و بیرحمیهای تعدادی جنگهای محدود و کوچک و کشتارهای جمعی در اردوگاهها و تولید جنگ‌افزارهای اتمی و هیدروژنی و شیمیایی و میکروبی. اما همچنین قرن فروپاشی نهایی نظام استعماری و تولد کشورهای مستقل و رو به‌توسعهٔ «جهان سوم». قرن پیشرفتهای شگفت‌انگیز علمی و گسترش تکنولوژی. قرن ماهواره‌ها و کامپیوترها و آزادراههای اطلاعاتی.

امّا قرن بیستم بیش از همه قرن انقلاب اکتبر در روسیه بود. رویدادی عظیم که به‌ایجاد کشور اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی انجامید و مسیر تاریخ قرن را یکسره دگرگون ساخت. ماجرای آغاز و فرجام اتحاد شوروی سرانجام به‌صورت بزرگترین تجربه و شگفت‌انگیزترین معمای جامعهٔ بشری در قرن حاضر درآمد. به‌نظر ریشارد کاپوشینسکی، روزنامه‌نگار و نویسندهٔ بنام لهستانی، تاریخ قرن بیستم را روسیه با انقلاب ۱۹۰۵ آغاز کرد و با پایین آوردن پرچم سرخ داس و چکش از برج کرملین در ۲۵ دسامبر ۱۹۹۱ به‌پایان برد.

تاریخ‌نگاری قرن حاضر نیز هیچ‌گاه خالی از شائبه نبوده است. واقعیتها به‌وفور تحریف شده‌اند، چه به‌علل عقیدتی، چه از سر اجبار یا به‌انگیزه‌های مادی. به‌هرحال اکنون همه چیز باید از نو مورد بررسی و پژوهش قرار گیرد. و گرچه نزدیکی فاصلهٔ زمانی میان رویدادهای نیمهٔ دوّم قرن بیستم با لحظهٔ حاضر بیشتر مورخان را از ابراز نظر قطعی و داوری نهایی در مورد تأثیر و معنای واقعی حوادث و رابطهٔ تاریخی میان آنها برحذر داشته است، با این حال فروپاشی شوروی و دسترسی، ولو کوتاه‌مدت، محققان به‌اسناد و مدارک بایگانیهای متعدد و پرحجم آن کشور، از جمله آرشیو کا.گ.ب، سبب شد که پرده از برخی معماهای جنگ جهانی دوّم برداشته شود و بسیاری از گوشه‌های تاریک تاریخ قرن حاضر روشن گردد. برغم آن‌که هنوز شماری از پرسشها

همچنان بی‌پاسخ مانده‌اند، روزی نمی‌گذرد که کتابی بر پایهٔ همین اسناد دربارهٔ مهمترین وقایع سیاسی قرن، بویژه فرآیند و علل و پیامدهای فروپاشی امپراتوری شوروی منتشر نشود و در مدتی کوتاه به‌فروش نرسد. افزون بر آن، روزانه انبوهی کتاب و مقاله و پایان‌نامه و تحقیق دربارهٔ زندگی و شخصیت و تأثیر رهبران و زمامداران و دیگر نقش‌آفرینان صحنه‌های سیاسی قرن انتشار یافته و روانهٔ بازار می‌شود.

امّا آنچه در نیمهٔ دوّم قرن بیستم بر جهان گذشته است برای همنسلان من تاریخ نیست بلکه حوادثی است که در دوران زندگی خود ما رخ داده است و ما خود آنها را، چه‌بسا با پوست و گوشت‌مان، تجربه کرده‌ایم. زمانی را که جهان به‌دو قطبِ شرقی و غربی، دو اردوی بزرگ قدرتمند تقسیم می‌شد، جنگ سرد برپا بود و خطر بکارگیری جنگ‌افزارهای کشتار جمعی از سوی ابرقدرتها دلمشغولی عمدهٔ آرمانگرایان جوان در سراسر جهان بود. در عین حال، در قیاس با امروز، چه غافل و چه بی‌خبر بودیم. به‌توصیف یکی از ناراضیان برجستهٔ شوروی «دورانی بود که آدمهای بالغ مانند بچه‌ها بودند، حال آن‌که امروز بچه‌ها مثل آدمهای بالغ هستند.» ما روز پنجم مارس ۱۹۵۳، روز اعلام مرگ استالین را به‌یاد داریم، حتی چه‌بسا به‌یاد می‌آوریم کجا بودیم و چه احساسی داشتیم امّا تا همین چند سال پیش نمی‌دانستیم که آن «آموزگار خردمند و رهبر زحمتکشان جهان» در شرایطی جان به‌جان‌آفرین تسلیم کرد که ابتدایی‌ترین امدادهای پزشکی از او دریغ می‌شد. شرایطی اسرارآمیز، سرشار از ترس و شاید هم تبانی. ما اعدام روزنبرگها، نطق خروشچف در کنگرهٔ بیستم حزب کمونیست، ماجرای مفتضح گم شدن هواپیمای U-2 و خلیج خوکها و بسیاری از دیگر رویدادهای نیمهٔ دوم قرن را به‌خاطر داریم. بخشی از اسرار آن رویدادها اکنون آشکار شده و اسناد آن در دسترس مورخان قرار گرفته است. کتابی که در دست دارید با استفاده از این اسناد نوشته شده است.

گفتنی است که در دهه‌های اخیر کوششهایی در جهت علاقه‌مند ساختن قشرهای وسیع مردم، بویژه جوانان، به‌موضوعهای علمی، هنری، ادبی و جنبه‌های گوناگون علوم اجتماعی انجام می‌گیرد. دانشمندان سرشناس در برنامه‌های علمی رادیو و تلویزیون مسائل گوناگون علمی را به‌زبانی ساده و قابل فهم برای همگان تشریح می‌کنند. آوازخوانان بلندآوازه در ورزشگاههای صدهزارنفری گوش مردم را با موسیقی اوپرایی آشنا می‌سازند. این شیوهٔ ترویج و عامه‌پسند (نه عوام‌پسند) کردن، تاریخ را نیز در بر گرفته است. برنامه‌های رادیویی و تلویزیونی جالب توجه و دیدنی، انتشار کتابهای خواندنی، حتی هیجان‌آور، در مورد حوادث تاریخی قرون گذشته و قرن معاصر از جملهٔ این کوششهاست. این‌گونه برنامه‌ها، گذشته از نظریات موافق و مخالف خواص و صرف‌نظر از انگیزه‌های اقتصادی و سودجویانهٔ تهیه‌کنندگان آنها، مورد توجه مردم قرار گرفته و با استقبال جوانان مواجه بوده است. کتاب حاضر تلاشی است در این جهت. در جهت جلب توجه و علاقهٔ نسل جوان به‌تاریخ. نسلی که گرچه به‌قرن بیست و یکم تعلق دارد و هرچند حوادث سرنوشت‌ساز قرن بیستم را خود تجربه نکرده است و با مفاهیم جنگ سرد، جهان دوقطبی و توتالیتاریسم اُوروِلیِ قرن بیستم بیگانه است امّا با این‌همه گولاگ سولژنیتسین را (که ما دیگر نمی‌خوانیم) می‌خواند. علاقه‌مند است بداند که آن چگونه دنیایی بود که میلیونها انسان را بدون مقاومت راهی کوره‌های آدم‌سوزی می‌کرد یا به‌گرسنگی و مرگ در اردوگاههای کار اجباری محکوم می‌ساخت. می‌خواهد بداند که بت‌سازی و بت‌پرستی ملتها، دنیای هیتلر و استالین چگونه و چرا برپا شد.

واگر گذشته چراغ راه آینده است، اگر گذشتهٔ ملتها امروز نیز بخش مهمّی از محتوای هویت آنها را تشکیل می‌دهد، پس به‌تعمیم در بعد جهانی و بشری، آگاهی از تاریخ جهان برای فرزندان ما، جوانان کشور ما، نیز ضروری است.

ما، همنسلان من، به‌مسائل جهانی قرن خود علاقه نشان می‌دادیم و

فعالانه، چه‌بسا ناآگاهانه، روند حوادث را پی می‌گرفتیم. امروز، در عصر دسترسی روزافزون به‌اطلاعات که پنهان‌کاری سیاستمداران و دولتمردان روز بروز دشوارتر می‌شود و مشارکت مردم در تعیین سرنوشت‌شان امری بدیهی به‌نظر می‌رسد، فرزندان ما می‌پرسند چرا نادانسته و کورکورانه می‌پذیرفتیم. پاسخ به‌این پرسشها به‌عهدهٔ نویسندگان، پژوهشگران و مورخان ماست. حتی اگر در بند توجیه اشتباهات گذشتهٔ خودمان نباشیم بر ماست که فرزندانمان را از رویدادهای جهان در قرنی که می‌گذرد آگاه سازیم.

پشت پردهٔ بخشی از این حوادث را بوگوسلاو وُلوشانسکی، حقوقدان و روزنامه‌نگار لهستانی، ابتدا در برنامه‌های تلویزیونی و سپس در چند کتاب، از جمله این کتاب، آورده است. هر دو گونه تألیف با موفقیت گسترده‌ای در لهستان روبرو شده و به‌اخذ جوایزی نایل آمده است. این کتاب، حاوی گزیده‌ای از رویدادهای نیمهٔ دوّم قرن بیستم، در فهرست پرفروشترین کتابهای سال ۱۹۹۵ قرار گرفت. نویسنده مطالب کتاب را با رجوع به‌آخرین اسناد آرشیوهای اتحاد شوروی و منابع غربی تألیف کرده است. همهٔ افراد و شخصیتها، حتی در گوشهٔ رویدادهای اصلی، واقعی‌اند. همچنین مکان و زمان حوادث و گفتگوها بر پایهٔ معتبرترین منابع تاریخی توصیف شده‌اند.

روشن وزیری
خرداد ۱۳۷۶

فهرست

پیدایش قدرت

مؤمن به‌عقیده

مردی که با بارانی مشکی در ایستگاه اتوبوس، پشت فروشگاه سلف ریجز[1] لندن ایستاده بود، رفتاری عجیب داشت. دم به‌دم عینکش را پاک می‌کرد، لای روزنامه‌اش را می‌گشود و دوباره تا می‌کرد، قدم به‌سواره‌رو خیابان می‌گذاشت و پریشان‌حال در انتظار رسیدن اتوبوس بود. به‌نظر می‌رسید دچار تشنج اعصاب باشد، بطوری که چند نفر از کسانی که در صف به‌انتظار اتوبوس ایستاده بودند با نگرانی مواظب بودند تا با مشاهدهٔ کوچکترین حرکت ناگهانی، از او فاصله بگیرند.

مرد عصبی به‌محض دیدن اتوبوس روزنامه را تا کرد و در جیب بارانی‌اش گذاشت. با عجله از پله‌های مارپیچ به‌طبقهٔ فوقانی اتوبوس رفت و روی صندلی قسمت جلو نشست.

مرد بلندقدی با موهای فلفل‌نمکی روی سرش خم شد و پرسید: «ایستگاه بعدی ماربل آرچ[2] است؟» مرد لهجهٔ خارجی داشت.

«بله آقا، مطمئناً.» مردِ بارانی‌مشکی دوروبرش را پایید و تند اضافه کرد: «خوب شد که آمدید. داشتم نگران می‌شدم.»

---

1. Selfridgés

2. Marble Arch

پرسندهٔ نام ایستگاه، کنار وی نشست و او نیز نگاهی به‌دوروبرش انداخت. در طبقهٔ بالای اتوبوس فقط چندتایی مسافر نشسته بودند. ظاهر هیچ‌کدام نگران‌کننده نبود. بنابراین با صدایی آهسته گفت: «آلکساندر صدایم کنید.» و با حرکت دست به‌او فهماند که گفتگو را پس از پیاده شدن ادامه خواهند داد.

اتوبوس به‌خیابان آکسفورد پیچید و ایستاد.

هنگامی که باتفاق از دروازهٔ پارک به‌درون رفتند آلکساندر گفت:

«رفیق کوچینسکی قیافه‌تان را طوری برایم توصیف کرده بود که فوراً شناختم‌تان. دکتر فوکس[1]، شما آلکساندر صدایم کنید، و البته درست حدس می‌زنید که این اسمِ مستعار من است. هم به‌نفع شماست و هم به‌نفع من که اسم حقیقی‌ام را ندانید.»

فوکس که کماکان و بوضوح از موقعیت موجود عصبی و ناراحت بود با تأکید گفت:

«بله، بله!»

«برویم یک‌جایی بنشینیم.»

آلکساندر از همه نظر درست نقطهٔ مقابل فوکس بود: آدمی آرام و خوددار که با گامهایی متین به‌سوی نیمکتی می‌رفت که بی‌تردید قبلاً محل آن‌را تعیین و برای انجام گفتگویی مهمّ مناسب تشخیص داده بود.

نام حقیقی او سیمون کرمر[2] بود. در سفارت شوروی در لندن سمتِ منشی وابستهٔ نظامی را داشت. سازمان جاسوسی ارتش سرخ[3]، به‌او مأموریت داده بود تا با کمونیستهای فعال در دانشگاهها و مؤسسات آموزش عالی بریتانیا که ممکن بود در آنها پژوهشهایی با جنبهٔ نظامی انجام شود، تماس برقرار سازد.

---

1. Fuchs

2. Simon Kremer

۳. GRU، حروف اوّل سازمان اطلاعاتی ارتش.

اوایل ژوئیهٔ ۱۹۴۱ یورگن کوچینسکی، دبیر حزب کمونیست آلمان که در مهاجرت به‌صورت غیرقانونی در انگلستان مشغول فعالیت بود، به‌او اطلاع داده بود که فیزیکدان جوان و بسیار بااستعدادی با پروفسور رودلف پایرلز[1] در دانشگاه بیرمنگام روی شکافتن هستهٔ اتم کار می‌کند و برای برقراری تماس و همکاری با سفارت شوروی ابراز تمایل کرده است. کرمر کلیهٔ اطلاعات را دربارهٔ داوطلب جدید جاسوسی گردآورد و به‌این نتیجه رسید که او اطلاعاتی در اختیار دارد که‌می‌تواند از نظر مرکز جاسوسی ارتش در مسکو اهمیت داشته‌باشد.

کلاوس فوکس[2] آلمانی، در دوران دانشجویی‌اش در هامبورگ با سازمان دانشجویی حزب کمونیست همکاری فعالانه داشت. یهودی بود و به‌این علت پس از به‌قدرت رسیدن هیتلر ناگزیر از آلمان مهاجرت کرده و راهی پاریس شده، و سپس به‌لندن تغییر مکان داده بود. با این‌حال از انتقامجویی نازیها، که همواره می‌کوشیدند گروههای مهاجر را از نظر دور ندارند، مصون نمانده بود. کنسول آلمان در لندن مقامات پلیس بریتانیا را از کمونیست بودن او مطلع ساخته بود. منتها مأموران امور خارجیان (Home office) چندان تحت تأثیر این خبر قرار نگرفتند و ظاهراً آن‌را مهم ندانستند؛ چرا که به‌هر تقدیر موضوع به‌دانشجوی ۲۲ ساله‌ای مربوط می‌شد که تمایز چندانی با انبوه مهاجران سیاسی مقیم انگلستان نداشت. مضافاً این‌که خانوادهٔ یهودیی، که ضامن او برای اقامت در کشور شده بود، از رفتارش به‌بهترین نحو تمجید کرده بود.

فوکس در ۱۹۳۷ تحصیلاتش را در رشتهٔ فیزیک در بریستول با نتایجی چنان درخشان به‌پایان برد که موفق به‌دریافت بورس تحصیلی از دانشگاه ادینبورو شد و بلافاصله جزو اعضای گروه تحقیق به‌سرپرستی استاد سرشناس پروفسور ماکس بورن[3] درآمد.

---

1. Rudolf Peierls
2. Klaus Fuchs
3. Max Born

۱۷ ژوئیهٔ ۱۹۳۹ درخواست تابعیت انگلستان را کرد، لیکن پیش از دریافت پاسخی در این مورد، جنگ آغاز شد و فوکس را مانند هزاران آلمانی مقیم بریتانیا به‌اردوگاههای جزیرهٔ مَن[1]، و چندی بعد به‌شربروک در کِبِک کانادا فرستادند. امّا فوکس دوستان زیادی داشت، از جمله پروفسور بورن، که برای آزادیش به‌نحو جدی و پی‌گیر دست به‌اقدام زدند.

در ژانویهٔ ۱۹۴۱ فوکس به‌دانشگاه ادینبورو بازگشت امّا نه برای مدتی دراز. دستاوردهای برجستهٔ تحقیقات علمی دانشمند جوان توجه پروفسور رودلف پایرلز را به‌خود جلب کرد و سبب ارائهٔ پیشنهاداتی از جانب او شد که در نتیجهٔ آنها بزودی، در مه ۱۹۴۱، فیزیکدان تیزهوش به‌محلی جدید نقل مکان کرد و تمامی توان خود را با شوری وافر در همکاری برای پروژهٔ ساخت بمب اتمی به‌کار گرفت. پروژه‌ای که در بریتانیای کبیر به‌نام رمزی «تیوب آلویز»[2] نامگذاری شده بود.

سازمان ضدجاسوسی MI5 کلیهٔ مشخصات مربوط به‌فرد آلمانیِ مشغول در پروژهٔ سری را بدقت بررسی کرد. با این‌همه، به‌دلایلی ناشناخته، یادداشت افشاگرانهٔ کنسول آلمان در آن میان پیدا نبود. این واقعیت نیز از دید MI5 پنهان ماند که یهودیانِ انگلیسی که در ۱۹۳۴ او را دعوت کرده و امکان اقامتش را در انگلستان فراهم آورده بودند کمونیستهایی دوآتشه بودند؛ کسانی که پیش از جنگ بارها به‌اتحاد شوروی سفر کرده و احتمالاً در خدمت سازمان جاسوسی شوروی بودند. فعالیتهای فوکس در انجمن همکاری فرهنگی بریتانیا با اتحاد شوروی نیز مورد توجه مقامات امنیتی قرار نگرفت.

«موقعی که از قطار پیاده شدید کسی در ایستگاه تعقیب‌تان نمی‌کرد؟» آلکساندر با این پرسش فوکس را به‌نیمکتی کنار دریاچهٔ پارک برد. در آن

---

1. Isle of Man
2. Tube Alloys

نزدیکیها نه درختی بود نه بوته‌ای که کسی، اگر می‌خواست به‌حرفهای آن دو گوش بدهد، پشت آنها مخفی شود.

فوکس از این پرسش یکه خورد: «چی آقا... راستش توجه نکردم.»

«در ایستگاه بیرمنگام یا داخل قطار متوجه کسی نشدید؟»

«نه... احتمالاً خیر.»

«بسیار خوب.» آلکساندر از پرس‌وجوی بیشتر چشم پوشید منتها توصیه کرد: «خواهش می‌کنم از این به‌بعد این نکته را رعایت کنید. چه‌بسا که امنیت خودتان به‌همین بستگی داشته باشد.»

«خوب، سعی خواهم کرد.» فوکس رفته‌رفته به‌موقعیت عادت می‌کرد. دیگر با بلاتکلیفی به‌دوروبرش نگاه نمی‌کرد بلکه با حواس جمع به‌حرفهای آشنای جدیدش گوش می‌داد.

آلکساندر ادامه داد: «محل دیدارهای ما لندن خواهد بود. هر چند وقت یک بار می‌توانید بدون جلب سوءظن بیایید لندن؟»

«هر دو هفته یک بار یا حتی زودتر.»

«ماهی یک بار کافی است. آخرین شنبهٔ هر ماه در ایستگاه پدینگتن[1] منتظرتان خواهم بود. خواهش می‌کنم سه جلد کتابِ با نوار به‌هم‌بسته را در دست راست نگه دارید. اگر این بسته را با سه انگشت نگه دارید یعنی که همه چیز روبه‌راه است. اگر با دو انگشت یا در دست چپ بگیرید معنی‌اش اعلامِ خطر است که در آن صورت به‌شما نزدیک نمی‌شوم. یادتان می‌ماند؟»

فوکس سرش را پایین آورد: «فیزیک حافظه را تقویت می‌کند. فقط بگویید علامت هشدار را در چه شرایطی باید بدهم؟»

«مثلاً وقتی که متوجه می‌شوید کسی تعقیب‌تان می‌کند، یا موقعی که مرا در ایستگاه می‌بینید و به‌این نتیجه می‌رسید که تحت نظر هستم.»

---

1. Paddington

«ببخشید که راجع به‌جزئیات می‌پرسم، چون تابحال که جاسوس نبوده‌ام...»

«رفیق فوکس، این اسمش جاسوسی نیست، کار ما برای هدف والایی است. دورهٔ اوّل را صرف آموزش می‌کنیم. لازم است با بعضی از روشهای ضد جاسوسی آشنا شوید و چند اصل ابتدایی ایمنی را یاد بگیرید.»

فوکس با تشویش گفت: «درست نفهمیدم. مگر قرار است به‌گاوصندوقها دستبرد بزنم؟»

آلکساندر زیر خنده زد.

«برای این کارها کسان دیگری داریم. معذالک، چون شما در آزمایشگاههای سری کار می‌کنید مسلماً زیر نظر دائمی سازمان ضد جاسوسی بریتانیا خواهید بود. نباید با بی‌احتیاطی عمل کنید.»

«پس باید چه‌کار کنم؟»

«آرام باشید، همه چیز را خواهید فهمید. ولی خواهش دارم اصول اساسی عملیات را رعایت کنید.» آلکساندر با وسواس از به‌کار بردن لغت «جاسوسی» خودداری کرد، چرا که بیم داشت، مبادا مأمور جدید را دلسرد کند. ادامه داد: «موقعی که می‌خواهید برای ملاقات با من به‌لندن بیایید باید بهانه و دلیل قابل قبول دیگری داشته باشید. مثلاً: لزوم رفتن به‌کتابخانه که آنجا فی‌الواقع باید کتابهایی را برایتان آماده کرده باشند؛ یا علاقه به‌دیدن دوستی که براستی باید منتظر شما باشد و از این قبیل چیزها. نترسید، اینها امور مشکلی نیستند.»

«حالا چطور باید مدارکی را که آورده‌ام تحویل بدهم.»

فوکس به‌زیر آستر کتش دست برد، جایی که چند ورق یادداشت، حاوی گزارش دقیق در زمینهٔ تحقیقات علمی بیرمنگام را مخفی کرده بود.

«لطفاً یادداشتها را لای روزنامه بگذارید.»

فوکس ماهرانه ورقها را لای روزنامهٔ «تایمز»، که در جیب داشت، سُر داد.

«گذاشتم.»

«حالا روزنامه را بگذارید روی نیمکت. من روزنامهٔ خودم را پهلویش می‌گذارم. موقع خداحافظی روزنامه‌ها را با هم عوض می‌کنیم.»

فوکس شگفت‌زده پرسید: «چرا باید روزنامهٔ شما را بردارم؟»

آلکساندر لبخند زد: «مبلغ خرج سفرتان را آماده کرده‌ام.»

فوکس سرخ شد.

«نه، به‌هیچ‌وجه!» اعتراض چنان شدید بود که آلکساندر اطرافش را نگاه کرد تا مبادا کسی متوجه صدای بلند فوکس شده باشد. «هیچ پولی نمی‌پذیرم! جاسوس نیستم و این اطلاعات را برای نفع شخصی به‌شما نمی‌دهم!»

«مسلم است.» آلکساندر دریافت که مرتکب اشتباه شده است. «رفیق کلاوس، منظورم فقط پرداخت هزینهٔ سفرتان بود. ولی اگر باز هم رد می‌کنید، اشکالی ندارد، حرفش را نمی‌زنیم.»

فوکس عینکش را پاک کرد. آفتاب به‌گرمی می‌درخشید، از این‌رو بارانی را از تنش درآورد و روزنامه را از جیب آن بیرون کشید. گذاشت روی نیمکت.

«پس تا ملاقات بعدی.» آلکساندر از جا برخاست و به‌نحوی نامحسوس روزنامهٔ فوکس را در جیبش جا داد. «قطار بیرمنگام ساعت یازده و پانزده دقیقه به‌لندن می‌رسد. آخرین شنبهٔ ژوئن در ایستگاه پدینگتن منتظرتان هستم.»

«اگر اتفاقاً مطلب مهمّی پیش بیاید که فوریت داشته باشد چی؟»

«در عملیات ما اموری که غیرقابل تأخیر به‌نظر می‌رسند همیشه ناشی از تحریک سازمان ضد جاسوسی هستند.» آلکساندر دستش را به‌نشانهٔ خداحافظی تکان داد و بسرعت به‌طرف در خروجی پارک رفت. و فوکس با خاطری آسوده روی نیمکت نشست، عینکش را برداشت و صورتش را به‌گرمای آفتاب سپرد.

خشنود بود. ایمان داشت که مطلع ساختن رفقای شوروی از پیشرفت

تحقیقات علمی انگلیسیها برای ساختن بمب اتمی، با قدرت تخریبی تا آن زمان ناشناخته‌اش، وظیفهٔ یک کمونیست بود. گزارشی که در اختیار آلکساندر نهاده بود می‌بایست به‌دانشمندان شوروی در شناخت دامنه و سطح کشفیات بریتانیا یاری می‌رساند.

سال سرنوشت‌ساز

استالین دستهٔ اوراقی را که رئیس دفتر مخصوصش، آلکساندر پوسکربیشف[1] به‌او می‌داد، کنار گذاشت و گفت: «دیگر چه؟»

«نامهٔ رسیده از وُرونژ[2]. رفیق استالین، نمی‌خواستم بی‌جهت وقت‌تان را بگیرم ولی بررسی کردم و متوجه شدم که نویسندهٔ نامه، گئورگی فلوروف[3]، که قبل از جنگ بعضی موفقیتهای علمی داشته...»

«برس به‌اصل مطلب، طرف چی می‌خواهد؟» استالین از پشت میز تحریر بلند شد.

نزدیکیهای غروب بود و استالین براستی احساس خستگی می‌کرد، با این حال تصمیم گرفت به‌این موضوعِ غیرعادی رسیدگی کند. به‌حس ششم منشی‌اش کاملاً اعتماد داشت، زیراَ هر گاه چیزی به‌نظر او می‌رسید همیشه بعد معلوم می‌شد که امری شایان توجه بوده است.

جلو پنجره رفت و پرده را پس زد. برف ریزریز می‌بارید امّا اشعهٔ خورشید از خلال ابرها بر زمین می‌تابید و بناهای کرملین را به‌درخششی رنگارنگ درمی‌آورد. یکی از آن روزهای استثنایی ماه نوامبر بود که انسان را بی‌اختیار به‌کشیدنِ نفسهای عمیق وامی‌داشت، لیکن استالین هیچ‌گاه پنجره‌های دفترش را، از ترس امکان پرتاب بمبی یا کشیدن ماشهٔ اسلحه‌ای، نمی‌گشود.

---

1. Aleksander Poskrebyshev
2. Voronezh
3. Georgy Florov

«رفیق استالین، این فلوروف، نظر شما را به‌پدیدهٔ عجیبی در نشریات علمی امپریالیستی جلب می‌کند. می‌نویسد...» پوسکربیشف نامه را از کیف بیرون آورد و لحظه‌ای چشمانش بدنبال قسمت مورد نظر گشت:

«... از سال ۱۹۴۰ مقالات مربوط به‌فیزیک هسته‌ای از صفحات نشریات تخصصی ناپدید شده‌اند که معنای آن می‌تواند این باشد که آنها را از ترس استفادهٔ آلمانیها پنهان می‌کنند. امّا همچنین می‌تواند به‌این معنا باشد که در غرب تحقیقاتی به‌منظور ساختن بمب آغاز شده و به‌این جهت انتشار هر گونه اطلاع در این زمینه را ممنوع کرده‌اند... باید بیدرنگ دست به‌کار ساختن بمب اورانیومی بشویم.»

استالین در حالی که به‌کندی از پنجره دور می‌شد و به‌سوی میزش می‌رفت، گفت: «نکتهٔ جالب توجهی است. دربارهٔ این... یارو... فلوروف چه می‌دانید؟» هنگام طرح این پرسش بخوبی می‌دانست که پوسکربیشف کلیهٔ اطلاعات را گرد آورده است. و البته اشتباه نمی‌کرد.

«فیزیکدان خیلی بااستعدادی است. عضو انجمن اورانیوم، که در آوریل ۱۹۴۰ توسط آکادمی علوم اتحاد شوروی تشکیل شد. در همان سال با همکاری گروه محققان در یکی از تونلهای مترو مسکو دست به‌انجام آزمایشی زدند که در نتیجه، پدیدهٔ شکاف خودبه‌خود اورانیوم را بر اثر واکنش زنجیره‌ای کشف کردند...»

با وجودی که پوسکربیشف از حافظه‌ای خارق‌العاده برخوردار بود، برای ارائهٔ اطلاعات در رشتهٔ فیزیک ناچار می‌شد به‌یادداشتهایش رجوع کند. ادامه داد:

«این آزمایش به‌سرپرستی ایگور کورچاتف[1] انجام شد. در ژوئیهٔ ۱۹۴۱ چون فلوروف در پژوهشهای علمی موردِ نیاز ارتش شرکت نداشت به‌خدمت زیر پرچم فراخوانده شد و او را به ورونژ، به‌واحد نیروی هوایی اعزام داشتند. همین بود، رفیق استالین.»

1. Igor Kurchatov

استالین دوباره گفت: «نکتهٔ جالب توجهی است.»

از چندی پیش اطلاعاتی دریافت می‌کرد مبنی بر این‌که دانشمندان در کشورهای خارجی روی پروژهٔ ساختن اسلحه‌ای جدید کار می‌کنند. در اکتبر ۱۹۴۱ لاورنتی بریا، رئیس NKVD[1]، گزارشی از منابع اطلاعاتی در لندن ارائه داد که حاکی از انجام آزمایشهایی با اورانیوم ۲۳۵ توسط محققان بریتانیایی و آمریکایی بود. دو ماه بعد نیز بریا مدارکی را به‌استالین نشان داد که نزد یکی از اسرای آلمانی یافت شده بود و از مفاد آن چنین برمی‌آمد که آلمانیها نیز دست به‌کارهایی مشابه زده‌اند. همهٔ اینها بسیار محتمل به‌نظر می‌رسید. چرا که آدولف هیتلر در ۱۹ سپتامبر ۱۹۳۹ ضمن سخنرانی‌اش در گدانسک گفته بود:

> «شاید بزودی آن زمان فرابرسد که ما سلاحی به‌کار ببریم که پس از آن دیگر هیچ قدرتی جرئت حمله به‌ما را پیدا نکند.»

استالین گفت: «بد نیست نظر رفقای دانشمند را در این‌باره بدانیم. به‌رفیق کافتانف مراجعه کنید تا ترتیب یک جلسهٔ مشورتی را در دفتر من بدهد. باید این را سر فرصت بررسی کنیم.»

استالین سپس به‌اتاق کوچکی رفت که معمولاً هنگام احساس خستگی شدید در آنجا استراحت می‌کرد.

انستیتوهای علمی اتحاد شوروی در لنینگراد و مسکو و خارکف از سالهای ۱۹۲۵ به‌بعد سرگرم تحقیقات اتمی بودند. در اواخر دهۀ ۱۹۳۰ دانشمندان شوروی: کورچاتف، فلوروف، پیتشاک[2]، فرنکل[3]، کاپیتسا[4] و یوفه[5] به‌موفقیتهای بزرگی در پژوهشهای اتمی دست یافته بودند.

---

۱. NKVD، حروف اوّل کمیساریای خلقی امور داخلی. از این‌پس در متن کتاب به‌فارسی ان.کا.وِد آورده شده است.

2. Pietshak
3. Frenkel
4. Kapitsa
5. Yoffe

سه دانشمند دیگر از انستیتوی فیزیک و تکنیک در خارکف: ویکتور ماسلوف[1]، فریتز لانگه[2] و ولادیمیر اشپینل[3] در اکتبر ۱۹۴۰ تقاضای ثبت حق انحصاری کشف «استفاده از اورانیوم به‌عنوان مادهٔ منفجره و سمی» را به‌بخش کشفیات در کمیساریای خلقی دفاع اتحاد شوروی [وزارت دفاع] ارائه دادند. این پروژه بدون هیچ‌گونه توجیه شایسته‌ای در پایان ژانویهٔ ۱۹۴۱ رد شد.

معذالک دانشمندان به‌تلاش خود ادامه دادند. به‌دفتر کشفیات گوسپلان (کمیسیون برنامه‌ریزی) مراجعه کردند، لیکن در آنجا نیز کسی جرئت تصمیم‌گیری پیدا نکرد. ماسلوف از سر یأس و استیصال، نامه‌ای به‌کمیسر دفاع نوشت. به‌نظر می‌رسید که یک قدم بیشتر با موفقیت فاصله ندارد امّا بالاترین مقام ارتش سرخ به‌این نتیجه رسید که بهتر است با سایر دانشمندان نیز صلاح و مشورت شود. و اگر جنگ میان آلمان و شوروی شروع نشده بود معلوم نیست کل این ماجرا به‌کجاها می‌کشید.

ماسلوف را به‌خط مقدم جبهه فرستادند و در آنجا کشته شد؛ لانگه قابل اعتماد نبود چون تبارش آلمانی بود، و اشپینل را به‌آلماآتی منتقل کردند تا به‌تحقیقاتی که به‌فیزیک هسته‌ای ربطی نداشت بپردازد. سرنوشتِ اکثر پژوهشگران شوروی که در جهت نیازهای روزمرهٔ ارتش کار نمی‌کردند همین‌گونه بود.

منتها اوضاع و احوال در نوامبر ۱۹۴۲، زمانی که پوسکربیشف نامهٔ فلوروف را نزد استالین آورد، یکسره فرق کرده بود. استالین می‌توانست با آرامش خاطر به‌فرجام جنگ بیندیشد. اگرچه آلمان هنوز قدرتی بزرگ بود امّا نتوانسته بود به‌هیچ‌یک از اهداف استراتژیک خویش جامهٔ عمل بپوشاند:

---

1. Viktor Maslov
2. Fritz Lanqe
3. Vladimir Shpinel

به‌سرچشمه‌های نفت دست نیافته و در نابود ساختن صنایع شوروی ناکام مانده بود. روسها توانسته بودند ۶۰۰ واحد عمدهٔ صنعتی را به‌خارج از مناطق جنگی منتقل کنند و در اوایل ۱۹۴۲ تولید مجدد آنها را از سر بگیرند. در ماههای بعد برتری اقتصاد جنگی شوروی دیگر بر کسی پوشیده نبود: کارخانه‌های تانک‌سازی تعداد ۲۴۶۶۰ تانک، از همه نوع می‌ساختند، حال آن‌که صنایع آلمان فقط قادر به‌ساختن یک‌پنجم این تعداد بودند.

استالین خوب می‌دانست که ملت آلمان به‌لحاظ بیولوژیکی توانایی تحمل بار سنگین ارتشِ آن‌چنان غول‌آسای متورم‌شده را در درازمدت نخواهد داشت: کشوری با ۸۰ میلیون جمعیت که ۱۱ــ۱۰ میلیون سرباز بسیج کرده بود. تعدادی برابر با ارتش شوروی، کشوری که جمعیتی دوبرابر آلمان داشت. پیامد این بسیج عظیم کاهش فزایندهٔ مردان کارگر در صنایع رایش سوّم بود: از ۲۴/۵ میلیون در ۱۹۳۹ به‌۱۶/۹ میلیون در ۱۹۴۲. البته کار اجباری رو به‌رشد بود و تعداد کارگران اسیر افزایش یافته بود (از ۳۰۰ هزار به‌۴ میلیون نفر) لیکن اسرا عملاً نمی‌توانستند جانشین کارگران آلمانی اعزام‌شده به‌جبهه‌ها باشند.

متفقین صفوف خویش را فشرده‌تر می‌کردند و تردیدی نبود که پیروزی آنان تنها به‌زمان بستگی داشت. پرزیدنت روزولت مشاورانی را که به‌او توصیه می‌کردند بخش اعظم قوای ارتش را در جنگ با ژاپن درگیر کند، از کار برکنار کرده بود و آماده می‌شد که ارتش آمریکا را به‌قصد حمله به‌خطوط دفاعی آلمان در فرانسه، به‌اروپا گسیل دارد.

اینها همه از دید استالین دلیل روشنی بود بر این‌که مبارزه‌ای آغاز شده بود که هدف نهایی آن پیروزی بر رایش سوم نبود بلکه مقصود آن تقسیم جهان در پایان جنگ بود. و در این بازی فقط آنهایی به‌حساب می‌آمدند که به‌سلاحی با قدرت استثنایی مجهز باشند.

تأخیر استالین

سرگی کافتانف، مسئول همکاری با دانشمندان، چهار شخصیت مهم علمی را به‌کاخ کرملین فراخواند: پی‌یوتر کاپیتسا، رئیس انستیتوی فیزیک در آکادمی علوم اتحاد شوروی، ولادیمیر ورنادسکی[1]، کارشناس مواد رادیواکتیو، آبرام یوفه[2]، کسی که دستیار رنتگن بود و بعدها خود انستیتوی فیزیک شوروی را پایه گذاشت، و ایگور کورچاتف، رئیس آزمایشگاه فیزیک هسته‌ای پلی‌تکنیک لنینگراد.

این چهار دانشمند مدتها انتظار کشیدند. یک ساعت، دو ساعت و سپس، ساعت سوّم گذشت و استالین نیامد.

«رفیق استالین گرفتار مسائل مهمّ مملکتی است.» کافتانف این را به‌قصد توجیه گفت بی‌آن‌که به‌بی‌معنابودن گفته‌اش پی ببرد. خود او از اتاق بیرون نرفته بود و بنابراین چیزی بیش از دیگران نمی‌دانست. «رفقا، بالاخره مملکت درگیر جنگ است...» ظاهراً در اینجا سرانجام دریافت که نمی‌بایست در برابر برجسته‌ترین محققان کشور شعار بدهد، پس به‌سر جای خودش برگشت و نشست.

آبرام یوفه به‌لحن تسلیم گفت: «خوب دیگر، رفیق استالین تأخیر دارد.» و در حالی که به‌دوروبرش نگاه می‌کرد، پرسید: «کی سیگار دارد؟ مال خودم تمام شده، فکر نمی‌کردم کار این‌قدر طول بکشد.»

پاسخ او سکوت کامل بود. در دوران جنگ سیگار کالایی پرارزشتر از آن بود که بتوان با کسی تقسیم کرد.

«بفرمایید!» کافتانف دوباره از جا برخاست و قوطی سیگارش را به‌دست یوفه داد؛ او نیز بی‌رودربایستی چند نخ سیگار از آن بیرون آورد و در جیب کتش گذاشت و در توجیه این عمل گفت:

1. Vladimir Vernadsky
2. Abram Yoffe

«شما حتماً جیرهٔ دولتی دارید.» آنگاه سیگاری آتش زد و با خیال راحت در مبل فرو رفت.

کورچاتف سرش را روی دستها تکیه داده بود و چرت می‌زد.

کاپیتسا دور اتاق می‌گشت و معلوم بود از بی‌اعتنایی که استالین با تأخیر سه‌ساعته‌اش نشان داده بود، برآشفته است. هرچند جرئت ابراز نارضایتی‌اش را نداشت. هنوز نمی‌دانست که انتظارشان تمام شب طول خواهد کشید.

استالین تازه ساعت ۸/۵ صبح روز بعد به‌دفترش آمد. در آن روزها کارش را در کاخ کرملین، معمولاً در همین ساعت آغاز می‌کرد. پس از ورود کمترین توضیحی دربارهٔ علت تأخیرش نداد. بلافاصله پشت سرش لاورنتی بریا، کمیسر امور داخلی، پا به‌درون نهاد. حضور بریا با در نظر گرفتن این‌که وظیفهٔ هماهنگی عملیات جاسوسی و گردآوری اطلاعات بر دوش او بود، تعجبی نداشت؛ بخصوص که اطلاعات مربوط به‌پیشرفت دانشمندان آلمانی و آمریکایی در جهت ساختن بمب می‌توانست در تصمیم‌گیری نهایی در مورد موضوع پیشنهادی فلوروف مؤثر واقع شود.

استالین با این فرض که جملهٔ حاضران از اصل موضوع باخبرند، گفت:

«رفیق کافتانف، شروع کنید.»

کافتانف مفید و مختصر کلیهٔ دلایل دال بر ضرورت آغاز تحقیقات علمی به‌منظور ساختن بمب اورانیومی را ــ او سلاح جدید را به‌این نام خواند ــ برشمرد.

آنگاه نوبت به‌آبرام یوفه رسید. او نیز بر این عقیده بود که برنامهٔ اتمی هر چه زودتر باید به‌اجرا گذاشته شود.

محققان شوروی، یکی بعد از دیگری، کوشیدند استالین را قانع سازند که ساختن بمب اتمی کاری شدنی است که باید بدون فوت وقت شروع کرد، زیرا این خطر وجود دارد که آلمانیها و آمریکاییها پیشدستی کنند و زودتر موفق شوند.

استالین پرسید: «ساختن سلاح جدید برایمان به‌چه قیمت تمام می‌شود؟»

سکوت برقرار شد. تا آن زمان هیچ‌کس از دانشمندان نپرسیده بود هزینهٔ ساختن تانک یا هواپیما چقدر خواهد بود. با این‌همه، دریافتند که مقصود استالین هزینهٔ مالی پروژه نیست بلکه پرسش او به‌بهای اجتماعی و اقتصادی آن برمی‌گردد.

آبرام یوفه پاسخ داد: «به‌همان قیمت که تابحال خود جنگ برایمان تمام شده.»

استالین در سکوت کامل او را نگریست. بهای جنگ گزاف بود. بخش اروپایی اتحاد شوروی بکلی ویران شده بود، صدها شهر تخریب و هزاران روستا و کولخور با خاک یکسان شده و ۷۰ میلیون شهروند شوروی در مناطق اشغالی آلمانیها گرفتار مانده و ۱۳ میلیون تن غله سوخته و با دود به‌هوا رفته بود. نقل مکان ۶۰۰ کارخانه و واحد صنعتی به‌پشت کوههای اورال چه مبلغ هزینه در بر داشت؟ چگونه می‌توان ارزش پژوهشها و آزمایشهای علمی را با تلاش جنگی سالیانهٔ دولتی بزرگ قیاس کرد؟ با این‌همه، اعتماد به‌نفسی که گفتهٔ یوفه از آن حکایت داشت، استالین را به‌پذیرفتن ارزیابی دانشمند واداشت. پس از لحظه‌ای سکوت پرسید:

«به‌نظر شما رئیس گروه باید کی باشد؟ گروهی را که چنین بار سنگینی به‌دوش دارد چه‌کسی می‌تواند اداره کند؟»

همه چیز مشعر بر این بود که پی‌یوتر کاپیتسا به‌این سمت برگزیده خواهد شد. لیکن استالین با این انتخاب موافق نبود. کاپیتسا در سالهای ۳۲ــ۱۹۲۱ در آزمایشگاه کاوندیش در کمبریج کار کرده و در غرب دوستان بانفوذی یافته بود. این امر از جملهٔ محاسنش به‌شمار نمی‌آمد و او را واجد شرایط نمی‌ساخت. وانگهی، نمی‌شد ناگهان او را از دنیا جدا کرد و به‌مرکز تحقیقات سری در سیبری فرستاد.

یوفه دوباره اجازهٔ صحبت گرفت: «ایگور واسیله‌ویچ را پیشنهاد می‌کنم.»
معلوم نیست که آیا ارائهٔ این پیشنهاد با توافق قبلی صورت گرفته بود یا نه؟
ای‌بسا که این هم زیر سر پوسکربیشف بود.

ایگور واسیله‌ویچ کورچاتفِ ۳۹ساله تا آن زمان تجربیات فراوان اندوخته بود و دستاوردهای علمی ارزشمند در کارنامهٔ خود داشت و مسلم بود که با انرژی مختص به‌خودش کمر به‌انجام این وظیفهٔ کمرشکن خواهد بست.

استالین با ریاست کورچاتف موافقت کرد.

لاورنتی بریا در طول جلسهٔ مشورتی خاموش بود. در تمام مدت چیزهایی در دفترچه‌ای سیاه یادداشت می‌کرد. سرش را روی میز خم کرده بود و فقط گاه به‌گاه آن‌را بلند می‌کرد تا از پشت عینک سخنران را دید بزند. در این‌گونه مواقع به‌مار عینکی شباهت می‌یافت. و اگرچه حضور او برای هیچ‌کس تعجب‌آور نبود، با این‌همه آشکارا در طرز رفتار دانشمندان تأثیر گذاشته بود؛ همه معذب به‌نظر می‌رسیدند و در ابراز عقایدشان جانب احتیاط را از دست نمی‌دادند.

بدیهی بود که هر گونه فعالیت در جهت ساختن اسلحهٔ جدید می‌بایست در شرایط کاملاً محرمانه انجام پذیرد که ضمانت آن بر عهدهٔ بریا بود. افزون بر این، او می‌توانست اطلاعاتی در اختیار گروه تحقیقاتی بگذارد که دسترسی به‌آنها از راههای معمولی سالها وقت می‌گرفت.

بریا بنوبهٔ خود سخنان استالین را در کنگرهٔ هجدهم حزب کمونیست اتحاد شوروی در ۱۹۳۹ بدرستی درک کرده بود:

> «ارتش ما، نهادهای پیگردی و اطلاعاتی ما دیگر ناچار نیستند نوک تیز شمشیر خویش را به‌روی دشمنان داخلی بگیرند بلکه باید دشمنان خارجی را هدف اصلی حملات خود قرار دهند.»

کمیساریای خلقی امور داخلی، ان.کا.و.د، در سالهای دههٔ ۱۹۳۰

فی‌الواقع چنان سرگرم تصفیه‌های خونین در حزب و ارتش شده بود که توجه چندانی به‌امر گسترش شبکه‌های اطلاعاتی خارج از کشور نکرده بود. بریا، به‌ترغیب و زیر فشار استالین، قاطعانه دست به‌کار سازماندهی روشمند شبکهٔ جاسوسی عظیمی زد، که بنا بود سراسر جهان را در هم تَنَد.

در وهلهٔ اوّل به‌استخدام افرادی پرداخت که می‌توانستند مأموران خوبی از کار درآیند. کلیهٔ سازمانهای ناحیه‌ای ان.کا.و.د دستور گرفتند که داوطلبان را مشخص کنند. طبق توصیه‌های جوف این دستورالعملِ سری، برگزیدگان می‌بایست افرادی باشند که زبان خارجی بدانند، همجنس‌گرایان و زنان و مردانی که زیبایی‌شان دیگران را تحت تأثیر قرار دهد، یا از زمرهٔ دانشمندان یا کسانی با اطلاعات وسیع در زمینهٔ مسائل نظامی و سیاسی باشند.

بریا همزمان، به‌تأسیس مدارس تربیت جاسوس پرداخت. نخستین مدرسه در حومهٔ مسکو تأسیس شد و سپس تا سال ۱۹۳۹ چهار مرکز مشابه دیگر به‌وجود آمد. آموزش در این مراکز از شش ماه تا دو سال به‌طول می‌انجامید و بسیار فشرده بود. شاگردان در سه‌ماههٔ اوّلِ دورهٔ آموزشی حق ترک محوطهٔ مؤسسه را نداشتند و کلاسهای درس، چه نظری و چه عملی، از صبح زود تا دیروقت شب در تمام روزهای هفته ادامه داشت. معدود ساعتهای فارغ از آموزش و تمرین نیز به‌ارتقاء سطح آگاهیهای سیاسی شاگردان اختصاص داده شده بود.

برنامهٔ آموزشی شامل فراگرفتن هنر عکسبرداری، شکستن یا گشودن درب خانه‌ها و گاوصندوقها، کار با انواع دستگاههای فرستنده و گیرندهٔ رادیویی و همچنین خواندن پیامهای رمزی و به‌رمز آوردن پیامها بود. شگفت آن‌که در این مراکز معمولاً کُشتن یاد داده نمی‌شد. بریا مخالف این کار بود. عقیده داشت که دست زدن به‌جنایت حربهٔ پذیرفتنی برای جاسوسان نیست و نهایتاً در صورت ضرورت، می‌توان بسرعت ترتیب اعزام قاتلان حرفه‌ای را از مسکو، از بخش ویژهٔ ان.کا.و.د، داد.

مهارت در عضوگیری نزد مأموران جدید از اهمیت ویژه‌ای برخوردار بود و در ارتباط با آن ورزیدگی در ارعاب، که این خود در تنیدن شبکه‌های جاسوسی و گردآوری اطلاعات نقشی بارز داشت.

بریا شخصاً طرح کارکرد شبکه‌های اطلاعاتی را ریخت، که در سالهای آتی از بوتهٔ آزمایش موفق بیرون آمد. کل ساختار شبکه بر تشکیلات نمایندگیهای سیاسی و بازرگانی اتحاد شوروی در کشورهای خارجی پایه‌گذاری شد. مأموران کارآموخته در مراکز ان.کا.و.د به‌این نمایندگیها اعزام می‌شدند. هم‌اینان بودند که عملیات جاسوسانِ داوطلب را، که به‌مدارک و اسناد دولتی و اقتصادی و نظامیِ احتمالاً قابل توجه برای اتحاد شوروی دسترسی داشتند، هماهنگ می‌کردند. این مأموران ویژه، که خودشان نیز موظف به‌عضوگیریهای جدید بودند، کار پرداخت پول و رساندن دستور از مرکز و تحویل گرفتن کارها را بر عهده داشتند. سلول جاسوسی پایه، شامل ۴ــ۳ نفر بود که معمولاً یکدیگر را می‌شناختند و در عملیات به‌هم کمک می‌کردند.

اطلاعات گردآمده ابتدا توسط مأموران مستقر در نمایندگیها مقدمتاً بررسی و برگزیده می‌شد و از طرق دیپلماتیک: پیکهای دیپلماتیک (که در شمار امن‌ترین راههای رساندن پیامهای سری بودند)، بار و چمدان مسافر برخوردار از مصونیت سیاسی، و سرانجام ضمن پیامهای رمزی ارسالی از سفارتخانه‌ها، به‌مرکز در مسکو فرستاده می‌شد.

سوای این شبکه، که اغلب قانونی خوانده می‌شد چرا که کارکنان رسمی نمایندگیها و دیپلماتهای مقیم در کشورهای خارجی آن‌را سازمان داده و اداره می‌کردند، شبکهٔ دیگر غیرقانونی وجود داشت که به‌دست ساکنان قانونی یا شهروندان همان کشور اداره می‌شد. آنان نیز بنوبهٔ خود با عضوگیری از اطرافیان و در محیط کارشان شبکه‌ای از جاسوسان را تشکیل می‌دادند و اطلاعات را یا خودشان با فرستنده‌های رادیوییِ شخصی یا به‌کمک رادیواپراتورهای آموزش‌دیده مخابره می‌کردند.

بیرون از این سازمانها مأمورانی وجود داشتند «در خواب» که مدت چندین سال یا بیشتر به‌صورت غیرفعال باقی می‌ماندند. در این دوره اجازهٔ هیچ‌گونه فعالیت جاسوسی نداشتند. فقط در صورت وقوع جنگ و هنگامی که اتحاد شوروی احتمالاً ناچار به‌برچیدن سفارتخانه‌های خود از کشورها می‌شد، بنا بود مأموران «در خواب» بیدار شوند و با برقراری تماس با جاسوسان محلی کار نمایندگیها را بر عهده بگیرند.

هنگامی که جلسه به‌پایان رسید و دانشمندان از جا برخاستند، بریا به‌کورچاتف نزدیک شد: «رفیق کورچاتف، دو کلمه حرف داشتم...» زیر بازوی او را گرفت و به‌کناری، به‌سوی پنجره برد. امّا مطلبش را آغاز نکرد تا آن‌که استالین از اتاق بیرون رفت. تا آن هنگام بریا دست کورچاتف را نگه داشته بود و چشمش مراقب استالین بود که آیا او را با اشارهٔ سر می‌طلبد یا خیر. همین‌که تنها ماندند گفت: «من و شما همکاری نزدیکی در پیش داریم. همین‌جا، در کرملین در اتاق اختصاصی اطلاعات محرمانه‌ای را راجع به‌پیشرفت تحقیقات اتمی در انگلستان و آمریکا و آلمان در اختیارتان می‌گذارم. خواستم مطلع باشید که در ۱۴ ژوئیهٔ امسال به‌مأموران‌مان در برلین و نیویورک و لندن دستورالعملی به‌این شرح فرستاده‌ام...» بریا خم شد و از کیفش کاغذی بیرون آورد و به‌دست مخاطبش داد.

«وظیفه دارید اطلاعاتی دربارهٔ جنبه‌های مختلف، اعم از نظری و عملی، ساختن بمب اتمی و برنامه‌های هسته‌ای و اجزاء سوخت هسته‌ای و طرز عمل احتراقی و انواع روشهای به‌دست آوردن ایزوتوپهای اورانیوم، و همچنین سیاست دولتها و سازمانهای دولتی مربوط به‌این موضوع را گرد آورید.»

کورچاتف یادداشت را به‌بریا پس داد و گفت: «بله، این خیلی مهم است.»

«در ضمن، رفیق کورچاتف سمت جدیدتان را تبریک می‌گویم. حتماً ملتفت شدید که دیگر ظاهراً از این دنیا رفته‌اید؟...» بریا چشم در چشم دانشمند دوخته بود.

«یعنی چه؟ رفیق کمیسار، منظورتان چیست؟»

«هیچ نوع اثر یا نوشته، هیچ عکس یا مصاحبه، یا ردوبدل کردن اطلاعات با دانشمندان خارجی! خودتان تمام وقت تحت مراقبت آدمهای من می‌مانید که البته همه چیز را درباره‌تان خواهند دانست. همه چیز را!» عبارت اخیر لحنی تهدیدآمیز داشت. «و باز هم سر فرصت مسائل ایمنی را بررسی می‌کنیم. بمب اورانیومی مهمتر از آن است که امورش را فقط به‌دست دانشمندان بسپاریم.» بریا آنگاه برگشت و با عجله به‌سوی دری رفت که استالین از آن بیرون رفته بود.

کورچاتف چند لحظه بی‌حرکت برجای ماند. کل این موقعیت ـــ انتظار شبانه برای استالین، جریان جلسه، انتخاب شدن به‌مقام ریاست گروه مأمور ساختن بمب اتمی و دست آخر گفتگو با بریا ــ او را گیج کرده بود. کم‌کم این آگاهی به‌ذهنش راه می‌یافت که از آن‌پس پیشرفت علمی او، حتی چه‌بسا زندگی‌اش، به‌صورت ملک طلق بریا درآمده بود...

مأموریت جدید فوکس

جان دو، که نام حقیقی‌اش یاکوولەو[1] بود، روی نیمکت کنار مرد خپله‌ای با بارانی خاکستری، نشست و گفت: «غروب امروز یک کشتی انگلیسی در نورفولک لنگر انداخته است.»

یاکوولەو از جاسوسان باتجربهٔ شوروی بود. او در ابتدا مسئول بخش

---

1. Jakovlev

اسکاندیناوی ان.کا.و.د بود، سپس ریاست ادارهٔ دوم، ویژهٔ جاسوسی را بر عهده گرفت. اداره‌ای که جاسوسان شوروی را در سراسر جهان زیر نظر داشت. به‌منظور قدردانی از خدمات ارزنده‌اش و همچنین به‌کارگیری استعدادهایش، بریا شخصاً او را برای ادارهٔ شبکهٔ جاسوسی ایالات متحد به‌مأموریت فرستاد. ۲۰ مه ۱۹۴۳ یاکوولەو وارد آمریکا شد تا کار خود را در سفارت شوروی آغاز کند. در نوامبر همان سال از لندن به‌او اطلاع دادند که کلاوس فوکس سوم دسامبر با کشتی بریتانیاییِ آند به‌سواحل آمریکا می‌رسد. او بیدرنگ با هاری گلد، مأمور بسیار فعالی که از ۱۹۳۶ برای ان.کا.و.د کار می‌کرد، در پارک مرکزی نیویورک قرار ملاقات گذاشت.

یاکوولەو با تأکید گفت: «نام کلاوس فوکس خوب یادت بماند. با او تماس می‌گیری. همه چیز را قبلاً در لندن به‌او گفته‌اند.»

در واقع نیز فوکس پیش از ترک لندن به‌وسیلهٔ مأمور رابطش (آلکساندر در ۱۹۴۲ به‌مسکو بازگشته بود و جای او را مأمور دیگری با نام مستعار سونیا، خواهر یورگن کوچینسکی گرفته بود) مطلع شده بود که سوّم ژانویهٔ ۱۹۴۴ سر ساعت معین در برابر در خروجی مترو از طرف خیابان ۵۳ منتظر تماس با مأمور مربوطه باشد.

فوکس سر ساعت ۴ بعد از ظهر در مکان مقرر حاضر شد. توپ تنیس را در دست راستش گرفته بود و چشمانش در میان انبوه جمعیت دنبال رابط می‌گشت. طولی نکشید که سروکلهٔ مردی خپله و گندمگون با کت و شلوار خاکستری پیدا شد. دستکشها را در دست راست نگه داشته بود و زیر بغل طرف چپ کتابی را با جلد سبز می‌فشرد. فوکس به‌سوی او رفت. مرد خپله با دیدن توپ تنیس، دست فوکس را فشرد و باتفاق راهی کافه‌ای در همان نزدیکیها شدند.

«اسمم ریموند است.» این نام مستعار گُلد بود. «از این به‌بعد زیاد با هم تماس خواهیم گرفت.»

«بزودی می‌روم لُس‌آلامس[1]. نمی‌دانم وضع ملاقاتها چه‌جور می‌شود...»

«ترتیبش را داده‌ام.» نقشه‌ای از جیب بیرون آورد. با یک نگاه دوروبرش را پایید، امّا در این موقع از روز کافه خلوت بود و کسی توجهی به‌آن دو نداشت. «این نقشهٔ سانتافه است. در اینجا، در حومهٔ شهر، توی یک فورد زردرنگ منتظر می‌نشینم. در روزها و ساعات معین که قرارش را می‌گذاریم. بهتر است تاریخها را همین الان معین کنیم. گمان می‌کنم که همهٔ مکاتبه‌ها و تلفنها در لُس‌آلاموس تحت کنترل باشند.»

گلد اشتباه نمی‌کرد. مأموران سازمان ضدجاسوسی G-2 نظارت کاملاً مخفیانه ولی بسیار دقیقی را بر دانشمندانی که به‌اسرار بمب اتمی دسترسی داشتند، اعمال می‌کردند؛ به‌علاوه، گفتگوهای تلفنی را گوش می‌دادند و نامه‌ها را می‌خواندند.

فوکس نمی‌توانست در مورد تاریخ ملاقات تصمیم بگیرد: «قدری وقت لازم دارم که در محل سروگوش آب بدهم.»

«واردم، البته، این کار چندماهی طول می‌کشد. فکر می‌کنم حدود شش ماه کافی باشد. پس از حالا تا پنج ماه دیگر، دوّم ژوئن ساعت ۴ بعد از ظهر. کسی هم تعجب نخواهد کرد که در این ساعت بخواهید بروید سانتافه.»

فوکس یک بار دیگر نقشه و محل ملاقات را، که روی آن مشخص شده بود، نگاه کرد و نام خیابان را به‌خاطر سپرد. هنگامی که از جا برمی‌خاست، پرسید:

«اگر یک جای کار عیب کند، چی؟»

---

1. Los Alamos

گلد لبخند زد: «نگران نباشید، خودم خبرتان می‌کنم.» نمی‌توانست به‌فوکس بروز دهد که او تنها جاسوس مشغول کار در لُس‌آلاموس نیست.

چند روز بعد فوکس به‌مقصد سفرش، مرکز تحقیقاتی لُس‌آلاموس رسید.

اتوبوس، پوشیده از گردوغبار صحرا، از دروازهٔ حصارِسیم خاردار گذشت و در میدان کوچکی در برابر پاسگاه، جایی که سربازان MP [پلیس نظامی] جواز ورود و خروج افراد را کنترل می‌کردند، توقف کرد. مردی بلندقد و تنومند با اونیفورمی خیس از عرق، به‌فوکس که از اتوبوس پیاده شده و بلاتکلیف مانده بود، نزدیک شد و خود را معرفی کرد:

«ژنرال لسلی گروز[1]. معمولاً بروبچه‌ها پشت سرم 'جی-جی' صدایم می‌کنند ولی از همین الان محض اطلاع شما بگویم که از این اسم خوشم نمی‌آید. خوب، سفر چطور بود؟»

فوکس لبخند زد. طرف به‌نظرش دوست‌داشتنی آمد، هرچند خوب می‌دانست که رئیسِ نظامی پروژه، کسی که در عین حال مسئول محرمانه بودن آن نیز بود، بزرگترین دشمن او به‌حساب می‌آمد.

«قدری خسته‌ام...»

«محل اقامت‌تان آماده است. سرباز لوازم‌تان را می‌آورد و راهنمایی‌تان می‌کند. امشب، شام را مهمان من هستید. وقت داریم مفصلاً دربارهٔ کارها صحبت کنیم. البته اوپن‌هایمر[2] هم می‌آید.» ژنرال با علامتِ دست سربازی را فراخواند. سرباز چمدان را از دست فوکس گرفت و او را به‌درون محوطه برد.

گرُوز وارد ساختمانی شد که دفترش در آنجا بود. در اتاق منشی، سرهنگ بوریس پاش[3]، قائم‌مقام رئیس ادارهٔ G-2 سازمان ضد جاسوسی ارتش، به‌انتظارش نشسته بود.

1. Leslie Groves
2. Oppenheimer
3. Borys Pash

گرُوز در توجیه تأخیرش گفت: «رفته بودم استقبال فوکس.»

«هنوز سعی داری برای این بچه‌های نابغه پدری کنی؟»

«بچه‌های نابغه؟ اینها یک مشت دیوانه‌اند، غیرقابل پیش‌بینی! خودت که این را بهتر از هر کس می‌دانی. خوب، دربارهٔ فوکس چیزی پیدا کردی؟»

وارد دفتر شدند و گرُوز در را درست پشت سرش بست.

«چیز بخصوصی ندارد. مدارک ارسالی از انگلستان را بررسی کردم. پاک است. هیچ سوءظنی، هیچ ارتباطی با کمونیستها.» سرهنگ پرونده را، که فقط با شماره‌ای مشخص می‌شد، روی میز گذاشت.

«بگذار باشد، بعداً نگاهش می‌کنم. از اوپی چه خبر؟» منظورِ گرُوز، رابرت اوپن‌هایمر بود.

رئیس آزمایشگاههای لُس‌آلاموس، جایی که پروژهٔ نخستین بمب اتمی به‌ثمر رسید، از نام خوش برخوردار نبود. مقامات ضد جاسوسی از گرایشهای او به‌افکار چپ، از مساعدتهای مالی او به‌حزب کمونیست در سالهای دههٔ ۱۹۳۰ و همچنین روابط عاشقانه‌اش با جین تات‌لاک[1] کمونیست دوآتشه، که مایهٔ نگرانی مقامات امنیتی بود، آگاهی داشتند. گرچه اوپن‌هایمر پس از ازدواج با کاترین پونینگ[2]، در نوامبر ۱۹۴۰، هر گونه رابطه با جین و دوستانش را بریده بود، لیکن از اواسط ۱۹۴۳ به‌بعد مأموران ضد جاسوسی دوباره خبر از دیدارهایی میان او و جین می‌دادند. از این‌رو در ماه ژوئیه نامزدی فیزیکدان برجسته و سرشناس برای مقام ریاست آزمایشگاههای لُس‌آلاموس مورد تأیید قرار نگرفت.

در پی این عدم تأیید، گرُوز طی گفتگویی با اوپن‌هایمر به‌قول او مبنی بر این‌که ارتباط خود را بکلی با کمونیستها بریده است، اعتماد می‌کند. در ۲۰ ژوئیه تلگرافی به‌واشنگتن مخابره می‌کند:

---

1. Jean Tatlock   2. Puening

«(...) تقاضا دارم موافقت فوری خود را با انتصاب ج. رابرت اوپن‌هایمر، قطع نظر از هر گونه اطلاعی که در دست دارید، اعلام کنید. وجود او برای تحقق پروژه جنبهٔ حیاتی دارد. امضاء: سرتیپ ال. آر. گرُوز»

این وساطت ژنرال گرُوز موجب امتنان دانشمند شد، چرا که سرپرستی و مدیریت گروه پژوهشگرانی را که دست‌اندرکار تولید اسلحه‌ای جدید بودند، به‌مثابهٔ بزرگترین چالش سراسر عمرش می‌دانست. با همهٔ این‌ها، مسئولان نهادهای ضد جاسوسی به‌وفاداری بی‌چون و چرای اوپن‌هایمر اعتماد نداشتند.

گرُوز پروندهٔ فوکس را گشود و کلیهٔ مدارک را بدقت بررسی کرد. در بریتانیای کبیر فوکس زیر نظر هنری آرنولد قرار داشت، افسر سابق نیروی هوایی سلطنتی که از زمان جنگ جهانی اول در سازمانهای اطلاعاتی فعالیت می‌کرد. از ۱۹۳۹ فرماندهٔ بخش ویژهٔ اطلاعات در نیروی هوایی بریتانیا بود و گرُوز بارها با او همکاری داشته و برای تواناییهای حرفه‌ای همکار انگلیسی‌اش ارزش فراوان قائل بود. بنابراین، با دیدن امضای او زیر گزارش مربوط به‌فوکس، پرونده را بست و در گاوصندوق گذاشت.

دکتر فوکس به‌محرمانه‌ترین مکان دنیا راه یافت و به‌سری‌ترین اسرار دسترسی پیدا کرد.

رابط کانادایی

هواپیمای داکوتای سبز تیره، با علامت ستارهٔ سرخ روی بالها و بدنه‌اش، بر باند فرودگاه نظامیِ نزدیک اتاوا فرود آمد. قرارگاه فرماندهی را با قوسی وسیع دور زد و در محلی که سربازِ راهنما نشان می‌داد، متوقف ماند.

دو مرد از قرارگاه بیرون آمدند و به‌سوی هواپیما رفتند. یکی کت و شلوار

خاکستری تیره پوشیده و بارانی سیاهی را روی دستش انداخته بود، و دیگری اونیفورم ارتش کانادا را بر تن داشت.

از پله‌های داکوتا افسری در لباس نظامی پایین آمد. او نیکولای زابوتین[1]، کارمند جدید سفارت شوروی بود.

مرد کت و شلوار خاکستری دستش را به‌رسم سلام دراز کرد و گفت: «رفیق زابوتین به‌سرزمین مهمان‌نواز کانادا خوش آمدید. کودریاتسف[2] هستم، دبیر اوّل سفارت. و ایشان سرهنگ توماس، نمایندهٔ وزارت خارجهٔ کانادا.»

مرد کانادایی چند جمله به‌رسم خوشامد گفت، وابستهٔ جدیدالورود را به‌ضیافتی که به‌مناسبت ورودش برپا می‌شد، دعوت کرد و بیدرنگ به‌سوی اتومبیلش رفت.

کودریاتسف پرسید: «خانم با شما نیستند؟»

«با پرواز بعدی می‌آید. باتفاق سفر کردن موقع جنگ درست نیست. ممکن است بچه‌های آدم یتیم شوند.»

کارکنان فرودگاه چمدانها را خالی کردند و بلافاصله در صندوق بیوک سیاه بزرگی گذاشتند.

همین‌که هر دو مردِ روسی سوار اتومبیل شدند، کودریاتسف شیشهٔ بین جایگاه راننده و مسافران را بالا زد. زابوتین شگفت‌زده پرسید: «مگر راننده رفیق خودمان و مورد اعتماد نیست؟»

«البته که هست. والودیا در جنگهای داخلی با سفیدها جنگیده، ولی کار از محکم‌کاری عیب نمی‌کند، بخصوص در خاک دشمن. چیزی از مرکز برایم آورده‌اید؟»

«بله.» زابوتین درِ کیفی را که تا آن زمان زیر بغل داشت باز کرد و پاکت مهر

1. Nikolai Zabotin

2. Kudriatzev

و موم‌شده‌ای را از درون آن بیرون کشید: «دستورات مربوط به‌تحویل وظایف‌تان به‌من توی این پاکت است.»

کودریاتسف سرش را پایین آورد: «خبر دارم. به‌ام اطلاع داده‌اند. ولی فعلاً شما حتماً خسته‌اید و باید بعد از این سفر طولانی قدری استراحت کنید. بعداً وقت داریم راجع به‌همه چیز مفصل صحبت کنیم.»

زابوتین از پنجرهٔ اتومبیل به‌بیرون نگریست. وارد حومهٔ اتاوا می‌شدند.

شورویها از ابتدای سال ۱۹۲۴ جاسوسان خود را وارد کانادا کردند. سه سال بعد سام کار[1]، که نام حقیقی‌اش اشمیل کوگان[2] بود، ریاست شبکهٔ در شرف تشکیل را بر عهده گرفت. او یهودی ۲۱ ساله‌ای بود، متولد اوکراین. بلافاصله پس از آغاز جنگ جهانی اول، با پدر و مادرش به‌کانادا مهاجرت کرده بود. در ۱۹۲۹ برای تحصیل در انستیتوی لنین به‌مسکو رفته و در همین فرصت در مرکز جاسوسی آموزش دیده بود. پس از مراجعت به‌تورنتو دست به‌تشکیل حوزه‌های حزب کمونیست و عضوگیری برای سازمان جاسوسی زده بود.

در ۱۹۳۰ کمونیست کانادایی دیگری نیز در مسکو تعلیم می‌دید به‌نام فرد رز[3] که لهستانی‌الاصل و نام حقیقی‌اش رزنبرگ بود. در حوالی لوبلین به‌دنیا آمده و بعد از جنگ اوّل به‌کانادا رفته بود. او نیز در کار سازماندهی شبکهٔ دیگری از جاسوسان بود که بنا بود جدا از شبکهٔ سام کار به‌فعالیت بپردازد.

قانونی شدن حزب کمونیست در کانادا، کار این هر دو را سهلتر ساخت. مع‌ذالک در ۱۹۳۹، در پی آغاز جنگ، مقامات امنیتی کانادا سخت درصدد تعقیب جاسوسان برآمدند، و آن دو ناگزیر مخفی شدند که عملاً به‌معنای فلج

---

1. Sam Carr
2. Shmil Kogan
3. Fred Rose

شدن فعالیت‌شان بود. لیکن این بی‌تحرکی موجباتی جدید برای گسترش خود شبکه به‌وجود آورد: شوروی و کانادا در ۱۹۴۲ روابط دیپلماتیک برقرار کردند؛ دولت شوروی سفارت خود را در اتاوا و کنسولگریها و نمایندگیهای بازرگانی را در شهرهای دیگر افتتاح کرد.

سازمان جاسوسی ارتش سرخ GRU سرهنگ سوکولف[1] را به‌مونترال فرستاد و او کارش را در دفتر مشاور بازرگانی آغاز کرد. از سوی دیگر ان.کا.و.د سرگی کودریاتسف را در مقام دبیر اوّل سفارت به‌اتاوا اعزام داشت. مأموریت آن دو ایجاد شبکهٔ اطلاعاتی بود.

همزمان با این دگرگونیها سام کار و فرد رُز، به‌یقین پیرو دستور از مسکو، از خفا بیرون آمدند، خود را به‌پلیس معرفی و برای مبارزه با آلمان هیتلری ابراز تمایل کردند. قول دادند که دست به‌فعالیتهای سیاسی نخواهند زد. در اکتبر ۱۹۴۲ از زندان آزاد شدند... و شروع به‌فعالیتهای جاسوسی کردند. با عضوگیریهای جدید و برقراری ارتباطهای تازه به‌صورت ارزشمندترین همکاران سوکولف و کودریاتسف درآمدند. با این‌همه نتوانستند به‌موفقیتهای چشمگیری دست یابند. سرانجام بریا به‌این نتیجه رسید که باید مأمور فعالتری را به‌کانادا بفرستد. به‌این جهت در ژوئن ۱۹۴۳ هواپیمای حامل سرهنگ زابوتین در فرودگاه اتاوا بر زمین نشست.

کودریاتسف با دیدن زابوتین که به‌دفترش وارد می‌شد، از پشت میز برخاست و پرسید: «کمی استراحت کردید؟»

«نه چندان.» چشمان سرهنگ قرمز بود و معلوم بود که حالش خوش نیست. «پرواز آرامی نبود، به‌علاوه تغییر وقت اذیتم می‌کند. آخر تصور کنید آدم وسط شب صبحانه بخورد...»

---

1. Sokolov

پشت میز کوچک گردی، نزدیک دیوار، که روی آن تابلوی عظیمی تصویر کارگران اعتصابی را در سن‌پترزبورگ نشان می‌داد، نشستند.

«به‌هرحال زمانه زمانهٔ استراحت نیست.» و در همان‌حال که با کنجکاوی دوروبر دفتر را نگاه می‌کرد، پرسید: «اتاق کارتان اینجاست؟»

«بله. اینجا می‌توانیم با خیال راحت صحبت کنیم.»

«این‌طور فکر می‌کنید؟» زابوتین به‌پرده‌های کاملاً کنارکشیدهٔ پنجره و دری که فاقد روکش عایق صدا بود، چشم دوخته بود.

کودریاتسف دنبال نگاه او را گرفت و گفت: «خیالتان آسوده باشد، پشت پنجره باغ است و پشت این در هم کسی گوش نخوابانده.»

زابوتین به‌نحوی کم‌وبیش نامنتظر موضوع صحبت را عوض کرد: «مرکز، بخصوص به‌تحقیقات اتمی علاقه‌مند است.»

«این نوع تحقیقات را در آزمایشگاههای چالک ریور در مونترال انجام می‌دهند. متأسفانه ما موفق نشدیم به‌این مراکز نفوذ کنیم.» با لبخندی نامحسوس ادامه داد: «این دیگر مأموریت شماست.»

زابوتین با انرژی فوق‌العاده دست به‌کار شد. ستاد عملیاتی خود را در قسمت چپ ساختمان سفارت ــ در خیابان شارلوت شمارهٔ ۲۸۵ ــ که آن‌را با دو در فولادی از بقیهٔ قسمتها جدا کردند و تمام پنجره‌های آن‌را با نرده و حفاظ پوشاندند مستقر ساخت. بدین نحو دیگر هیچ‌کس از خارج به‌اتاقهای سری سرهنگ دسترسی نداشت.

برایٔ گسترش شبکهٔ جاسوسی به‌فکرش رسید که از مهاجران روسی و شوروی ساکن کانادا، کسانی که هنوز به‌تابعیت کانادا درنیامده بودند، عضوگیری کند. این‌گونه مهاجران هنوز خانواده و خویشانی در سرزمین پدری داشتند و از راه تهدید به‌آزار و اذیت بستگانشان آسانتر می‌شد به‌همکاری وادارشان کرد. زابوتین دستور چاپ اطلاعیه‌ای را در مطبوعات کانادا صادر کرد

مبنی بر این‌که مهاجران روسی و اوکرائینی و بیلوروسی‌تبار باید خود را به‌سفارت شوروی معرفی و در کنسولگری ثبت نام کنند. اغلب کسانی که با رجوع به‌سفارت به‌این اطلاعیه پاسخ دادند، جاسوس شوروی شدند.

آلک خبر می‌دهد

دیروقت بعد از ظهر روزی در آوریل ۱۹۴۵ ایگور گوزنکو[1]، رمزشناس جوان وارد دفتر زابوتین شد. کاغذی را روی میز گذاشت و گفت:

«رفیق سرهنگ، یک خبر فوری از مسکو. مربوط به‌آلک است.»

زابوتین نظری به‌مضمون تلگراف انداخت.

«به‌گرانت (نام مستعار زابوتین). در مورد ۲۱۸ (...) سعی کنید پیش از حرکتش اطلاعات دقیقی از او دربارهٔ پیشرفت تحقیقات روی اورانیوم به‌دست آورید.»

مرکزِ مسکو با شمارهٔ ۲۱۸ همهٔ موضوعات مربوط به‌دانشمند بریتانیایی، دکتر نان می[2] را که در آزمایشگاههای کانادا کار می‌کرد و قرار بود بزودی به‌انگلستان بازگردد، مشخص می‌کرد.

سرهنگ سر برداشت و به‌گوزنکو که کماکان در برابر میز ایستاده بود، گفت:

«بنشین. در مورد خودت چیزی نفرستاده‌اند؟»

جوان سرش را تکان داد: «نخیر، سپتامبر شروع به‌بسته‌بندی اثاثیه‌ام می‌کنم.»

مرکز در ۱۹۴۴ گوزنکو را به‌مسکو فراخوانده بود، امّا زابوتین به‌این امر

---

1. Igor Guzenko
2. Allan Nunn May

اعتراض کرده بود. او به‌رمزشناس جوان که هم انگلیسی خوب می‌دانست و هم کارشناسی ورزیده بود، نیاز داشت. مرکز به‌نحو شگفت‌آوری آسان با ادامهٔ کار گوزنکو به‌مدت یک سال دیگر موافقت کرده بود. این فرصت یک‌ساله ماه سپتامبر به‌پایان می‌رسید.

زابوتین وعده داد: «دوباره سعی می‌کنم کارَت را درست کنم. آنگلف[1] را با پروندهٔ آلک بفرست اینجا.»

گوزنکو به‌اتاق رمز بازگشت. در گاوصندوق را، که در گوشهٔ اتاق بود، گشود و چند لحظه نگاهش روی پرونده‌ها گشت تا آن‌که پروندهٔ مربوطه را یافت. پشت میز تحریر نشست و شروع به‌خواندن پروندهٔ مربوط به‌جاسوس، دکتر آلن نان مِی کرد.

دکتر آلن نان می یکی از اعضای گروه پژوهشی بود که در بریتانیای کبیر روی ساختن بمب اتمی کار می‌کرد. اوایل سال ۱۹۴۴ تصمیم گرفت روسها را از تحقیقاتی که در این زمینه در آزمایشگاههای انگلستان انجام می‌گرفت مطلع سازد. این کار را به‌انگیزه‌های ایدئولوژیکی انجام داد. به‌عنوان یک کمونیست عقیده داشت که اتحاد شوروی نیز می‌بایست به‌سلاحی که دانشمندان بریتانیایی و آمریکایی در کار ساختن آن بودند، دسترسی داشته باشد. این تدبیر می‌توانست «ضامن ثبات سیاست جهانی و حفاظت از میهن کمونیسم جهانی در برابر شانتاژ اتمی از سوی قدرتهای امپریالیستی باشد.»

دکتر مِی با سفارت شوروی در لندن تماس گرفت. اسم مستعار آلک را برای خودش برگزید، دورهٔ آموزشی کوتاهی را، ضمن دیدارهای کوتاه در رستورانهای لندن، زیر نظر مأمور مربوطه گذراند و از آن‌پس بطور منظم به‌دادن اطلاعات راجع به‌دستاوردها و مشکلات انگلستان در تحقیقات اتمی پرداخت.

---

1. Angelov

در ژوئیهٔ ۱۹۴۴ به‌کانادا رفت و به‌گروه پروفسور جان کاکرافت[1]، هماهنگ کنندهٔ تحقیقات اتمی کانادا پیوست. ادارهٔ آزمایشگاه مونترال را به‌او سپردند. زابوتین مدت چندین ماه از تماس با دکتر مِی خودداری کرد تا او بتواند سر فرصت در کانادا جا بیفتد و با دانشمندان همکارش آشنا شود. گذشته از این، مرکز بر این باور بود که دستگاه ضد جاسوسی دکتر مِی را تا چندی پس از ورودش به‌کانادا بشدّت تحت نظر خواهد داشت. بنابراین صلاح کار در این بود که هوشیاری مقامات کانادایی برانگیخته نشود. تازه در آوریل ۱۹۴۵ دستور تماس مجدد با او از مرکز رسید.

ایگور گوزنکو با تلفن به‌آنگلف خبر داد: «رئیس احضارت کرده، ولی قبل از رفتن بیا اینجا و پرونده را ببر.»

دستور تجدید تماس با دکتر مِی به‌پاول آنگلف داده شد. او آدرس دکتر را در راهنمای شماره‌های تلفن پیدا کرد و بیش از ده روز او را زیر نظر داشت تا سرانجام تصمیم گرفت با استفاده از عبارت رمزی که مأموران هنگام تماس با او در انگلستان به‌کار می‌بردند، به‌دیدنش برود.

دیروقت شب بود که به‌درِ خانهٔ دکتر رسید و دگمهٔ زنگ را فشار داد. چند لحظه طول کشید تا سرانجام لای در اندکی باز شد. آنگلف با صدای آهسته و ته‌لهجهٔ بوضوح روسی گفت: «با سلامهای فراوان از مایکل.»

مردی که پشت در ایستاده بود، دفعتاً آن‌را کاملاً باز کرد، دست میهمان را گرفت و به‌داخل کشید. هر دو به‌شتاب از سرسرا گذشتند و وارد سالن بزرگی شدند که با ذوق و سلیقه مبله شده بود. مِی خود را به‌پنجره رساند، چند لحظه خیابان را پایید، کرکره‌ها را پایین کشید و به‌طرف میهمانش برگشت.

---

1. John Cockroft

«قبلاً از انگلستان خبر داده بودم که مورد سوءظن همکاری با شما هستم. اینجا متوجه شدم که تعقیبم می‌کنند. خواهش می‌کنم باور کنید، دیگر نمی‌توانم برایتان کار کنم.»

آنگلف راحت و آسوده روی مبل لمید. کیفش را پهلوی پایهٔ مبل گذاشت و بدون رودربایستی قوطی سیگار برگی را که روی میز بود باز کرد، سپس شمرده گفت:

«دکتر مِی، حرفتان را باور نمی‌کنم. حتی صریحتر بگویم: راستش را نمی‌گویید. قبل از آمدن پیش شما چندین روز تحت نظرتان گرفتم. هیچ‌کس شما را زیر نظر ندارد. به‌شما نهایت اعتماد را دارند...»

نوک سیگار برگ را با دندان کَند و روی کف اتاق تف کرد. سیگار را آتش زد و کلاف دودش را به‌سوی مِی که بوضوح آشفته‌حال و ناراحت روبروی مبل ایستاده بود، بیرون داد.

«بفرمایید بنشینید. البته که می‌توانید از ادامهٔ همکاری خودداری کنید، ولی در آن صورت مجبوریم دست به‌اقدامات مناسب بزنیم.»

دکتر مِی نوک مبل نشست. معلوم بود که اراده‌اش سست می‌شود و قاطعیتی که در ابتدا، در مخالفت با واداشتن مجدد او به‌کارِ جاسوسی از خود بروز داده بود از دست می‌رود. معنای عبارت «اقدامات مناسب» را می‌دانست. کمترین شکی نداشت که در صورت رد قاطعانهٔ همکاری، شورویها موضوع خیانت او را به‌اطلاع مقامات کانادایی و انگلیسی می‌رساندند.

مأیوسانه پرسید: «چه‌کار باید بکنم؟»

«این شد حرف حسابی. مرا باکستر صدا کنید.» دست به‌داخل کیف برد و بطری پیچیده در کاغذی را از آن بیرون آورد.

در همان‌حال که باکستر کاغذ را از دور بطری برمی‌داشت مِی حیرتزده درمی‌یافت که درون آن الکل نیست بلکه پول است.

باکستر در حالی که از جا برمی‌خاست گفت: «پانصد دلار. پیش‌پرداخت بابت اطلاعات آینده دربارهٔ تحقیقات اتمی در کانادا و آمریکا. هر چه مفصل‌تر و هر چه زودتر. ملاقات بعدی ما در نبش خیابان. توی اتومبیل منتظرتان می‌شوم.»

باکستر به‌سرسرا رفت و لحظاتی بعد صدای به‌هم خوردن در به‌گوش رسید. مِی بطری را از روی میز برداشت و به‌آشپزخانه رفت. آن‌را روی سطل مخصوص زباله شکست و دستهٔ اسکناسها را درآورد. مبلغ آن قابل توجه بود.

طلیعهٔ دوزخ

فورد زردرنگ خیابان اصلی سانتافه را بسرعت طی کرد و به‌خیابان ویرجینیا پیچید. هاری گلد که اتومبیل را می‌راند، ترمز کرد و چشمانش دنبال لوازم‌التحریرفروشی گشت که قرار بود فوکس را جلو آن ملاقات کند. از برابر کلیسای کوچک چوبی گذشت و آن‌سوی خیابان چشمش به‌تابلوی مغازه خورد. صاحب مغازه، در پی تعطیل بعد از ناهار، کرکره‌ها را بالا می‌زد.

گلد زیر سایهٔ چناری عظیم ایستاد و موتور را خاموش کرد. نگاهی به‌ساعتش انداخت؛ هنوز ده دقیقه به‌زمان ملاقات مانده بود. عمداً زودتر آمده بود تا سروگوشی آب بدهد. صبح آن روز، در حالی که خود را توریست جا زده بود، دوروبر را گشته و چیز نگران‌کننده‌ای ندیده بود. با نهایت دقت پنجرهٔ خانه‌های اطراف و اتومبیل و کامیونهای پارک‌شدهٔ کنار خیابان را، که احتمال داشت مأموران سازمان ضد جاسوسی با دوربینهای عکاسی و ضبط صوت در آنها به‌کمین نشسته باشند، پاییده بود. آنگاه با خیال راحت به‌هتل برگشته بود.

چیزی نگذشت که کلاوس را دید. او نیز، بی‌تردید برای بازرسی محوطه، زودتر به‌محل ملاقات آمده بود. سرش را پایین انداخته بود، لیکن از دور بخوبی مشخص بود که از بالای عینک اطراف را می‌پاید. در برابر ویترینها می‌ایستاد و ناگاه برمی‌گشت تا مطمئن شود که کسی تعقیبش نمی‌کند.

گلد، ناخرسند از رفتار ناشیانهٔ فوکس، در دل غر زد: «شانسش گفته که تحت تعقیب نیست.»

فوکس فورد زردرنگ را شناخت. بنابراین گلد پیاده شد و به‌طرف مغازه رفت. جلو پیشخوان ایستاد و به‌فروشنده گفت: «جوهر می‌خواستم.» و با انگشت جایی را در بالاترین تاقچه نشان داد. فوکس پهلوی او ایستاد. فروشنده رو گرداند تا جنس مورد نظر را بیاورد. گلد به‌قصد طولانی‌تر کردن فرصت، افزود: «و یک بسته کاغذ برای پست هوایی.»

فوکس بسرعت پاکت پر از مدارک را روی پیشخوان سُر داد. گلد بنوبهٔ خود یادداشتی در برابر او گذاشت که روی آن صرفاً دو کلمه نوشته شده بود: «بدون تغییر.» به‌این معنا که در وقت ملاقات بعدی تغییری داده نشده است. فوکس سرش را پایین آورد، و گلد یادداشت را مچاله کرد و در جیب گذاشت.

فروشنده اجناس را آورد. گلد پول آنها را پرداخت و از مغازه بیرون رفت. سوار اتومبیل شد و بسرعت محل را ترک کرد. تا چند کیلومتر مرتباً در آینه مراقب پشت اتومبیل بود تا مطمئن شود که کسی در تعقیبش نیست. امّا چیزی که سبب نگرانی باشد به‌نظرش نرسید. پس از پشت سر گذاشتن آخرین خانه‌های سانتافه، به‌سوی جادهٔ صحرایی پیچید و اتومبیل را متوقف ساخت. دوباره اطرافش را با دقت نگریست، یادداشت مچاله‌شده را از جیب بیرون آورد و سوزاند. آنگاه پاکت دریافتی را گشود و محتویات آن‌را بازدید کرد. پاکت حاوی چندین طرح و ترسیم و توضیحاتی بود که او چیزی از آنها سر درنمی‌آورد. با این‌همه حدس زد که باید پراهمیت باشند. دست آخر یادداشتی حاوی اطلاعی یافت.

جملهٔ اوّل آن‌را خواند: «زمان آزمایش، ۱۶ ژوئیه». معنای جمله را دریافت: نخستین آزمایش انفجار هسته‌ای روز ۱۶ ژوئیه خواهد بود.

با خودش گفت: «ناشی است ولی خیلی چیز سرش می‌شود.» با لبهٔ چاقوی

جیبی درز پوشش سقف اتومبیل را باز کرد و پاکت فوکس را در آنجا مخفی کرد در حالی که اتومبیل را به‌جادهٔ اصلی برمی‌گرداند، با خودش گفت: «حیف که نمی‌توانم شاهدش باشم.» منظورش نخستین انفجار هسته‌ای بود.

در محوطهٔ مرکز تحقیقاتی لُس‌آلامس از ۱۲ ژوئیهٔ ۱۹۴۵ جنب و جوش فزاینده‌ای به‌چشم می‌خورد. آخرین و مهمترین مرحلهٔ تدارک دوهفته‌ای انفجار آزمایشی آغاز شده بود.

از سحرگاه صف کامیونهای مملو از صندوق، که رویشان را بدقت با برزنت پوشانده بودند، در جادهٔ منتهی به‌روستای متروک اُسکورو[1] در حرکت بود. این محل درست در مرکز میدان وسیع تمرینهای هوایی قرار داشت که مورد استفادهٔ کادر بمب‌افکنهای B-29 بود. محوطه‌ای به‌عرض و طول ۲۹ در ۳۸/۵ کیلومتر از این میدان برای انجام آزمایش اختصاص یافته بود.

می‌بایست بار هسته‌ای آزمایشی را که درون استوانه‌ای فولادین حفظ می‌شد روی برج سوار کنند، لیکن تصمیم گرفتند که این کار درست پیش از شروع آزمایش انجام شود، زیرا هوای صحرا گاه توفانی می‌شد و برخورد تصادفی رعد به‌بمب می‌توانست پیامدهایی وحشتناک داشته باشد.

زمان انفجار ساعت ۲ صبح تعیین شده بود، منتها به‌علت شرایط نامساعد جوی آن‌را سه ساعت و نیم به‌تعویق انداختند.

هوا تاریک بود و از سوی صحرا بادی سرد می‌وزید، که دانشمندان شروع کردند به‌پیاده شدن از اتوبوسهای استتاری رنگ‌شده. زودهنگامی، یا شاید آگاهی حاضران از شرکت در رویدادی استثنایی سبب سکوت همگان شده بود و سعی در گشودن باب گفتگو به‌جایی نمی‌رسید.

---

1. Oscuro

اوپن‌هایمر از مدتها پیش در محل حاضر شده بود. در پیراهنی سفید که روی آن کت پوشیده، با کلاهی که تا روی پیشانی پایین کشیده بود و پیپی میان دندانها، بر سوار کردن استوانه روی نوک برج نظارت می‌کرد. نتوانسته بودند او را از آن دستگاه خطرناک دور نگه دارند، هرچند کِنِت بین‌بریج[1]، رئیس عملیات در قرارگاه صحرایی، چنین دستوری دریافت کرده بود. اوپن‌هایمر تازه بعد از ساعت ۵ صبح از آنجا به‌نقطهٔ کنترل رفت؛ جایی که از برج ۹/۲ کیلومتر فاصله داشت. ده دقیقه بعد معاون او، سائول ک. آلیسون[2] شمارش معکوس را آغاز کرد.

دانشمندان که در باصطلاح اردوگاه اصلی به‌فاصلهٔ ۱۵/۵ کیلومتریِ برج گرد آمده بودند، برای حفظ چشمانشان از آسیب درخشش ناگهانی نور در لحظهٔ انفجار، عینکهای تیره بر چشم نهادند. هیچ‌یک از آنان قادر نبود قدرت انفجار را بدرستی تخمین بزنند. صحبت از قدرتی برابر با انفجار ۲۰۰۰ـ۵۰۰ تُن TNT بود. تنها اوپن‌هایمر فروتنانه رقم ۲۰ هزار تن را ذکر کرده بود، امّا کسی حرفش را باور نکرده بود. بزرگترین بمبهای جنگ جهانی دوّم بمبهایی ده‌تنی بود که انفجارشان سبب زمین‌لرزه‌های محلی می‌شد...

یک دقیقه پیش از سپیده‌دم برق سفید کورکننده‌ای در آسمان درخشید. کوته‌زمانی کوههای اطراف را روشن کرد و آناً خاموش شد، حال آن‌که در محل برج دایره‌ای آتشین پدید آمد که بسرعت بر حجمش افزوده می‌شد. شروع به‌اوج گرفتن کرده بود و از پی خود دود و گردوغبار صحرا را به‌بالا می‌کشید و این‌همه به‌شکل قارچی درمی‌آمد که تا ارتفاع بسیار بالا می‌رسید.

سی ثانیه بعد، ضربهٔ پرقدرت باد به‌محل استقرار دانشمندان رسید. این اثر فروکشیدنِ موج انفجار بود. پدیده‌ای که در فاصلهٔ یک‌کیلومتری از مرکز

---

1. Kennth T. Bainbridge
2. Saul K. Allison

انفجار چهارچوب فولادی را از روی پی‌های استوار بر بتن همراه با استوانه‌ای به‌وزن ۲۲۰ تُن از جا کنده بود.

در محلی که قبلاً برج و بمب قرار داشت گودالی قیفی‌شکل به‌قطر ۴۰۰ متر ایجاد شده بود. از ساختار فولادی برج کمترین اثری برجای نمانده بود. برج بر اثر حرارت وحشتناک در واقع به‌صورت بخار به‌هوا رفته بود.

بطوری که بعد مشخص شد ابزارهای اندازه‌گیری بیش از اندازه نزدیک به‌نقطهٔ انفجار کار گذاشته شده و اکثراً از کار افتاده بودند. از روی اندازه‌گیریهای آن تعداد ابزار سالم‌مانده می‌شد پیامدهای باورنکردنی انفجار هسته‌ای را برآورد کرد: قدرت انفجار برابر با ۲۰ـــ۱۷ هزار تن تی‌ان‌تی، حرارت سه‌برابر دمای سطح خورشید، در شعاعی برابر با ۱۶۰۰ متر هر گونه حیات بیولوژیکی از بین رفته و شن جوشان پیرامون نقطهٔ انفجار سطحی شیشه‌ای ایجاد کرده بود. چنان‌که مطالعات بعدی نشان داد اینها همه نتیجهٔ واکنشهای زنجیره‌ای بود که فقط در یک کیلوگرم اورانیوم حادث شده بود، زیرا ۳۷ کیلوگرم مابقی بار هسته‌ای پیش از شروع فعل و انفعالهای شیمیایی از میان رفته بود.

پیشتر، در ۲۶ ژوئن، ژنرال گرُوز و اوپن‌هایمر و سروان ویلیام اس. پارسون روش انجام عملیات «برونکس»[1] ــ بردن بخشی از بمب اتمی به‌قرارگاه جزیرهٔ تینیان[2] ــ را مشخص کرده بودند. بنا بود هواپیمای ویژهٔ بمباران هسته‌ای ژاپن از آن جزیره به‌پرواز درآید. برنامه این بود که بدنهٔ بمب را روز ۲۵ ژوئیه به‌وسیلهٔ کشتی جنگی به‌بندرگاه برسانند، حال آن‌که محمولهٔ هسته‌ای آن‌را سه هواپیمای C-54 سه روز بعد به‌محل می‌بردند.

ساعت ۱۹ و ۳۰ دقیقهٔ روز ۱۶ ژوئیه رئیس جمهور آمریکا، هاری ترومن، که برای شرکت در کنفرانس صلح در پتسدام بود، تلگرافی دریافت کرد به‌این مضمون:

---

1. Bronx
2. Tinian

«عمل جراحی امروز صبح انجام شد. تشخیص هنوز کامل نیست، امّا نتایج عمل رضایت‌بخش به‌نظر می‌رسند، حتی فراتر از پیش‌بینیها.»

ترومن پاسخ تلگراف را دیکته کرد: «تبریکات صمیمانه به‌پزشک و بیمارش.»

فردای آن روز، دوج سیاه‌رنگی در حیاط قصر سسلین‌هوف[1] در پتسدام توقف کرد و مردی در اونیفورم ستوان هوایی از آن پیاده شد. به‌دست چپ ستوان کیفی با زنجیر بسته بود که فیلم نخستین انفجار آزمایشی هسته‌ای در آن جا داشت. ستوان هوایی یکراست به‌سوی اقامتگاه رئیس‌جمهوری رفت.

نمایش فیلم در دفتر ترومن، در شرایطی که پردهٔ همهٔ پنجره‌ها بدقت جلو کشیده شده بود، حاضران را فوق‌العاده تحت تأثیر قرار داد. ترومن بقدری مشعوف بود که نتوانست از شادی یادآوری مطلب ـــ این‌که ایالات متحد سلاحی با قدرت نامتعارف در اختیار دارد ـــ به‌استالین چشم بپوشد.

استالین خبر را با چهره‌ای بی‌حرکت، توگویی از سنگ گوش داد. چنان‌که به‌نظر می‌رسید مطلب درست دستگیرش نشده و درنیافته بود که مقصود ترومن چه نوع سلاحی است. لیکن این البته ظاهر قضیه بود. چرا که بیدرنگ پس از پایان ملاقات به‌منشی‌اش دستور داد: «به‌اطلاع رفیق کورچاتف برسانید که باید به‌کارها سرعت بیشتری بدهد...»

با این‌همه استالین هنوز تصوری روشن از نیروی عظیم سلاح جدید نداشت. گزارشهایی که از منابع اطلاعاتی و جاسوسی از ایالات متحد و بریتانیای کبیر و کانادا می‌رسید بیشتر بر مسائل و مشخصات فنی تکیه و تمرکز داشت. مشخصاتی که بر پایهٔ آنها هیچ سیاستمداری نمی‌توانست نتیجه بگیرد که بمب اتمی در واقع چگونه چیزی است.

1. Cecylienhoff

تازه انفجار در هیروشیما، شهری که در آن در ظرف چند ثانیه حدود ۸۰ هزار انسان جان خود را بر اثر انفجار هسته‌ای از دست دادند، به‌استالین فهماند که در عرصهٔ سیاسی دنیای پس از جنگ سلاح جدید حرف آخر را خواهد زد.

مأموریت دکتر مِی

سرهنگ زابوتین، سه روز پس از فرو ریختن بمب اتمی بر هیروشیما، تلگرافِ رمزی به‌مسکو مخابره کرد:

«اطلاعات رسیده از آلک: ۱ــ آزمایش بمب اتمی در نیومکزیکو (از «۴۹»، «۲۳۹ــ۹۴»). ۲ــ بمب فروریخته‌شده روی ژاپن از اورانیوم ۲۳۵. نظر بر این است که بازدهٔ روزانهٔ تولید اورانیوم ۲۳۵ در کارخانهٔ جداسازی کلینتون[1] به ۴۰۰ گرم می‌رسد. بازدهٔ «۴۹» دو برابر است (...) ۵ــ آلک ورقهٔ پلاتینی حاوی ۱۶۲ میکروگرام اورانیوم ۲۳۳ را به‌دست ما رساند. امضاء: گرانت.»

جنگ به‌پایان رسیده بود و علت اصلی که سبب شده بود ایالات متحد و کانادا زبده‌ترین دانشمندان را از سراسر جهان گرد آورند تا با پیشدستی بر دشمنان سلاح جدید را بسازند، از میان رفته بود. ۳ سپتامبر ۱۹۴۵، هنگامی که دکتر نان مِی آمادهٔ ترک کانادا و مراجعت به‌انگلستان می‌شد، زابوتین تلگراف رمزی با این متن دریافت کرد:

«به‌گرانت. شرایط و عبارت رمز ملاقات آلک در لندن را با مأمور ما تعیین کنید و به‌اطلاع ما برسانید. امضاء: رئیس.»

زابوتین پاسخ داد:

---

1. Magnetic Separation Plant

«به‌رئیس. شرایط ملاقات با آلک را تعیین کردیم. آلک در کینگزکالج در استراند مشغول کار خواهد شد. آدرس او را می‌توان در راهنمای شمارهٔ تلفنها پیدا کرد. ملاقات: در اکتبر روزهای ۷، ۱۷، ۲۷ در خیابان مقابل در ورودی موزهٔ بریتانیا. زمان: ۱۱ شب. علامت شناسایی: روزنامه در دست چپ. عبارت رمز: 'سلام فراوان از مایکل'.
نمی‌تواند در کانادا بماند. اوایل سپتامبر به‌لندن پرواز می‌کند. پیش از عزیمت ناچار است برای مدت دو هفته به‌پتاوارا[1] برود. قول داده است که در صورت امکان پیش از حرکت با ما ملاقات کند (...) بیش از ۵۰۰ دلار به‌او پاداش داده‌ایم. امضاء: گرانت.»

مسکو پیشنهاد زابوتین را پذیرفت ولی تغییراتی در زمان، مکان، عبارت رمز و علائم شناسایی داد و آنها را به‌اطلاع زابوتین رساند.

سرهنگ زابوتین خرسند بود. اگرچه دکتر مِی کانادا را ترک می‌کرد امّا مرکز برای پژوهشهای علمی او تا آن زمان ارزش بسیار قائل شده بود و اطلاع از آنها را مسلماً به‌حساب رئیس فعال سازمان جاسوسی شوروی در اتاوا می‌گذاشت.

سرهنگ زابوتین نزدیکترین همکاران خود را برای شرکت در جشنی خصوصی در پایان موفقیت‌آمیز مرحلهٔ پراهمیت کارشان دعوت کرد. همه چیز به‌نحو احسن پیش رفته بود. سرهنگ هیچ دلیلی برای نگرانی نداشت و حدس نمی‌زد که شبکهٔ اطلاعاتی ان.کا.و.د در کانادا، سازمانی که آنچنان دقیق و به‌بهترین وجه تشکیل داده بود بزودی همچون خانه‌ای مقوایی فرو خواهد ریخت.

جواز آزادی

ایگور گوزنکو در آشپزخانه به‌همسرش گفت: «آنا، دیگر باید بروم.» از صندلی برخاست و کتش را بر دوش انداخت. امّا عجله‌ای در رفتن نداشت.

---

1. Petavara

چشمان همسرش سرخ و متورم بودند.

«درست فکر کن. وضع ما که تابحال خوب بوده. حالا هم که همه چیز روبه‌راه است. برمی‌گردیم مسکو، بالاخره آنجا هم مردم دارند زندگی می‌کنند.» لحن گفته‌اش حاکی از اعتقاد بی‌چون‌وچرا نبود.

ایگور گونهٔ او را بوسید و به‌سوی در رفت. معلوم بود که گفته‌های همسرش عزم او را راسخ‌تر کرده است. لحظه‌ای مردد ماند که آیا از آندری، پسر دوساله‌اش، خداحافظی کند یا نه، امّا از این کار چشم پوشید و شتابان از خانه بیرون رفت.

قرار بود خانوادهٔ گوزنکو تا دو هفتهٔ دیگر عازم اتحاد شوروی شود. چند روز پیش از مسکو خبر رسیده بود که مقامات با تمدید دورهٔ اقامت‌شان در اتاوا موافقت نکرده‌اند. آگاهی از این‌که بزودی دوباره باید در مسکو زندگی کند ایگور را به‌تکاپو واداشته بود. مطمئن نبود که دستور مراجعت ناشی از جابجایی معمولی مأموران بود یا در اثر جمع‌آوری مدارکی علیه او که در آن صورت می‌توانست بر پیشرفت شغلی‌اش یکسره خط بطلان بکشد. گذشته از این، او و همسرش در کانادا جا افتاده بودند و می‌خواستند همان‌جا بمانند. آرزو داشتند بدین‌ترتیب برای آندری و فرزند دیگری که سه ماه بعد به‌دنیا می‌آمد زندگی و آیندهٔ بهتری تأمین کنند.

ایگور از پله‌های طبقهٔ دوّم ساختمان شمارهٔ ۵۱۱ در خیابان سامرست[1]، که منزلش آنجا بود، پایین رفت و پیاده به‌طرف سفارتخانه در خیابانِ رنج‌رود[2] به‌راه افتاد. آهسته و بدون عجله می‌رفت تا وقت بررسی دوبارهٔ نقشه‌اش را داشته باشد.

برای اجرای نقشه‌اش شب را انتخاب کرده بود زیرا بدین‌ترتیب می‌توانست

---

1. Somerset
2. Range Road

تا ظهر فردا فرصت داشته باشد. تازه فردا ظهر متوجه غیبت او می‌شوند و شروع به‌جستجو می‌کنند. تا آن‌وقت او و خانواده‌اش در امن و امان خواهند بود، تحت حمایت مقامات کانادایی که بنا داشت سری‌ترین مدارک را در اختیارشان بگذارد. با این‌همه، می‌دانست که عملیاتی بسیار مخاطره‌آمیز در پیش دارد. بارها نحوهٔ بیرون بردن مدارک سری را از دفترِ بدقت تحت مراقبتِ سرهنگ زابوتین بررسی کرده بود. گرچه هنوز مطمئن نبود که بزرگترین خطر در چه مرحله ممکن بود او را تهدید کند.

«سلام وانیا.» دستی به‌سوی همکارش، مأمور کشیک شبانه، تکان داد.

ستوان کولاکف با کنجکاوی پرسید: «چطور این وقت شب؟»

«کار است دیگر، پیش می‌آید.»

این‌گونه امور فوری اغلب پیش می‌آمد و دلیلی برای سوءظن وجود نداشت. ایگور دفتر حضور و غیاب کارکنان را گشود و نامش را یادداشت کرد. ناگاه از گوشهٔ چشم دید که ویتالی پاولف، رئیس مورب‌چشم بخش امنیتی ان.کا.و.د در اتاق انتظار نشسته است. پاولف آدمِ بسیار خطرناکی بود. بدگمان، تیزهوش و بی‌رحم.

«سلام، ویتالی استپانوویچ.» ایگور کوشید طبیعی رفتار کند امّا احساس کرد که عرق سردی بر بدنش می‌نشیند.

از پاولوف پاسخی نیامد.

گوزنکو به‌طرف پله‌ها حرکت کرد، همان‌جا که زیر دستگیرهٔ اولین پله دگمهٔ زنگ مخفی بود. دگمه را فشار داد و به‌این وسیله ورود خود را به‌نگهبان در آهنی، که به‌محوطهٔ ویژهٔ بخش جاسوسی باز می‌شد، خبر داد. از پله‌ها تا طبقهٔ دوم بالا رفت و به‌وسط راهروی پهن و پرنوری رسید. اتاقهای سرّی بخش جاسوسی پشت دری قرار داشت که با پرده‌ای از مخمل پوشیده بود. ایگور در برابر این در به‌نحوی ایستاد که نگهبان از دریچهٔ حفاظدار آن بتواند صورت او

را درست ببیند. چند لحظه بعد در آهنی باز شد. پشت در، ریازانف رمزشناس دوّم سفارت ایستاده بود.

«این موقع شب آمده‌ای سر کار؟» ریازانف این را گفت و در آهنی بعدی را گشود که به‌راهروی کوتاهی باز می‌شد. در دو طرف راهرو اتاقها و دفاتر کار قرار داشت: اتاق رمز سازمان اطلاعاتی ارتش، اتاق رمز جاسوسی بازرگانی ـــ جایی که محل کار ریازانف بود ـــ اتاق رمز ان.کا.و.د، دفتر زابوتین و اتاقی که دستگاه از بین بردن مدارک در آن بود.

گوزنکو کوشید حضورش را در اداره به‌گونه‌ای پذیرفتنی توجیه کند: «هوا آنقدر گرم است که آدم دلش نمی‌خواهد تو منزل بنشیند.»

ریازانف در چهرهٔ او دقیق شد: «آخ آخ، مثل این‌که با زنت جروبحث داشتی!»

«آره، کفرم را درآورد.» این بهانهٔ خوبی برای حال آشفته‌ای بود که ظاهراً همه‌کس در چهره‌اش می‌دید.

«کارَت زیاد طول می‌کشد؟»

«یک چند دقیقه. خیال دارم بعدش بروم سینما. چندتا تلگراف دارم، حاضر که کردم می‌روم.»

ایگور گوزنکو وارد اتاقش شد و در را بدقت پشت سرش بست. کیفش را از کشو میز بیرون آورد. از یک ماه پیش مدارکی را که می‌توانست برای کاناداییها بیشترین ارزش را داشته باشد، انتخاب و نشانه‌گذاری کرده بود. ۱۰۹ برگهٔ ازپیش‌آماده. می‌دانست که تعداد ۹ شبکهٔ جاسوسی اتحاد شوروی در کانادا فعالیت می‌کردند. او تنها به‌مدارک یکی از آنها دسترسی داشت. با این حال همین برگه‌ها نیز می‌بایست برای کسب حق پناهندگی برای او و خانواده‌اش کافی باشد. پیراهنش را بالا زد و کاغذها را با دقت زیر کمربندِ ازپیش‌آمادهٔ شلوارش جا داد. سپس همهٔ دگمه‌های کتش را درست بست، به‌دستشویی رفت

و برای این‌که مطمئن شود چیزی غیرعادی نظر پاولف را جلب نخواهد کرد خود را در آینه نگریست. آنگاه، در راهرو، به‌در اتاق ریازانف تلنگر زد، ولی آن‌را باز نکرد و فقط گفت: «من رفتم.» چند دقیقه صبر کرد و در حالی که حس می‌کرد دلهره دوباره به‌جانش می‌افتد، از پله‌ها پایین رفت. هر حرکت نسنجیده و ناگهانی می‌توانست سبب خش‌خش کاغذها زیر پیراهنش شود. مبادا تکه‌ای از کاغذها از زیر کمربندش بلغزد، در پاچهٔ شلوارش بیفتد! امّا ایگور دیگر راه برگشت نداشت. فقط می‌توانست به‌بختش اعتماد کند. ظاهراً بخت یار او بود.

پاولف در اتاق انتظار نبود. گوزنکو از برابر نگهبان گذشت و وارد خیابان شد. نفس راحتی کشید؛ پنداشت که سخت‌ترین مرحله را پشت سر گذاشته است.

از هفته‌ها پیش در این‌باره که مدارک را تحویل چه مقامی بدهد با همسرش مشورت کرده بود. نتیجه گرفته بودند که بهترین راه ارائهٔ مدارک به‌سردبیر یکی از نشریات است که بی‌تردید حاضر به‌چاپ اطلاعاتی جنجال‌برانگیز می‌شد. نشریهٔ «اتاوا جورنال» را برای این منظور انتخاب کرده بودند. منتها ایگور از ترس آن‌که مبادا یکی از جاسوسان ان.کا.و.د میان کارکنان نشریه بُر خورده باشد از قبل با سردبیر قرار ملاقات نگذاشته بود. تازه هنگام ورود به‌ساختمان نشریه دریافت که امکان اندکی وجود دارد که او در این موقع شب در دفتر کارش باشد. امّا عقب گرد دیگر امکان نداشت.

گوزنکو وارد آسانسور شد و دگمهٔ طبقهٔ مخصوص سردبیر را فشار داد. آسانسور در طبقهٔ دوّم توقف کرد؛ زنی وارد شد که چهره‌اش به‌نظر ایگور آشنا می‌آمد.

زن با لبخند پرسید: «خبرهای جالب از سفارت؟»

ترس دوباره ایگور را برداشت. این زن را از کجا می‌شناخت؟ زن از کجا می‌دانست که او کارمند سفارت است؟ آیا زن جاسوس شوروی بود؟ زمانی

پاولف فخر فروخته بود که در تمام مؤسسات مهم شهر جاسوس دارد. آسانسور در طبقهٔ پنجم ایستاد و زن از آن پیاده شد. گوزنکو، منجمد از فرط ترس، او را با نگاه تا ته راهرو دنبال کرد. اگر او از مأموران ان.کا.و.د باشد مسلماً بلافاصله به‌سفارت شوروی تلفن می‌زند. در آن صورت پاولف و چند نفر از آدمهایش سوار اتومبیل می‌شوند و چند دقیقهٔ دیگر می‌آیند دنبال او. هر جا که باشد، حتی در دفتر سردبیر، پیدایش می‌کنند و به‌بهانهٔ این‌که به‌سرش زده است و قصد ترور کسی را دارد بزور با خودشان خواهند برد.

آسانسور به‌طبقهٔ ششم رسید. ایگور دَر شیشه‌ای و تابلوی «سردبیر» را ته راهرو دید امّا تصمیم گرفت ریسک نکند. پیاده شد و از راه‌پله بسرعت خود را به‌طبقهٔ همکف رساند. احساس می‌کرد باید هر چه زودتر خود را به‌منزلش برساند. منزل تنها جایی بود که می‌توانست اعتماد به‌نفس و تعادل روانی و توانایی انجام اقدامات بعدی را به‌او بازگرداند. به‌ساعتش نگریست. یازده و ربع بود. دوروبرش را نگاه کرد. چیز غیرعادی و مظنونی به‌چشمش نخورد.

«لعنت بر این اعصاب!» این را به‌روسی و چنان بلند گفت که رهگذری شگفت‌زده رو برگرداند.

آنا بیدار بود. در تمام مدت غیبت ایگور از پنجره مراقب خیابان مانده بود، و چون او را دید که از اتوبوس پیاده می‌شود تا انتهای راهرو به‌استقبالش دوید.

«چطور شد؟»

«نمی‌دانم، نمی‌دانم...» سعی کرد حواسش را جمع کند. «مدارک را آورده‌ام، ولی ترسیدم بروم پیش سردبیر.» در آشپزخانه روی صندلی نشست و افزود: «می‌ترسم که آنجا هم جاسوس داشته باشند. تو آسانسور زنی را دیدم که می‌شناختم، ولی نمی‌دانم از کجا.»

«یعنی فکر می‌کنی زنک جاسوس آنها باشد؟»

«شاید نباشد. شاید در مهمانی سفارت دیده باشم...» حس می‌کرد که آرامتر می‌شود و اعتماد به‌نفسش را بازمی‌یابد. «بیخودی برگشتم.»

«باید دوباره سعی کنی. روزنامه‌ها این‌جور چیزها را روی دست می‌برند.»

ایگور دگمه‌های پیراهنش را باز کرد. برگهای نازک کاغذ از عرق تر شده و به‌بدنش چسبیده بودند. برگها را با احتیاط از بدنش جدا کرد تا مبادا آسیب ببینند. باارزش‌ترین ارز جهانی که بابت آن می‌توانست زندگی جدیدی برای خود و خانواده‌اش بخرد! آنا یکایک برگها را در هوا تکان داد تا خشک شوند، بعد آنها را مرتب روی هم چید و میان کاغذی سفید پیچید. گفت:

«ایگور، تازه فردا ظهر متوجه می‌شوند که نیستی. می‌توانی تلفنی بگویی که تصادف کرده‌ای یا سخت مریض شده‌ای. همین خودش فرصت ما را بیشتر می‌کند. حالا باید برگردی و اینها را ببری پیش سردبیر.»

ساعت نزدیک یک بعد از نیمه شب بود که وارد اتاق منشی سردبیر شد. مرد چاقی پشت میز نشسته بود که از قیافه‌اش ناخرسندی از کشیک شبانه می‌بارید.

«آقاجان، این وقت شب؟ سردبیر کجا بود؟ موقع خواب است. رئیس فردا صبح می‌آید.»

«آقا، اینها بزرگترین اسرار سفارت شوروی است.» بستهٔ کاغذها را از جیب بیرون آورد. «اینجا اسم خطرناکترین جاسوسان...»

«نه جانم، کاری نمی‌شود کرد!» مرد چاق طوری او را نگاه می‌کرد مثل این‌که دیوانه باشد. «رئیس تو اداره نیست. فردا می‌آید. اگر نمی‌توانید صبر کنید بهتر است بروید پاسگاه پلیس.»

گوزنکو مأیوس و درمانده به‌خانه بازگشت. باید تا فردا صبح صبر می‌کرد. تمام شب چشم بر هم نگذاشت. کم‌کم درمی‌یافت که همین وضع ممکن است در همه‌جا تکرار شود. همه‌جا او را به‌چشم فردی دیوانه نگاه خواهند کرد. هیچ‌کس حرفهایش را باور نخواهد کرد. زمان می‌گذشت. صبح سر ساعت ۸/۵، ایگور می‌بایست سر کارش در سفارتخانه حاضر باشد. فوقش دوروبر

ساعت ۹ به‌فکر می‌افتند که چرا نیامده است. ساعت ۱۰ پرس‌وجو می‌کنند که چه‌کسی او را آخرین‌بار دیده است و کی می‌داند چرا دیر کرده است. شرکت زابوتین در ضیافت انجمن فیلمسازان می‌توانست برای او مفری باشد. رئیس مسلماً چنان‌که عادتش بود ویسکی مفصلی خواهد خورد و به‌این ترتیب نزدیکیهای ظهر به‌اداره خواهد آمد. تا آمدن او ممکن است فکر کنند که گوزنکو از جانب او مأموریت مخصوصی داشته است. اما به‌هرحال به‌محض این‌که سرهنگ بیاید و بگوید که از علت غیبت او بی‌اطلاع است، آن‌وقت پاولف سروصدا به‌راه می‌اندازد و جستجو را شروع می‌کند. اوّل از همه می‌آیند خانه‌اش. به‌آنا گفت: «تو هم باید با من بیایی، آندری را هم می‌بریم. نمی‌شود اینجا بمانی. صبح می‌آیند دنبالم. من که نباشم شما را می‌برند.»

آنا موافقت کرد.

صبح زود خانوادهٔ گوزنکو راهی وزارت دادگستری شدند. ایگور فکر می‌کرد که موفق به‌دیدار شخص وزیر خواهد شد. اشتباه می‌کرد. هرچند حضور زن و فرزند به‌اعتبار گفته‌هایش می‌افزود امّا وزیر وقت ملاقات با او را نداشت.

گوزنکو رفته‌رفته می‌فهمید که کسی علاقه‌ای به‌بررسی بستهٔ کاغذهای او ندارد.

دوباره به‌دفتر سردبیر نشریهٔ «اتاوا جورنال» رفت. سردبیر در دفترش بود، امّا منشی دستور اکید داشت کارمند عجیب سفارت شوروی را که شب پیش برای ملاقاتش آمده بود، به‌دفتر راه ندهد. منشی درعوض مبلی را نشان ایگور داد و گفت: «بفرمایید بنشینید. همین الساعه کسی به‌کارتان رسیدگی می‌کند.»

گوزنکو نگاهی به‌ساعتش انداخت. نزدیک ظهر بود. هم‌اکنون زابوتین وارد دفترش می‌شود و مأمور رمز را احضار می‌کند. هیچ‌کس از او خبر ندارد و نمی‌دانند چه بلایی بر سرش آمده است. سرهنگ زابوتین دست به‌گوشی برده است و می‌خواهد پاولف را وارد ماجرا کند.

ایگور مأیوسانه روی مبل نشست. آنا ساکت بود. تنها آندری که گویا جَو مشوش را حس کرده بود در بغل مادرش می‌جنبید و گریه می‌کرد.

زنی بلندبالا و جوان پا به‌اتاق نهاد و گفت: «اسم من لسلی جانستون است.» ابتدا با گوزنکو و سپس با همسرش دست داد: «چه فرمایشی دارید؟»

ایگور بستهٔ کاغذها را از جیب کتش بیرون کشید. آنها را روی میز پهن کرد. «اسم من ایگور گوزنکوست. تا امروز کارمند بخش سری سفارت شوروی بودم. اینها سری‌ترین پیامهای...»

زن جوان لبخند زد: «مرا ببخشید. چون روسی بلد نیستم نمی‌توانم تشخیص بدهم که شما راست می‌گویید یا...»

نگاه ایگور به‌ساعت دیواری افتاد: ۱۲ و ۲۵ دقیقه بود.

با حوصله بطور مفید و مختصر همه چیز را توضیح داد. روزنامه‌نگار بدقت یادداشت می‌کرد. حتی مضمون مدارک را به‌روایت ترجمهٔ ایگور نوشت. معلوم بود که موضوع توجه او را جلب کرده است. گوزنکو کم‌کم امیدوار می‌شد.

«چند لحظه صبر کنید.» این را گفت و به‌دفتر رئیس رفت. ساعت ۱۲ و ۴۵ دقیقه بود که از آنجا بیرون آمد. دستها را ناامیدانه از هم گشود:

«متأسفم. نمی‌توانیم این افشاگریها را چاپ کنیم. اینها به‌مسائل بین دولتها مربوط است. نمی‌توانیم در سیاست خارجی دولت دخالت کنیم.»

ایگور از گوشهٔ چشم دید که آنا با دست صورتش را می‌پوشاند.

«پس حالا باید چه کنیم؟»

روزنامه‌نگار با تردید گفت: «شاید بهتر باشد تقاضای تابعیت کنید.»

«به‌کجا باید رجوع کنم؟» پرسش ابلهانه‌ای بود. جریانِ دریافت تابعیت ماهها طول می‌کشید.

«به‌وزارت دادگستری.»

«امروز صبح آنجا بودم.» زیر بغل آنا را گرفت و از ساختمان بیرون رفت. آندری ناآرام بود و گریه می‌کرد.

یک ساعت از ظهر می‌گذشت. در سفارت حالا دیگر برای جستجوی او بسیج شده بودند، و او فقط می‌توانست یک بار دیگر به‌وزارت دادگستری مراجعه کند.

منشی ساعت را نشان ایگور داد و گفت: «آقا، وقت ناهار است. الان در هیچ اداره‌ای در کانادا کاری از پیش نمی‌برید.»

«ولی من وقت ندارم! یک ساعت دیگر کلکم کنده است.»

زن نگاهی از روی کنجکاوی کرد. بی‌شک حضور آنا که کودک به‌خواب‌رفته را در بغل داشت، احساس دلسوزی نسبت به‌مرد بیگانهٔ عجیب را تشدید می‌کرد. ایگور رویدادهای عصر و شب گذشته را بطور مختصر شرح داد.

منشی گفت: «همین‌جا صبر کنید. دنیا باید از این ماجرا باخبر شود!»

ایگور شنید که زن با دفتر روزنامه‌ای تماس گرفت و قرار شد یکی از خبرنگارها فوراً خودش را برساند.

چیزی نگذشت که سروکلهٔ خبرنگار در وزارت دادگستری پیدا شد و داستان اسرار سفارت شوروی را گوش کرد. هنگامی که گوزنکو به‌پایان وقایع رسید، شانه‌ها را بالا انداخت و گفت:

«نمی‌شود کاری کرد!» دفتر یادداشت را بست و خودکار را در جیبش نهاد. «هیچ روزنامه‌ای این مطالب را چاپ نخواهد کرد. موضوع زیادی اهمیت دارد. تنها چارهٔ کار مراجعه به‌پلیس است.»

ایگور زیر بغل آنا را گرفت. دریافت که بازی را باخته است. جز برگشتن به‌خانه راهی پیش پایش نمی‌دید. هر دو سخت خسته بودند. بچه بیدار شده بود و از گرسنگی بی‌تابی می‌کرد. مقابل در ساختمان مسکونی‌شان که رسیدند،

ایگور نگاهی به‌اطراف انداخت. در خیابان باریک و خلوت رفت و آمدی نبود. هیچ‌کدام از اتومبیلهای پارک‌شدهٔ کنار آن مشکوک به‌نظر نمی‌رسید. ایگور آنا را روی نزدیکترین نیمکت نشاند و گفت: «همین‌جا باش. بالکن منزل را نگاه کن. اگر همه چیز سر جایش باشد علامت می‌دهم.»

از پله‌ها به‌طبقهٔ دوّم رفت و به‌در آپارتمانش رسید. گوش خواباند. هیچ صدایی از درون به‌گوش نمی‌رسید. با احتیاط در را گشود و به‌داخل رفت. بنوبت همه‌جا را وارسی کرد. کسی نبود، قبلاً هم نیامده بود.

از بالکن به‌آنا علامت داد. هر دو خسته و گرسنه بودند. آندری از فرط خستگی در تختخوابش به‌خواب رفت.

کجا برود؟ چه کند؟ کجا مخفی شود؟ ایگور می‌دانست که وقت زیادی برایش باقی نمانده است. طولی نمی‌کشید، چند دقیقه یا حداکثر یک ساعت دیگر، آدمهای پاولف سر می‌رسیدند.

از تخت بلند شد و نزدیک پنجره رفت. با احتیاط پرده را پس زد و دیدشان. دو مرد روی نیمکت نشسته بودند، همان‌جا که قبلاً آنا را نشانده بود. صورتشان را نمی‌دید لیکن شک نداشت که آنان پنجرهٔ آپارتمان او را زیر نظر گرفته بودند. چیزی نگذشت که صدای کوبیدن شدید در به‌گوش رسید. آنا خود را به‌تختخواب رساند، آندری را بغل کرد و به‌خودش چسباند. ایگور کناری ایستاد.

«گوزنکو، باز کن!» صدای ستوان لاورنتی‌یه‌و، رانندهٔ سرهنگ زابوتین را شناخت. خیالش کمی راحت شد. دریافت که زابوتین هنوز زمام کار را در دست خود دارد، او بقدر پاولف بیرحم نبود.

لحظاتی بعد صدای قدمها در راهرو طنین انداخت. ظاهراً لاورنتی‌یه‌و به‌این نتیجه رسیده بود که کسی منزل نیست و رفته بود. قطعاً به‌سفارت می‌رود و به‌زابوتین گزارش می‌دهد. زابوتین می‌فهمد که رسیدگی به‌این مسئله دیگر از حوزهٔ مسئولیتهای او بیرون است و آن‌را به‌پاولف خواهد سپرد. پاولف بیدرنگ

آدمهای خودش را خواهد فرستاد. آنها در نخواهند زد. آن‌را از پاشنه درمی‌آورند و وارد می‌شوند.

گروهبان هارولد مین[1]، خلبان نیروی هوایی سلطنتی کانادا، در آپارتمانی در آن طرف راهروی همین طبقه زندگی می‌کرد و خانوادهٔ گوزنکو را خوب می‌شناخت. از هنگامی که گوزنکوها در آنجا ساکن شده بودند، چند شب را با هم گپ زده و گذرانده بودند. حتی یک بار به‌کلبهٔ شکار او دعوت شده بودند.

مین با شنیدن صدای زنگ، در را گشود و حیرتزده پرسید: «چی شده؟»

«جان آنا و بچه در خطر است. می‌توانی تو منزلت پنهان‌شان کنی؟»

«بیا تو، درست تعریف کن ببینم موضوع چیست؟»

گوزنکو ماوقع را برایش شرح داد.

«برو بیاورشان. همین‌جا پیش من بمانید.»

ایگور ابتدا سر تکان داد. نمی‌خواست همسایهٔ مهربانش را به‌خطر بیندازد. امّا بلافاصله به‌ذهنش رسید که مأموران ان.کا.و.د تمام آپارتمانهای ساختمان را جستجو نخواهند کرد. برگشت به‌منزل خودش. از آستانهٔ در صدا زد:

«آنا، آندری را حاضر کن. می‌رویم پیش هارولد!» در منزل سکوتی عمیق حکمفرما بود. از آنا و آندری خبری نبود. ایگور سراسیمه، به‌راهرو دوید، به‌این فکر که لابد در غیاب او آدمهای پاولف آمده‌اند و خانواده‌اش را ربوده‌اند.

در انتهای راهرو، درِ آپارتمانِ همسایهٔ دیگری، خانم فرانسیس الیوت، باز شد:

«اینجا هستند، پیش من! آنا می‌ترسید تنها بماند، آمد پیش من. می‌توانید شب را همین‌جا بمانید.»

صدای هارولد، در حالی که کاپشن می‌پوشید، از راهرو آمد: «می‌روم دنبال پلیس.»

---

1. Harold Main

بزودی همراه دو مأمور پلیس برگشت. همگی در سالن منزل خانم الیوت نشستند و گوزنکو برای چندمین‌بار ماجرای شبانه‌روز اخیر را شرح داد.
پاسبانی که خود را توماس ولش معرفی کرد، دستی روی شانهٔ ایگور زد و گفت:
«جای نگرانی نیست. البته نمی‌توانیم تمام شب را اینجا بمانیم، ولی کشیک‌مان در همین محله است. چراغ حمام را روشن بگذارید، به‌محض این‌که آمدند دنبالتان، لطفاً چراغ را خاموش کنید. فوراً خودمان را می‌رسانیم.»
آنا روی کاناپهٔ سالن، در حالی که آندری را در بغل گرفته بود، به‌خواب رفت.
ایگور برای نخستین‌بار حس کرد به‌کسانی برخورده است که واقعاً می‌خواهند کمکش کنند.
«خودمان را در یک چشم به‌هم زدن می‌رسانیم!» هر دو نفر پلیس کلاهها را بر سر گذاشتند و بیرون رفتند.
ایگور نفهمید چه وقت، در حالت نشسته، روی مبل خوابش برد. نیمه‌شب بود که از خواب پرید. نگاهی به‌دوروبرش انداخت. خانم الیوت پتویی رویش انداخته بود. از راهرو صداهایی نگران‌کننده می‌شنید. درست گوش داد. بله، کسانی درصدد ورود به‌آپارتمان او بودند.
صدای هارولد را تشخیص داد: «آقایان، چه خبر است این وقت شب سروصدا به‌راه انداخته‌اید؟»
«ما آمده‌ایم منزل گوزنکو...» صدا صدای پاولف بود.
ایگور از سوراخ کلید نگاه کرد. پاولف را همراه سه نفر از مأمورانش دید.
«گوزنکو منزل نیست. با زن و بچه‌اش رفته مسافرت.»
پاولف و همراهان از پله‌ها پایین رفتند. ایگور چشم از سوراخ کلید برنداشت. می‌دانست که برمی‌گردند. و برگشتند. آهسته و پاورچین به‌در آپارتمان ایگور نزدیک شدند. آنگلف دسته کلیدی از جیب درآورد و شروع کرد به‌امتحان کردن. در را گشودند و وارد شدند.

ایگور آهسته به‌خانم الیوت گفت: «پلیس را خبر کنید.»

توماس ولش به‌قولش وفا کرد. دقایقی بعد صدای پای هر دو مأمور پلیس از راهرو به‌گوش رسید. بدون فوت وقت وارد آپارتمان گوزنکو شدند، جایی که پاولف و افرادش با چراغ دستی سرگرم جستجوی کشوها بودند.

ولش اسلحه‌اش را کشید و فریاد زد: «پلیس! دستها بالا، سینهٔ دیوار!»

پاولف از روی کشو میز تحریر، که سرگرم جستجویش بود، کمر راست کرد: «ما دیپلمات هستیم!»

«گفتم سینهٔ دیوار!» ولش پشت یقهٔ کت او را گرفت و محکم به‌جلو هل داد.

پاولف موفق شد گذرنامه‌اش را درآورد: «پاسپورت دیپلماتیک!»

ولش با دست دیگرش گذرنامه را گرفت و در حالی که افراد او را، که بدون مقاومت دستها را روی دیوار نهاده بودند، نشان می‌داد پرسید: «اینها هم دیپلماتند؟»

«همهٔ ما کارمندان سفارت اتحاد شوروی هستیم.»

ولش رو به‌همکارش گفت: «گذرنامه‌هایشان را بگیر.» و همچنان‌که آنها را وارسی می‌کرد گفت: «پس لطفاً آقایان دیپلماتها، ممکن است توضیح بدهید که توی این منزل چه‌کار داشتید؟ دبیر دوّم سفارت...، معاون وابستهٔ نظامی...، مشاور بازرگانی... و رانندهٔ سفارت آمده‌اند و با چراغ دستی دنبال چیزی می‌گردند، مثل دزدها؟»

«این آپارتمان به‌سفارت شوروی تعلق دارد. ساکن آن ایگور گوزنکو رفته تورنتو و اینجا مدارکی برای ما گذاشته که باید برداریم.» پاولف خود را از تک‌وتا نمی‌انداخت: «باید ما را فوراً آزاد کنید.»

«آقای دبیر، این‌جور تند نروید. ما هم برای خودمان مقرراتی داریم.» ولش عجله‌ای نداشت. منتظر بود که کارآگاه مک‌دونالد خودش را برساند.

پاولف به‌محض دیدن کارآگاه فریاد زد: «به‌شدیدترین وجه به‌این طرز رفتار اعتراض می‌کنم! در محلی که متعلق به‌دولت شوروی است به‌ما حمله شده است! نقض مصونیت دیپلماتیک!»

کارآگاه مک‌دونالد بآسانی از کوره درنمی‌رفت: «اجازه بفرمایید، تند نروید... در کشور کانادا هستیم و مصونیت سیاسی هم حدومرز خودش را دارد.»

پاولف بی‌مقدمه گذرنامه را از دست ولش قاپید و به‌طرف در رفت. کسی جلویش را نگرفت.

نزدیک صبح سه مأمور ادارهٔ ضد جاسوسی کانادا به‌منزل خانم الیوت آمدند و خانوادهٔ گوزنکو را به‌محل امنی بردند و بازجوییهای مفصلی را آغاز کردند. معلوم شد که مقامات ضد جاسوسی کانادا همان دیروز از ماجرا باخبر شده بودند و کسانی که روی نیمکت نشسته و ساختمان را زیر نظر داشتند آدمهای پاولف نبودند.

تحقیق در مورد مدارک فاش‌شده توسط گوزنکو تا فوریهٔ ۱۹۴۶ به‌درازا کشید. مقامات شوروی در ابتدای امر گمان نمی‌بردند که گوزنکو اسراری را فاش کرده باشد. لیکن در دسامبر ۱۹۴۵ دریافتند که برخی اطلاعات سری به‌دست کاناداییها افتاده است.

۱۳ دسامبر سرهنگ زابوتین به‌نحوی نامنتظر عازم نیویورک شد و از آنجا با کشتیِ آلکساندر سوروف به‌اتحاد شوروی رفت. از آن‌پس دیگر هیچ‌گونه خبری از وی در دست نیست. به‌روایتی مأموران ان.کا.و.د او را در نیویورک دستگیر و بزور سوار کشتی می‌کنند. بنا به‌این روایت در اثنای آن سفر دریایی او خود را از دستشان رهانده و به‌دریا افکنده است. طبق روایتی دیگر، پس از ورود به‌مسکو به‌جهتِ خدمات صادقانه‌اش به‌دریافت نشان نایل آمده و سپس توقیف و در زندان لوبیانکا تیرباران شده است؛ بر این قرار، سازمانهای جاسوسی از گناه عملیات ناموفق مأموران‌شان چشم نمی‌پوشند.

سام کار توانست به‌کوبا بگریزد، امّا سه سال بعد در نیویورک به‌دام اف.بی.آی افتاد و به‌مقامات کانادایی تحویل داده شد. او را به‌شش سال زندان محکوم ساختند؛ پس از آزادی به‌لهستان رفت. فرد رُز نیز به‌شش سال حبس محکوم شد. دکتر آلن نان مِی، که در ۱۹۴۶ به‌جرم جاسوسی به‌ده سال زندان محکوم شده بود در ۱۹۵۱ آزاد شد.

در میان مدارکی که گوزنکو تحویل کاناداییها داد از دکتر کلاوس فوکس نیز نام برده شده بود. امّا هیچ‌کس به‌آن توجه نکرد.

بریا و دانشمندان

پژوهشهای هسته‌ای شوروی در ابتدای کار کند پیش می‌رفت. گرچه کورچاتف توانسته بود گروهی از بااستعدادترین دانشمندان را دور خویش گرد آورد امّا لوازم ضروری برای دستیابی به‌هدفی آنچنان دشوار در کار نبود. کورچاتف از اقدامات ویاچسلاو مولوتف، قائم‌مقام رئیس شورای کمیسرهای خلقی (معاون نخست‌وزیر) رضایت نداشت زیرا او برغم دستوری که از شخص استالین در جهت حمایت از کارهای تحقیقاتی گرفته بود، کمکی به‌حل و فصل هزاران مسئلهٔ مربوط به‌آن نمی‌کرد.

اواسط سال ۱۹۴۵ لاورنتی بریا سازماندهی امور تحقیقاتی را به‌عهده گرفت. تا آن زمان او منحصراً مسئول امور اطلاعاتی پروژه بود. این تغییر و تبدیل بلافاصله پس از دریافت نامهٔ کورچاتف خطاب به‌بریا صورت گرفت که در آن از سستی و بی‌علاقگی مولوتف شکایت شده بود. این‌که کورچاتف نامه را به‌بریا نوشته بود از لحاظ سلسله مراتب اداری به‌جهت جایگاهی که پلیس مخفی در حکومت شوروی داشت، توجیه‌پذیر بود. به‌علاوه، بریا عضو دفتر سیاسی حزب و عضو کمیتهٔ دفاع و مسئول صنایع دفاعی بود. با این‌همه رئیس گروه تحقیقات اتمی هنگام تصمیم‌گیری بی‌تردید به‌جایگاه ویژهٔ بریا در ساختار قدرت و نفوذ او بر شخص دیکتاتور بی‌توجه نمانده بود.

نامه تمهیدی مؤثر از کار درآمد. استالین بیدرنگ بار مسئولیت را از دوش مولوتف برداشت و امر نظارت بر تحقیقات را به‌بریا سپرد. بریا با این احساس که موقعیت مناسبی برای تحکیم قدرتش پیش آمده است، با علاقهٔ فراوان دست به‌کار شد.

زمانه بر وفق مرادش بود چرا که درست روز بعد از انفجار بمب در هیروشیما، استالین که از نیروی اسلحهٔ جدید تکان خورده بود تمام کسانی را که به‌نحوی می‌توانستند در سرعت بخشیدن به‌تحقیقات شوروی مؤثر باشند به‌کرملین فراخواند. در این نشست، سوای کورچاتف و تنی چند از دانشمندان برجسته، بوریس وانیکف[1] ـ کمیسر مهمات‌سازی و میخائیل پرؤوخین[2] ـ کمیسار صنایع شیمیایی شرکت داشتند.

تشکیل «شورای علمی-تکنیکی» زیر نظر شورای کمیسرهای خلقی (هیئت وزیران) در این جلسه به‌تصویب رسید. ریاست شورا به‌عهدهٔ وانیکف گذاشته شد، و کورچاتف و پرؤوخین به‌سمت معاونان او منصوب شدند.

این راه‌حل مورد پسند بریا واقع نشد. بنابراین بزودی کار را به‌تشکیل «کمیتهٔ ویژهٔ امور مربوط به‌بمب اتمی» کشاند و خود در رأس آن قرار گرفت. کمیته غیر از بریا دارای هفت عضو بود: کورچاتف، وانیکف، پرؤوخین، کاپیتسا، مالنکف و دو تن از معاونان بریا در ان.کا.و.د. گرچه «شورای علمی-تکنیکی» هنوز وجود داشت لیکن عملاً به‌شکل سازمانی غیرفعال و مرده درآمده بود زیرا تمام قدرت اجرایی را بریا قبضه کرده بود.

لاورنتی بریا با شور و شوقی زایدالوصف دست به‌کار ایجاد شرایط مساعد تحقیق برای گروه محققان در جهت تولید هر چه سریعتر بمب اتمی شد. برای تحقق این امر صدهاهزار کارگرِ آموزش‌دیده و حرفه‌ایِ زندانی در اردوگاهها،

---

1. Borys Vannikov
2. Mikhail Pervukhin

در اختیار او بود. هم آنان بودند که تقریباً همهٔ تأسیسات ضروری برای پیشرفت تحقیقات را ساختند و اورانیومِ معادن را استخراج کردند. بریا به‌علاوه تدابیری اتخاذ کرد که ابزارآلات و وسایلی که از آزمایشگاهها و کارخانه‌های آلمانی در مناطق اشغالی شوروی پیاده شده بود در صورت لزوم در دسترس دانشمندان قرار گیرد. و سرانجام خود دانشمندان آلمانی، کسانی که می‌توانستند در تحقق برنامهٔ اتمی مؤثر واقع شوند، در اختیار بریا قرار گرفتند.

در تابستان ۱۹۴۵ دو گروه از فیزیکدانان آلمانی، به‌سرپرستی بارن مانفرد فن‌آردن[1] و گوستاو هرتز[2]، وارد اتحاد شوروی شدند. فیزیکدانان را، پس از گفتگویی کوتاه با بریا، به‌سوخومی بردند. جایی که زیر نظر ان.کا.و.د (که نام آن بهMVD، وزارت امور داخلی، تغییر یافته بود) آزمایشگاههایی در حال احداث بود.

شرایط کار و زندگی دانشمندان در این مرکز بسیار سخت بود. کار در تمام روزهای هفته ادامه داشت، اوقات فراغت به‌حداقل محدود بود و هر یک از دانشمندان را سربازی همواره همراهی می‌کرد. فقط یک بار در هفته اجازه داشتند برای خرید میوه و سبزیجات به‌بازار سوخومی بروند، آن هم همراه محافظ. مضافاً، هر گونه تماس با روسها و مردم محلی برایشان ممنوع بود.

شکایاتی که به‌فرماندهٔ مرکز، ژنرال کوخلاواشویلی[3] برده می‌شد بی‌نتیجه می‌ماند. تازه در اکتبر ۱۹۴۸ دانشمندان آلمانی، که به‌منظور ردوبدل تجربیات خود با دانشمندان شوروی به‌مرکز سری سویردلفسک[4] برده شده بودند، امکان ملاقات مجدد با بریا را یافتند.

هرتز این فرصت را برای ابراز نارضایتی غنیمت شمرد. از نظارت مستمر و فقدان آزادی که به‌عقیدهٔ او کار مفید و مؤثر را ناممکن می‌ساخت، شکایت

---

1. Manfred von Ardenne
2. Gustav Hertz
3. Kokhlavashvilli
4. Sveredlovsk

کرد. بریا ژنرال فرماندهٔ مرکز را احضار و دستور بهبود شرایط کاری و وضع زندگی دانشمندان آلمانی را صادر کرد. بلافاصله، ظرف چند روز، سربازان را از اطراف دانشمندان دور کردند، به‌آنان اجازه دادند آزادانه در محوطهٔ مرکز تحقیقاتی و همچنین به‌شهر سوخومی رفت‌وآمد کنند. بدین‌ترتیب شرایط زندگی محققان آلمانی بهبود یافت و تحمل‌پذیر شد.

این شاید تنها موردی بود که بریا در جهت بهبود وضع و ایجاد روابط دوستانه با دانشمندان شخصاً اقدام کرد. علت اخذ چنین تدابیری این بود که مطبوعات غربی از تحقیقات اتمی شوروی پیوسته به‌عنوان قلمروی مطلق دانشمندان آلمانی یاد می‌کردند. بریا می‌خواست که دانشمندان آلمانی در مجلات علمی چاپ شوروی یا منتشره در غرب، علیه این‌گونه عقاید اعتراض کنند.

امّا همین حد ادب و همراهی از دانشمندان شوروی دریغ می‌شد. بریا می‌دانست که آنان در چنبرهٔ قدرت او گرفتارند و از یادآوری مستمر این مطلب به‌آنان خودداری نمی‌کرد. یکی از روزها وارد اتاقی شد که پروفسور آلکساندرف، یکی از همکاران نزدیک کورچاتف، در گرماگرم بحث با ژنرال ماخنیف[1] در مورد مناسبترین مکان برای احداث کارخانهٔ تولید دئوترون بود. بریا چند لحظه در سکوت کامل گوش داد. اطلاع داشت که ضمن انجام یکی از آزمایشات با دوئوترون انفجاری رخ داده بود. با نادیده گرفتن حضور آلکساندرف، رو به‌ماخنیف گفت: «این، مگر نمی‌داند که اگر کارخانه منفجر شود جوابش را خودش باید بدهد؟» آلکساندرف برغم این تهدید سر حرفش ایستاد و مکان پیشنهادی‌اش را تغییر نداد. شانس آورد که هیچ سانحهٔ مهمی در آنجا رخ نداد.

پی‌یوتر کاپیتسا نیز از جملهٔ دانشمندانی بود که خیال نداشت کبر و نخوت بریا را تحمل کند. در اکتبر ۱۹۴۵ ضمن نامه‌ای که برای استالین فرستاد، نوشت:

1. Makhnev

«اکنون که در جریان جلسات کمیتهٔ ویژه کار به‌تنش و اختلاف با رفیق بریا کشیده است بروشنی می‌بینیم که طرز برخورد او با دانشمندان قابل قبول نیست. روش او برای استخدام من در واقع این بود که به‌منشی‌اش دستور داد به‌دفترش احضارم کند. شما مستحضرید که ویته[1]، وزیر مالیهٔ تزار، موقعی که می‌خواست دیمتری ایوانوویچ (مندلیف) را در ادارهٔ اوزان و معیارها به‌کار دعوت کند شخصاً به‌دیدار او رفت. روز ۲۸ سپتامبر که به‌مناسبتی در دفتر رفیق بریا با او گفتگویی داشتم ایشان موقعی که، به‌عقیدهٔ خودش، لزومی به‌ادامهٔ گفتگو ندید خیلی ساده دستها را به‌هم زد و گفت: 'خب دیگر، خداحافظ'. اینها جزئیات صرف نیست بلکه نشانهٔ بی‌اعتنایی و بی‌حرمتی به‌یک انسان، به‌یک دانشمند است.»

استالین نامه را به‌بریا نشان داد و او تلفنی کاپیتسا را دعوت به‌گفتگو کرد. دانشمند دعوت بریا را رد کرد. بنابراین بریا با هدیه‌ای نفیس، تفنگ شکاری مزین به‌خاتم‌کاری تولا[2]، نزد او رفت.

با این حال، آتش‌بس چندان به‌درازا نکشید. یک ماه بعد کاپیتسا نامهٔ بعدی را به‌استالین نوشت:

«رفقا: بریا و مالنکف و وُزنسنسکی[3]، در جلسات کمیتهٔ ویژه طوری رفتار می‌کنند که انگار ابرمرد هستند. بخصوص رفیق بریا. ایشان برای افزودن به‌ابهت خود باتوم در دست می‌گیرند. (...) ضعف عمدهٔ رفیق بریا عدم درک این نکته است که رهبر ارکستر باید نه‌تنها چوب رهبری را تکان دهد بلکه به‌علاوه باید مقصود نهایی از این عمل را نیز دریابد. ضعف بریا در همین نکته است. من صریحاً به‌او گفتم: 'شما از درک فیزیکدانان عاجزید. بگذارید ما دانشمندان تصمیمات کاری را خودمان بگیریم.' جوابم این بود که: من اصلاً مردم را نمی‌شناسم.»

---

1. Witte
2. Tula
3. Voznesensky

درگیری میان عالِم برجسته و رئیس پرقدرت پلیس مخفی، به‌شکست عالِم انجامید. استالین در اواخر ۱۹۴۵ کاپیتسا را از عضویت کمیتهٔ ویژه برکنار کرد. لیکن کار به‌همین‌جا خاتمه نیافت. در ماههای بعد کاپیتسا بقیهٔ سمتهای خود را از دست داد و در منزلش زندانی شد، و تا زمان مرگ استالین، مدت هشت سال از آزادی محروم ماند.

سایر دانشمندان، با آن‌که هر یک سابقه و تجربه‌ای از ظلم و بیرحمی بریا داشتند، قدر علاقه و تعهد او را می‌دانستند. از جمله پروفسور ایگور گولووین، معاون کورچاتف می‌نویسد:

«تواناییهای اداری او برای همهٔ ما آشکار بود. او مردی فوق‌العاده فعال بود. نشستهای مشورتی ساعتها طول نمی‌کشید، کلیهٔ تصمیمها سریعاً گرفته می‌شد. بین سالهای ۴۷ـ۱۹۴۵، که سنگینی کار بیش از هر زمان بود، تواناییهای اجرایی او را بوضوح احساس می‌کردیم. گزارشهای ما را فوراً می‌خواند و اگر تردیدی داشت برای توضیح به‌ما رجوع می‌کرد.»

یکی دیگر از دانشمندان می‌نویسد:

«کسانی که با بریا روبرو می‌شدند لاجرم به‌هوش و ذکاوت، نیروی اراده و کارایی اقداماتش پی می‌بردند. همه او را مدیری برجسته می‌شناختند که می‌تواند هر مهمّی را به‌انجام برساند.»

ملاقات در نیویورک

شبی سرد و بارانی بود. هاری گلد از ایستگاه مترو، در خیابان پنجم بیرون آمد. با کنجکاوی نگاهی به‌خیابان پررفت‌وآمد انداخت، مثل این‌که مردد باشد از کدام طرف برود. امّا زود تصمیم گرفت و راهی خیابان پنجاه و سوّم شد، آنجا که چراغ بار «ایروکیز» در طبقهٔ همکف خانه‌ای کوچک، که به‌نحوی معجزه‌آسا میان دو عمارت عظیم حفظ شده بود، چشمک می‌زد.

پیش از ورود قطره‌های باران را از روی بارانی‌اش تکاند، وارد شد و در انتهای پیشخوان روی صندلی بلند بار نشست. میخانه‌چی به‌سوی او برگشت. گلد دستور داد:

«آبجو، هر نوع که باشد.»

از پشت شیشه، هیکل خمیدهٔ جان دو[1] را دید. پیش خودش فکر کرد: «جالب است که اسم حقیقی‌اش چیست.» مرد روس نیز او را دید، وارد بار شد و کنارش نشست. آهسته گفت:

«برای من هم آبجو سفارش بده.» این خواهش را کرد چون نمی‌خواست لهجهٔ بیگانه‌اش جلب توجه کند. سپس آهسته پرسید: «چه خبرها؟»

«اینها را از لُس‌آلامس آورده‌ام.» گلد پاکتی را که در سانتافه از فوکس تحویل گرفته بود در جیب بارانی یاکوولەو (نام حقیقی مأمور ان.کا.و.د) چپاند.

«بسیار خوب.» خطوط چهرهٔ او بی‌تغییر ماند. «مرکز از کارت راضی است. پاداش مخصوصی داری.»

گلد از گوشهٔ چشم حرکت شانهٔ یاکوولەو را دید. بدین قرار حالا او بنوبهٔ خود پاکت پول را در جیب بارانی گلد گذاشت.

«پانصد دلار.» جرعه‌ای آبجو نوشید و ادامه داد: «کار جدیدی برایت دارم...» دوروبرش را پایید تا مطمئن شود که کسی آنان را زیر نظر ندارد. بار خلوت بود و میخانه‌چی داشت لیوانها را خشک می‌کرد. یاکوولەو یک عکس دونفری را روی پیشخوان گذاشت.

«خوب این صورتها را به‌خاطر بسپار. اتل و جولیوس روزنبرگ[2]، کمونیستهایی آمادهٔ فداکاریهایی بزرگ. برادر اتل، دیوید گرین‌گلاس[3] در

---

1. John Doe
2. Ethel, Julius Rosenberg
3. David Greenglass

لُس‌آلامس در شیفت شبانه تراشکار است. گمان می‌کنم کارش آماده کردن اجزایی است که برای ما جالب است. اگر حاضر شود ترسیمهایی را که برای تراشکاری می‌گیرد برایمان کپی کند خیلی به‌درد خواهد خورد. باید با روزنبرگ‌ها تماس بگیری و ترغیبشان کنی که برادرِ اتل را به‌همکاری وادار کنند. به‌هر قیمت!»

عکس را برداشت، کلاهش را تا روی پیشانی پایین کشید و به‌طرف در خروجی رفت.

گلد پول آبجوها را داد و پشت سر او از بار بیرون رفت.

دیدار با آقا و خانم روزنبرگ در آپارتمان مسکونی‌شان در نیویورک موفقیت‌آمیز بود. با کمال میل قول مساعدت دادند. مشخص نیست گلد چه حربه یا استدلالی برای قانع ساختن آنان به‌کار برده بوده است. در این مورد به‌احتمال زیاد پول در کار نبوده است. جولیوس روزنبرگ در مقام بازرس امور تسلیحاتی، شغل پردرآمدی داشت. اتل کار نمی‌کرد. زن و شوهر با دو فرزندشان در آپارتمان بزرگی زندگی آرام و مرفهی را می‌گذراندند. عقیده داشتند که وظیفهٔ آنان، به‌عنوان کمونیستهایی مؤمن، رساندن اطلاعات به‌اتحاد شوروی، «میهن کمونیسم جهانی»، در زمینهٔ پیشرفتهای پژوهشی آمریکا در جهت ساختن سلاح جدید است.

حال آن‌که دیوید گرین‌گلاس بویی از این‌گونه آرمانها نبرده بود و چنین انگیزه‌ای نداشت. برای او صرفاً منافع مالی مطرح بود و بابت هر کپی از ترسیمها که در سانتافه به‌دست گلد می‌داد پاداش قابل ملاحظه‌ای دریافت می‌کرد.

انفجار

ایگور کورچاتف اوایل سال ۱۹۴۹ وارد دفتر استالین شد و کُرهٔ براقی را به‌قطر حدوداً ده سانتی‌متر روی میز گذاشت. با لحنی موقر و باشکوه گفت:

«یوسف ویساریونوویچ، این پلوتن است. مادهٔ اصلی بمب ما.»
استالین با تعجب کرهٔ کوچک را نگریست، با ناباوری پرسید:
«از کجا بدانم پلوتن است نه یک تکه آهن صیقل‌داده؟ چرا این‌طور برق می‌زند؟»
«پلوتن را با نیکل پوشانده‌اند که بشود بدون خطر در دست گرفت. پلوتن زیان‌آور است ولی زیر قشر نیکل بی‌خطر است. برای این‌که مطمئن شوید فقط یک تکه آهن نیست بگویید کسی آن‌را لمس کند. خواهید دید که گرم است، اگر فلز بود سرد بود.»
استالین با دستهای خودش کره را لمس کرد.
«حق با شماست. همیشه همین‌طور گرم است؟»
«بله، یوسف ویساریونوویچ. در داخل آن واکنش هسته‌ای جریان دارد که روکش نیکلی را گرم می‌کند. موفق شده‌ایم واکنش نیرومندی ایجاد کنیم. انفجار پرقدرتی خواهیم داشت.»
چند ماه بعد، بریا روانهٔ قزاقستان شد. اتومبیل او در برابر پناهگاه بتنی ایستاد که سقف مسطح آن اندکی از سطح علفزار اطراف بالاتر آمده بود.
ستوان ان.کا.و.د، در حالی که به‌کوتاهی سقف راهرو در پشت در آهنی اشاره داشت هشدار داد: «مواظب سرتان باشید.»
بریا در حالت خمیده به‌قسمت مرکزی پناهگاه دیدبانی وارد شد. اثاثیهٔ پناهگاه کاملاً ساده بود: تعدادی مبل کوچک، چند میز در کنار دیوار، مرکز تلفن، ساعت بزرگ دیواری و لولهٔ چند پریسکوپ که از سقف بیرون می‌رفت.
کورچاتف لبخندزنان گفت: «اینجا تجمل زیادی نداریم ولی عوضش در امانیم.»
خود او پیش از وقت به‌محل آمده بود تا شخصاً مطمئن شود که همه چیز برای پذیرایی از میهمان عالی‌مقام آماده است.

«شمارش را کی شروع می‌کنید؟» بریا دست دانشمند را فشرد و روی مبلی که ستوان با تواضع برایش پیش کشید نشست.

معلوم بود که هیجان‌زده و نگران است. دم به‌دم ساعت دیواری را نگاه می‌کرد و گهگاه با دستمال گردنش را از عرق خشک می‌کرد. هوای پناهگاه خفه و گرم بود امّا بریا احتمالاً حتی در هوای سرد هم عرق می‌کرد.

کورچاتف در لحظه‌ای بخصوص گوشیها را از گوش برداشت و گفت: «بفرمایید، از پریسکوپ نگاه کنید.» او نیز هیجان‌زده بود. «روز ۲۹ اوت ۱۹۴۹ ورق جدیدی در تاریخ ما و تاریخ جهان باز می‌کند.»

از بلندگو صدای یکنواخت افسری که ثانیه‌ها را معکوس می‌شمرد به‌گوش می‌رسید. ناگاه، گویی زمان متوقف شده باشد. آخرین ثانیه درازترین ثانیه‌ها بود. در پریسکوپها، که با شیشه‌های تیره پوشیده بود، دفعتاً نوری درخشید. بریا بی‌اختیار عقب رفت. امّا فوراً دوباره چشم به‌پریسکوپ گذاشت. می‌خواست همه چیز را که در فاصلهٔ ۱۰ کیلومتری رخ می‌داد ببیند.

ابتدا به‌آرامی رو به‌کورچاتف گفت: «واقعاً اگر این آزمایش درست از کار درنمی‌آمد، چه شکستی بود.» و ناگاه به‌تکاپو افتاد. «آیا قدرت این انفجار به‌اندازهٔ آخرین انفجار آمریکاییها در بی‌کینی بود؟» منتظر جواب نماند، چشم از پریسکوپ برداشت و به‌سوی تلفن دوید.

کورچاتف دریافت که بریا با کسی تماس می‌گیرد که شاهد آخرین آزمایش آمریکا بوده است. بریا پرسش خود را در گوشی تلفن تکرار کرد. طولی نکشید که کورچاتف از حالت چهره‌اش حدس زد که قدرت هر دو انفجار مشابه بوده است.

بریا آرامش خود را بازیافت و دستور داد تماس او را با استالین برقرار کنند.

پوسکربیشف در اقامتگاه استالین در مسکو گوشی را برداشت: «رفیق استالین خواب است.»

بریا تشر زد: «بیدارش کنید! موضوع مهمّ است.»

دقایقی بعد استالین آمد پشت تلفن.

بریا با صدایی هیجان‌زده گفت: «یوسف ویساریونوویچ، همه چیز بخوبی گذشت. قدرت انفجار دست کمی از آزمایش آمریکا نداشت.»

استالین به‌سردی جواب داد: «بله، خبرش را دارم.» و گوشی را گذاشت.

بریا چند لحظهٔ کوتاه سر جایش خشک شد. بعد، برگشت و از پناهگاه بیرون رفت.

اواخر سپتامبر همان سال هواپیمای تجسسی B-29 آمریکا که معمولاً پروازهایی در امتداد مرزهای اتحاد شوروی انجام می‌داد، عکسهایی با خود آورد که مایهٔ نگرانی کارشناسان تحلیلگر شد. روی صفحهٔ نگاتیوها، سوای علائمی از باقی‌ماندهٔ ذرّات فضایی، بوضوح علائمی دیگر دیده می‌شد که طبیعی نبود. پروازهای بعدی هواپیماهای ویژهٔ RD [کشف تشعشع] هر گونه تردیدی را برطرف ساخت. در بخش آسیایی اتحاد شوروی آزمایش اتمی انجام شده بود.

برای رئیس‌جمهور آمریکا این یک شوک بود. زمانی ضمن ملاقات با ربرت اوپن‌هایمر شوخی کرده بود: «می‌دانم که روسها کی بمب اتمی خواهند ساخت.»

اوپن‌هایمر با کنجکاوی پرسیده بود: «کی؟»

و ترومن با خنده گفته بود: «هرگز!»

البته که این صرفاً یک شوخی بود، و رئیس جمهور آمریکا آگاه بود که کشوری به‌عظمت اتحاد شوروی با داشتن قابلیتهای اقتصادی و علمی بالقوه دیر یا زود موفق به‌ساختن بمب اتمی خواهد شد. منتها تحلیلگران آمریکایی ابراز اطمینان کرده بودند که این امر سالها به‌طول خواهد انجامید.

سفارت آمریکا در مسکو در پایان جنگ دوّم جهانی گزارش مبسوطی از پیامدهای فاجعه‌بار و ویرانیهای جنگی در شوروی به‌آمریکا فرستاده بود.

در روسیه و بیلوروس و اوکراین از ۱۶ میلیون اسب ۷ میلیون کشته یا به‌آلمان برده شده بود، ۲۰ میلیون رأس خوک از ۲۳ میلیون تلف شده بود، ۱۳۷ هزار تراکتور و ۴۹ هزار ماشین درو از میان رفته بود. صنایع از هم پاشیده بود، ماشینهای ۶۰۰ کارخانه پیاده شده و به‌پشت کوههای اورال انتقال یافته بود. بزرگترین مراکز صنعتی در بخش اروپایی اتحاد شوروی ــ لنینگراد و استالینگراد ــ به‌ویرانه تبدیل شده بود. شبکهٔ حمل و نقل عملاً وجود نداشت: ۶۵ هزار کیلومتر راه‌آهن تخریب شده، ۱۵ هزار لکوموتیو و ۴۲۸ هزار واگن باربری از کار افتاده و بیشتر پلها ویران شده بود. در شهرها ۱/۲ میلیون خانه و ۳/۵ میلیون کلبهٔ روستایی بر اثر بمباران فروریخته بود.

تحلیلگران آمریکایی بر مبنای این داده‌ها می‌توانستند امکانات نظامی اتحاد شوروی را دقیقاً ارزیابی کنند. بنا بر این محاسبات، شوروی تا ۵ الی ۱۰ سال آینده دست به‌جنگی نمی‌زد. تلفات انسانی و صدمات صنعتی زودتر از پانزده سال قابل جبران نمی‌بود. برای جبران کادر فنی دست کم ده سال وقت لازم بود. می‌بایست ۵ الی ۱۰ سال بگذرد تا اتحاد شوروی بتواند نیروی هوایی خود را از نو بسازد. بازسازی ناوگان جنگی ۲۵ــ۱۵ سال وقت می‌گرفت.

در ژوئیهٔ ۱۹۴۸ آر. اچ. هیلن‌کوتر[1]، رئیس وقت CIA، گزارشی به‌رئیس‌جمهوری ارائه داده بود که ضمن آن آمادگی روسها را برای انجام نخستین آزمایش اتمی در سال ۱۹۵۳ پیش‌بینی می‌کرد. او یک سال بعد ارزیابی خود را تصحیح کرد و تاریخ احتمالی ساخت بمب را سال ۱۹۵۱ تعیین کرد.

نتایج تحلیل اسناد تهیه‌شده توسط هواپیماهای تجسسی در سپتامبر ۱۹۴۹ برای دولت آمریکا ضربه‌ای نامنتظر بود. حال آن‌که این رویداد از دید

---

1. R. H. Hillenkoetter

سازمانهای جاسوسی غافلگیرکننده نبود سه ماه پیش از آن یکی از مأموران آمریکایی تلگراف رمزی از مسکو مخابره کرده بود، به‌این مضمون:

«دلایلی وجود دارد دال بر این که اسرار بمب ما به‌سرقت رفته و بمب روسها آماده است.»

این تلگراف بیدرنگ به‌نظر ادگار ج. هوور، رئیس سازمان اف.بی.آی رسیده بود. چندی بعد مأموران اف.بی.آی مدرک دیگری را نیز به‌او ارائه دادند.

عملیاتِ «ونونا[1]»

کشف و شناسایی کُدهای دیپلماتیک شوروی برای سازمانهای جاسوسی آمریکا همواره کاری شاق بود. این سازمانها معمولاً پیامهایی را که از سفارت شوروی در واشنگتن مخابره می‌شد به‌کناری می‌نهادند، به‌این امید که شاید روزی موفق به‌خواندن رمز فوق‌العاده دشوار آن بشوند.

این امید در سال ۱۹۴۴ زمانی به‌حقیقت پیوست که دفتر مطالعات استراتژیک فهرست ۱۵۰۰ صفحه‌ای کُدهای شوروی را از فنلاند دریافت کرد. گرچه این غنیمت بسیار زود، بنا به‌دستور فرانکلین روزولت، به‌مالک اصلی‌اش برگشت داده شد لیکن کپی آن بدون اطلاع رئیس‌جمهوری در اف.بی.آی باقی ماند. با این‌همه چندان مفید فایده واقع نشد.

به‌این علت که روسها پیامها را بطور مضاعف به‌رمز درمی‌آوردند: حروف و گاه حتی تمام یک کلمه را با پنج رقم از کتاب فهرست کُدها جایگزین می‌ساختند. سپس مأمور رمز به‌این ارقام چند رقم دیگر از فهرست رمزهای یک بار مصرف می‌افزود. فهرست این دوّمیها را پیکهای دیپلماتیک به‌سفارتخانه‌های شوروی

---

1. Venona

می‌دانست که تجزیه و تحلیل مکاتبات سفارت شوروی در اولین هفته‌های پس از انفجار هیروشیما از بیشترین اهمیت برخوردار بود و حدس می‌زد که می‌بایست این مکاتبات اکثراً حول محور آن انفجار دور بزند. در واقع او بسیار زود موفق به‌یافتن پیامی شد که بر فعالیت جاسوس شورویِ تبعهٔ بریتانیا در مرکز تحقیقاتی لُس‌آلامس دلالت می‌کرد.

امّا چگونه ممکن بود او را در میان هزاران‌نفری یافت که در امر تحقق پروژهٔ اتمی آمریکا کار می‌کردند و از آن تعداد دست‌کم چندصد نفر به‌طرحهای سری دسترسی مستقیم داشتند؟ پاسخ ساده بود: بررسی پروندهٔ همهٔ آنان.

گروهی ویژه از کارکنان اف.بی.آی دست به‌کار بررسی و موشکافی در پروندهٔ همهٔ کسانی شد که در آزمایشگاههای تحقیقات هسته‌ای کار می‌کردند. همزمان، گروهی دیگر عازم بریتانیا شد تا به‌پروندهٔ دانشمندان بریتانیایی که در سالهای بین ۴۶ــ۱۹۴۳ در ایالات متحد شاغل بودند رسیدگی کند. سومین گروه در مرکز اف.بی.آی در واشنگتن بازبینی و مطالعهٔ پرونده‌های پلیس مخفی آلمان را که بلافاصله پس از پایان عملیات جنگی از بایگانیهای برلین به‌دست آمده بود، آغاز کرد.

با این حال، هفته‌ها کاوش و بررسی سرسختانه بی‌نتیجه مانده بود تا آن‌که سرانجام یکی از مأموران در فهرست نامهای یهودیانی که پلیس آلمان آنان را خطرناک شناخته بود، به‌نام کلاوس فوکس توجه پیدا کرد. در مقابل این نام یادداشتی بود:

«دانشجوی فلسفه؛ متولد ۲۹ دسامبر ۱۹۱۱ در روسلزهایم. RSHA–IV A2.»

RSHA حروف اوّل سازمان مرکزی امنیت رایش بود. منظور از رقم چهار، ادارهٔ چهارم و A2 علامتی بود که گشتاپو کمونیستها را با آن مشخص می‌کرد.

این نقطهٔ شروع بود. اطلاعات بعدی گردآمده دربارهٔ فوکس حاکی از این

می‌رساندند؛ بدین‌ترتیب خواندن چنین کریپتوگرامی[1] به‌صورت امری ناممکن درمی‌آمد، زیرا ارقام در هیچ‌یک از پیامها تکرار نمی‌شد.

با این اوصاف در ۱۹۴۸ به‌علت کثرت مکاتبات بین نمایندگیهای سیاسی و دیگر نمایندگیهای شوروی در آمریکا مأموران رمز ان.کا.و.د شروع به‌استفادهٔ چندباره از همان ارقام و نشانه‌های رمز کردند.

رمزشناسان آمریکایی کار را از همین نقطه آغاز کردند و عملیات سری کشف کُدِ سازمانهای جاسوسی شوروی نام رمزی «ونونا» گرفت. مسئولیت عملیات را بر عهدهٔ مردیت گاردنر[2] کارمند سازمان امنیت ارتش (Army Security Agency) نهادند. گاردنر صاحب استعدادهای شگفت‌انگیزی در رشتهٔ زبان‌شناسی بود؛ به‌علاوه نخستین کامپیوتر جهان را در اختیارش گذاشتند. با این‌همه او در گشودن رمز پیامهای آن دوران به‌جایی نرسید. زیرا روسها خیلی زود به‌هدف عملیات «ونونا» پی بردند.

فرد خیانتکار ویلیام وایسبند[3]، مأمور رمز در سازمان امنیت ارتش آمریکا بود که دو سال پیش از آن به‌استخدام روسها درآمده بود و به‌نفع آنان جاسوسی می‌کرد. در ۱۹۴۹ مرکز سازمان جاسوسی در مسکو بسرعت سیستم رمزگذاری تلگرافها را تغییر داد و وایسبند هرچند در ۱۹۵۰ دستگیر شد لیکن چنان‌که بایدوشاید به‌کیفر اعمالش نرسید. چون بیم آن می‌رفت که برخی از اسرار عملیات «ونونا» در جریان محاکمه بسرعت به‌خارج درز کند فرد خائن را به‌بهانهٔ عدم حضور در دادگاه تنها به‌یک سال زندان محکوم کردند.

با این‌همه گاردنر چندان نگران تغییر سیستم رمزگذاری شوروی نبود چرا که هزاران تلگراف ان.کا.و.د را بین سالهای ۴۵ــ۱۹۴۴ در دسترس داشت.

---

1. Cryptogram
2. Meredith Gardner
3. W. Weisband

بود که او می‌توانست همان جاسوس مورد جستجو باشد؛ در آزمایشگاههای لُس‌آلامس کار کرده بود، به‌محرمانه‌ترینِ اسرار دسترسی داشته، در ۱۹۴۶ به‌انگلستان بازگشته و هم‌اکنون در مقام استاد فیزیکِ نظری در هارول، مرکز پژوهشهای اتمی بریتانیا، مشغول کار بود.

واکنشهای زنجیره‌ای

هنگامی که کارآگاه جورج اسمیت وارد اتاقش در اسکاتلندیارد شد، مردی را با کت و شلوار راه‌راه، که لباس مورد علاقهٔ گانگسترهای آمریکایی را برایش تداعی می‌کرد، پشت میزش نشسته دید. مرد دستش را به‌سوی اسمیت دراز کرد:

«پیتر سِلنک[1]، از اف.بی.آی.»

اسمیت، اندکی شرمزده، گفت: «ببخشید دیر کردم. بعد از جنگ، چون خانه‌ام در بمباران لندن خراب شده بود، مجبور شدم به‌حومهٔ لندن نقل مکان کنم. راهم خیلی دور است و وسایل نقلیهٔ ما هم هنوز منظم نشده‌اند...» در اثنای این توجیهِ پیچیده دریافت که مرد آمریکایی کمترین علاقه‌ای به‌موضوع از خود نشان نمی‌دهد. پس، به‌گونه‌ای نامنتظر مطلب را درز گرفت: «خوب، برویم سر اصل مطلب. چیزهایی در کشو میزم دارم که ممکن است برایتان جالب باشد.»

با این ترفند او را وادار به‌ترک صندلی‌اش کرد. مرد آمریکایی از پشت میز بلند شد، و اسمیت را دعوت به‌نشستن سر جای خودش کرد.

اسمیت ادامه داد: «تلگرافتان راجع به‌فوکس به‌دستم رسید. تابحال چند چیز را مشخص کرده‌ام: پیش از شروع کار در هارول، در ۱۹۴۶، رئیس سازمان

---

1. Peter Sellenck

امنیت محل، سروان هنری آرنولد، پرونده‌اش را بررسی کرده ولی چیزی پیدا نکرده بود. با این حال، بعد از مراجعت از آمریکا مدتی او را تحت نظر گرفته بودند، امّا ندیده بودند که او با کسی، غیر از تعدادی از همکارانش، تماس بگیرد، سوای این‌که هفته‌ای یک بار بطور مرتب با زنی ملاقات می‌کرده است.»

اسمیت کاملاً حق داشت که به‌پرس‌وجوهای آرنولد اعتماد کند زیرا او براستی با دقت وافر فوکس را زیر نظر گرفته بود. منتها بد آورده بود. اگرچه به‌فوکس پیش از ترک آمریکا اطلاع داده شده بود که ملاقاتها در ایستگاه پدینگتن همچنان در روز و ساعت معین ادامه خواهند یافت، با این وصف فوکس، معلوم نیست به‌چه علت، سر هیچ‌یک از قرارها حاضر نشده بود؛ و درست در همین مدت افراد آرنولد رفت‌وآمد او را کنترل کرده بودند.

لیکن این وقفه فقط یک سال دوام داشت. در ۱۹۴۷ فوکس درصدد برآمد فعالیتهای جاسوسی را از سر بگیرد. به‌توسط آشنایی کمونیست درخواست برقراری مجدد ارتباط را به‌اطلاع سفارت شوروی رساند. طولی نکشید که زمان و مکان و نام رمز ملاقات را تعیین کردند. بدین ترتیب مرحلهٔ جدیدی در فعالیتهای جاسوسی فوکس آغاز شد.

سلنک در حالی که برمی‌خاست و نزدیک پنجره می‌رفت، گفت: «مدارک زیادی علیه فوکس در دستمان نیست. در واقع فقط دو رد پا داریم: یکی که قبل از جنگ در آلمان در حزب کمونیست فعال بوده، دوّم این‌که اسمش در فهرستی آمده که یک نفر پناهنده به‌مقامات کانادایی داده است.» منظور مدارک گوزنکو بود. سلنک ادامه داد: «فوکس حالا در انگلستان است. شمایید که باید ته‌وتوی کارش را دربیاورید و گیرش بیندازید.»

اسمیت سری تکان داد. مراقبت مخفی و تعقیب دکتر فوکس در واقع چند روز پیش از ورود سلنک آغاز شده بود. امّا هنوز بی‌نتیجه مانده بود. با این‌همه

مأموران بخش ویژه طی چند ماه آینده به‌رفت‌وآمدهای فوکس به‌دو میخانهٔ محلهٔ پاتنی در لندن مظنون شدند. کسی که فوکس در آن دو میخانه با او ملاقات می‌کرد پس از خروج از آنجا مدتی در خیابانهای لندن اتومبیل می‌راند، لیکن مقصد نهایی‌اش همواره سفارت شوروی بود. بنابراین دیگر تردیدی نبود...

دوّم فوریهٔ ۱۹۵۰ فوکس به‌مرکز انرژی اتمی AEA[1] در شِل مکس هاوس فراخوانده شد. او از این دعوت تعجب نکرد. پیش از این نیز بارها برای شرکت در گردهماییها و کنفرانسهای گوناگون به‌آنجا رفته بود. لیکن آن روز رئیس «بخش ویژه»، فرمانده لئونارد برت و کارآگاه جورج اسمیت در آنجا انتظارش را می‌کشیدند. با دیدن آن دو مأمور دریافت که به‌دام افتاده است. تشخیص داد که اگر برای دستگیری یکی از برجسته‌ترین دانشمندان بریتانیایی آمده‌اند بی‌هیچ شک و تردید می‌بایست دلایلی استوار داشته باشند. بیدرنگ، در نخستین بازجویی به‌همکاری با سازمان جاسوسی شوروی اعتراف کرد.

دادگاه در اوّل مارس همان سال فوکس را به‌۱۴ سال زندان محکوم ساخت. جیم اسکاردن[2] مأمور اسکاتلندیارد، که در زندان به‌ملاقاتش رفت مشکلی در ترغیب او به‌همکاری نداشت. دکتر براحتی تمام جزئیات را، از ابتدای شروع فعالیتهایش، نحوهٔ تماسش با افراد و مدارکی را که در اختیار شورویها گذاشته بود، شرح داد. امّا در مورد شبکهٔ جاسوسی شوروی در ایالات متحد چیز زیادی نداشت که بگوید.

سلنک دور سلول راه می‌رفت و مصرانه می‌گفت: «سعی کنید، لااقل چیزی را به‌یاد بیاورید، جزئی‌ترین چیزها.»

دکتر فوکس بوضوح خسته بود. سرانجام منفجر شد: «دیگر هیچ چیز یادم نمی‌آید!»

---

1. Atomic Energy Authority 2. Jim Skardon

اسکاردن که تا آن زمان فقط شنونده بود به‌یاد فوکس آورد: «مرد سبزهٔ مومشکی، با صورت گرد و قد متوسط که اسمش ریموند بود؟»

فوکس روی تخت دراز کشید: «بیشتر از این هیچ چیزی ازش نمی‌دانم!»

سلنک دست‌بردار نبود: «چطوری لباس می‌پوشید؟»

«یادم نیست، به‌لباسش توجه نکردم.»

«شلخته و کثیف بود یا تمیز و مرتب؟»

«همیشه خیلی شیک بود مثل...» حرفش را برید.

«مثل کی؟»

«مثل داروسازها. بله، به‌نظرم حتی یک بار گفت که داروساز است.»

اسکاردن از جا بلند شد: «دکتر استراحت کنید. بقیهٔ صحبت می‌ماند برای فردا.» و در راهرو به‌سلنک گفت: «مثل این‌که راجع به‌این ریموند چیز زیادی دستگیرتان نشد.»

«و می‌ترسم بیشتر از این هم نشود. فوکس گویا فقط اسم مستعارش را می‌داند و قیافه‌اش هم درست یادش نیست. در نیویورک گشتن دنبال داروسازِ مومشکی با قد متوسط کار حضرت فیل است. هزارها آدم با این مشخصات در شهر زندگی می‌کنند.»

گروهی ویژه از مأموران اف.بی.آی با کمک مأمورانی از واشنگتن شروع به‌جستجو برای یافتن داروساز کردند. طی روزها و هفته‌ها و ماهها کسانی را با مشخصات فوق بررسی و از فهرست حذف می‌کردند. سرانجام در فهرست مظنونین نام دو نفر باقی ماند. یکی از آن دو هاری گلد بود. یک بار در ۱۹۴۷، بدنبال مراجعهٔ زنی به‌پلیس که گلد را به‌جاسوسِ شوروی بودن متهم کرده بود، دستگیر شده و مورد بازجویی قرار گرفته بود. لیکن براحتی توانسته بود، به‌این بهانه که زن بابت بعضی سوءتفاهمات مالی از او انتقامجویی می‌کند، خود را از مهلکه به‌در برد. هیچ مدرکی علیه او نیافته بودند و قضیه به‌فراموشی سپرده شده بود.

این خطر وجود داشت که گلد این‌بار نیز بتواند خود را از دام مأموران برهاند. بخصوص که با وجود مراقبت شدید و نظارت دقیق هیچ نکتهٔ سوءظن‌برانگیزی در رفتارش دیده نمی‌شد. رئیس آزمایشگاه بیمارستانی در فیلادلفیا بود و مسلماً هیچ‌گونه تماس مشکوکی با کسی نداشت. برای اف.بی.آی روشن بود که شورویها او را «خوابانده» بودند و شاید به‌این زودیها هم «بیدارش» نمی‌کردند. بنابراین چاره‌ای جز تحریک او نبود، به‌نحوی که وادار به‌فعالیت، مثلاً اعلام خطر به‌مرکز شود. یکی از مأموران اف.بی.آی برای اجرای این نقشه راهی فیلادلفیا شد.

بی‌مقدمه در راهروی بیمارستان به‌گلد بند کرد: «مأمور اف.بی.آی هستم. کار کوچکی داشتم.» گلد را به‌کناری، دم پنجره برد. عکس فوکس را از جیبش درآورد: «این شخص را می‌شناسید؟»

گلد عکس را بدقت نگاه کرد. بی‌آن‌که کمترین نشانه‌ای حاکی از آشنایی با صاحب عکس از خود نشان دهد.

«به‌نظرم آشنا می‌آید، بله...» سرش را بالا برد و عکس را پس داد. لحظه‌ای فکر کرد: «بله، شاید این قیافه را در روزنامه‌ها دیده باشم. مثل این‌که دانشمندی، محققی چیزی باشد. اشتباه نمی‌کنم؟»

این حقه نگرفت. گلد خونسردی‌اش را حفظ کرد. با این حال ظرف چند روز آینده تقریباً هزار عکس از او گرفته و به‌انگلستان ارسال شد.

پیتر سلنک عکسها را به‌فوکس نشان داد.

او مدتی به‌عکسها چشم دوخت، آنگاه گفت: «مطمئن نیستم. چهار سال است ریموند را ندیده‌ام. این یارو بهش شباهت دارد ولی نمی‌توانم قطعاً بگویم که ریموند است.»

دو روز بعد، اسکاردن و سلنک دوباره به‌زندان بریکستون رفتند. این‌بار یک فیلم سی‌دقیقه‌ای که گلد را در حالات مختلف نشان می‌داد با خود داشتند. برای فوکس دیگر جای هیچ‌گونه شکی باقی نماند. ریموند را شناسایی کرد.

«چیزی دربارهٔ کسی به‌نام فوکس نمی‌دانم. شما هم دلیلی ندارید که خلافش را ثابت کنید.» گلد راحت و آسوده روی مبل در سالن خانه‌اش، در خیابان کیندرد فیلادلفیا، لمیده بود و خیال اقرار نداشت...

مأمور اف.بی.آی گفت: «دلیل را همین الساعه پیدا می‌کنیم.» از جیبش مجوز بازرسی و کاوش در منزل را بیرون آورد و به‌گلد نشان داد.

گلد حتی به‌مجوز نگاه نکرد: «بفرمایید بگردید. فقط اثاثیه‌ام را به‌هم نریزید وگرنه ادعای خسارت می‌کنم.»

در تمام مدت بازرسی از جایش تکان نخورد، مطمئن بود که منزلش «پاک» است. زیرا عادت داشت هر گونه مدرکی را که ممکن بود او را لو بدهد درجا و بطور کامل از بین ببرد.

«این دیگر چیست؟» یکی از مأموران نقشهٔ سانتافه را از روی تاقچهٔ کتابها برداشت. پس از آن‌که آن‌را باز کرد به‌علامت ضربدری برخورد که محل اولین ملاقات گلد را با فوکس مشخص می‌کرد. «آقای فوکس اقرار کرده است که در سانتافه، در خیابان ویرجینیا با یکدیگر ملاقات می‌کرده‌اید.»

رنگ از روی گلد پرید. نقشه را فراموش کرده بود. یک بار که از سانتافه برگشته بود آن‌را روی تاقچهٔ کتابها گذاشته و علامت ضربدر را از یاد برده بود. علامتی که او را لو داد. بدیهی است نقشه نمی‌توانست دلیل محکمی باشد که به‌استناد آن بتوان گلد را روانهٔ زندان ساخت. امّا اعصابش تاب نیاورد و به‌همکاری با سازمان جاسوسی شوروی اعتراف کرد.

به‌علاوه، ضمن بازجویی برملا ساخت که در ۱۹۴۵ در سانتافه از دیوید گرین‌گلاس، تکنیسین مرکز لُس‌آلامس، طرح عدسی فروشکننده[1]، جزء مهمی از بمب پلوتونیومی را به‌دست آورده است.

---

1. implosive Lens

گرین‌گلاس، در پی دستگیری، به‌گناهش اعتراف کرد و اظهار داشت:

«خواهرم اتل و شوهرش جولیوس روزنبرگ مرا به‌این راه کشاندند. با همدستی یکدیگر شبکهٔ جاسوسی شورویها را که هدفش کسب اطلاعات اتمی است اداره می‌کنند.»

راه فروبسته

اتل و جولیوس روزنبرگ را در ۱۷ ژوئیهٔ ۱۹۵۰ بازداشت کردند.

اتهام هر دو عبارت بود از ادارهٔ شبکهٔ جاسوسی به‌قصد گردآوری اطلاعات در زمینهٔ بمب اتمیِ ساخته‌شده در ایالات متحد. دلیل عمدهٔ اتهام اعترافات دیوید گرین‌گلاس بود. به‌علاوه، مورتن سابل[1]، متخصص ردیابی امواج رادیویی ـ که مظنون به‌دادن انبوهی از اطلاعات به‌آن دو بود ـ به‌مکزیک گریخته بود. فرار او پروندهٔ اتهام را سنگینتر می‌ساخت.

محاکمه روز ۶ مارس ۱۹۵۱ در زمانی بسیار نامساعد برای متهمان، آغاز شد. چندماهی بود که جنگ در شرق دور [کره] ادامه داشت.

۲۵ ژوئن ۱۹۵۰ یورش ارتش کرهٔ شمالی به‌کرهٔ جنوبی آغاز شده و در مدتی کوتاه به‌حومهٔ پایتخت آن، سئول رسیده بود. سازمان ملل متحد برای کمک به‌کشور مورد تهاجم تصمیم به‌اعزام نیروهای چندملیتی گرفته بود، که بخش اعظم آن‌را نیروهای آمریکایی تشکیل می‌دادند. نبردها در چند ماه اوّل جنگ به‌شکست دردناک نیروهای آمریکا انجامیده بود. روشن بود که واحدهای کرهٔ شمالی از یاری همه‌جانبهٔ دولت شوروی برخوردارند. سربازان کرهٔ شمالی توسط مربیان شوروی آموزش دیده و به‌جنگ‌افزارهای ساخت شوروی مجهز بودند. و هرچند در میدانهای نبرد اثری از سربازان شوروی نبود لیکن خطر رویارویی مستقیمِ دو قدرت بزرگ جهانی، شوروی و آمریکا بیش از حد امکان‌پذیر می‌نمود.

1. Morton Sobell

۲۶ مارس ۱۹۵۱ هیئت منصفهٔ دادگاه روزنبرگ‌ها را در تمام موارد اتهام مجرم شناخت. در پنجم آوریل قاضی دادگاه، ایروینگ آر. کافمان[1]، برای هر دو رأی اعدام صادر کرد. خطابهٔ او بروشنی نشان داد که جنگ کره تا چه حد در جریان دادگاه و رأی نهایی آن مؤثر بوده است:

«کشور ما رودرروی سیستم حکومتی از بیخ‌وبن متفاوتی قرار گرفته و درگیر نبردی سرنوشت‌ساز شده است. این مبارزه فقط در برخوردهای خارج از مرزهای کشورمان رخ نمی‌دهد بلکه این مورد (مورد روزنبرگ‌ها) بوضوح نشان می‌دهد که دشمن نیروهای سری و شهروندان خود ما را نیز به‌میدان مبارزه آورده است.»

به‌اعتقاد قاضی گناه روزنبرگها «سنگین‌تر از قتل» بود.

«دادن بمب اتمی به‌دست روسها چند سال زودتر از آن‌که طبق برآورد بهترین دانشمندان ما خود موفق به‌ساختن چنین سلاحی می‌شدند، به‌عقیدهٔ من، سبب تجاوز کمونیستی در کره گردید. تجاوزی که تاکنون بیش از ۵۰ هزار قربانی گرفته است، و کسی چه می‌داند چه تعداد دیگری از مردم بی‌گناه هنوز باید تاوان خیانت شما را پس بدهند.»

مدارک و شواهد خیانت روزنبرگ‌ها، به‌لحاظ قانونی، بسیار سست بود: اعترافهای گلد و دیوید گرین‌گلاس، طرح ترسیم‌شده به‌دست سابل، و اعترافات جروم تارتاکوف، عضو سابق حزب کمونیست که عمداً در سلول جولیوس روزنبرگ زندانی شده بود. ظاهراً جولیوس برای تارتاکوف درددل کرده و اسرارش را به‌او بروز داده بود، بی‌آن‌که بداند مخاطبش برای اف.بی.آی کار می‌کند.

لیکن این‌همه برای صدور رأی اعدام دو انسان کافی نبود. بخصوص دیگرانی که در قضیهٔ جاسوسی اتمی دخالت داشتند ــ کسانی که گناهشان به‌اثبات رسیده و سهم‌شان در خیانت بمراتب بزرگتر بود ــ به‌مجازاتهایی بسیار خفیفتر محکوم شدند: فوکس به ۱۴ سال زندان، آلن نان مِی ۱۰ سال، هاری گلد ۱۵ سال و سابل ۳۰ سال.

---

1. Irving R. Kaufman

اف‌.بی.آی نتوانست در جریان بازجویی مطالب زیادتری از روزنبرگ‌ها درآورد، حال آن‌که ظن موجهی می‌رفت که بسیار بیشتر می‌دانستند (تا امروز روشن نشده که این ظن بر چه پایه‌هایی استوار بود). امید می‌رفت که حکم اعدام، روزنبرگ‌ها را وادار به‌سازش کند: زندگی‌شان درگرو هر نوع اطلاعی بود که داشتند. گروگان اتل بود.

ادگار ج. هوور، رئیس اف‌.بی.آی بر آن بود که صدور حکم اعدام همسر و مادر دو فرزند، جولیوس روزنبرگ را از پا درخواهد آورد. به‌همین جهت در سلول مرگ او تلفنی کار گذاشته شده بود که مستقیماً به‌مرکز اف‌.بی.آی وصل بود. ماهها یکی پس از دیگری می‌گذشت و روزنبرگ‌ها همچنان پایداری می‌کردند. شاید چیزی برای گفتن نداشتند؟ افزون بر این، کوشش برای خرد کردن اتل با یادآوری سرنوشت فرزندانش به‌جایی نرسیده بود. گفته بود:

«حرف بچه‌ها را پیش نکشید. در دنیا هر روز بچه‌هایی به‌دنیا می‌آیند.»

از آن‌پس قضایا روال خود را پی گرفت و به‌راه خود افتاد. رئیس‌جمهور، هاری ترومن درخواست عفو را رد کرد. جانشین او، آیزنهاور نیز با عفو محکومان موافقت نکرد. هنوز این احتمال وجود داشت که آنان را در ازای آزادی جاسوسان مهم آمریکایی، که در شوروی بازداشت شده بودند، به‌شوروی تحویل دهند.

۴ ژوئیهٔ ۱۹۵۱، ویلیام اوتیس[1] رئیس دفتر خبرگزاری آسوشیتدپرس در پراگ، به‌جرم جاسوسی به ۱۰ سال زندان محکوم شد. ویلیام پاترسون، رئیس کنگرهٔ دفاع از حقوق بشر به‌سفیر چک و اسلوواکی در واشنگتن پیشنهاد مبادلهٔ روزنبرگ‌ها را با اوتیس ارائه داد. ظاهراً چکها برای حل و فصل قضیه به‌مقامات در مسکو مراجعه کردند، لیکن پاسخی نگرفتند.

---

1. W. Oatis

روسها دیگر نیازی به‌روزنبرگ‌های زنده نداشتند. حال آن‌که مردهٔ این زن و شوهر به‌آنان امکان می‌داد که مبارزهٔ تبلیغاتی وسیعی را علیه دولت آمریکا به‌راه اندازند.

رئیس پلیسی که در ۱۹ ژوئن ۱۹۵۳ در زندان سینگ‌سینگ مسئول نظارت بر اجرای حکم اعدام بود، گفته است:

«دستور داشتم در صورتی که احساس کنم روزنبرگ‌ها حاضر به‌همکاری با دولت هستند، اجرای حکم را در دم قطع کنم.»

این دستور به‌چه دلیل بود؟

مرگ اتل گرین‌گلاس-روزنبرگ روی صندلی الکتریکی به‌طول انجامید. نخستین تکانهٔ جریان برق به‌قدرت ۲۰۰۰ ولت به‌زندگی او خاتمه نداد. جریان دوباره وصل شد. این‌بار نیز پزشک قانونی دریافت که محکوم زنده است. تازه شوک طولانیِ بار سوّم سبب شد که از گوشها و بینی اتل دود بیرون بزند؛ جریان برق بدنش را از درون سوزانده بود.

جولیوس اتل روی همان صندلی الکتریکی با اولین شوک از دنیا رفت.

در نوامبر ۱۹۴۹ اتحاد شوروی دست به‌کار ساختن بمب هیدروژنی شد.

۸ اوت ۱۹۵۳ گئورگی مالنکف، نخست‌وزیر وقت اتحاد شوروی اظهار داشت که ایالات متحد نه‌تنها انحصار سلاح اتمی بلکه همچنین بمب هیدروژنی را از دست داده است. پنج روز بعد نخستین آزمایش انفجار هیدروژنی در شوروی انجام گرفت. قدرت انفجار را به‌اطلاع عموم نرساندند. به‌ظن قریب به‌یقین قدرت آن از ۳۰۰ کیلوتن تجاوز نمی‌کرد.

لاورنتی بریا، پایه‌گذار آزمایشگاهها و صنایع اتمی شوروی، به‌زندان افتاده بود. دو ماه پیش از آن گروهی از مقامات بالای حکومت شوروی: نیکیتا خروشچف، گئورگی مالنکف و نیکولای بولگانین، بریا را از قدرت ساقط کرده بودند.

بزودی، نیکیتا خروشچف، دبیر اوّل جدید کمیتهٔ مرکزی حزب کمونیست سوار بر عرشهٔ ناو جنگی شوروی برای دیداری رسمی عازم بریتانیای کبیر شد. ایگور کورچاتف در کنار او ایستاده بود. دیگر او را در خلوت دورافتادهٔ آسیا از انظار پنهان نمی‌کردند.

دوران نوینی آغاز می‌شد...

دوئل مرگبار

روزِ گرم تابستانی

نیکیتا خروشچف[1] و گئورگی مالنکف[2] از آسانسوری که در طبقهٔ دوّم کاخ کرملین توقف کرد، بیرون آمدند. به‌سلام نظامی سربازی که در را برایشان گشود پاسخ ندادند و یکراست به‌سوی تالار کنفرانس، در انتهای راهرو رفتند.

به‌لحاظ قیافه جفت مضحکی بودند: خروشچفِ چاق و تُپل می‌کوشید خود را به‌پای مالنکفِ تنومند، که گامهای دراز برمی‌داشت، برساند. در این حال مالنکف خم شد و در حالی که اطرافش را می‌پایید چیزی بیخ گوش خروشچف گفت. ناگاه، با دیدن میکویان[3] که از پیچ راهرو به‌آن‌سو می‌آمد، جمله‌اش را ناتمام گذاشت، کمر راست کرد و در سکوت با او دست داد.

هر سه نفر باتفاق از اتاق منشی گذشتند و وارد تالار کنفرانس شدند. هنوز هیچ‌کس پشتِ میزِ درازِ پوشیده با پارچهٔ سبز ننشسته بود.

مالنکف آهسته گفت: «رفقا تأخیر دارند.» امّا فوراً ساکت شد زیرا دریافت که در واقع او و خروشچف پیش از وقت به‌جلسه آمده بودند. به‌سوی صندلی رئیس جلسه رفت امّا ظاهراً به‌این نتیجه رسید که صورت خوشی ندارد رئیس

---

1. Nikita Khrushchev
2. Georgii Malenkov
3. Anastas Mikoyan

پیش از سایر شرکت کنندگان در جلسه حضور یابد. بنابراین به‌اتاق منشی برگشت، کنار میز تحریر ایستاد و با انگشتانش شروع به‌ضرب گرفتن روی میز کرد.

خروشچف سر جای خودش نشست. چهرهٔ عاری از ظرافت و معمولاً بشاش او آن روز نشانی از دلواپسی داشت. با نگرانی چشمانش را دوروبر سالن می‌گرداند و در صورت هر تازه‌واردی دقیق می‌شد. شرکت کنندگان در جلسه نزد او می‌آمدند یا از دور، از آن‌سوی میز، با او سلام و احوالپرسی می‌کردند. خروشچف سلامها را بی‌جواب می‌گذاشت، فقط سر تکان می‌داد یا لبخندی مصنوعی بر لب می‌آورد که همین بدخلقی و ناراحتی‌اش را بیشتر بروز می‌داد. مالنکف نیز چون دریافت که تقریباً همهٔ اعضای هیئت رئیسه برای تشکیل اجلاس گرد آمده‌اند، به‌سالن آمد و سر میز، در جایگاه ریاست جای گرفت.

آناستاس میکویان از جایش برخاست، نگاهی به‌اطراف انداخت و پرسید: «رفقا، دیگر منتظر کی هستیم؟»

مالنکف توضیح داد: «رفیق بریا خواهش کرده چند دقیقه به‌او فرصت بدهیم. گرفتار بعضی مسائل مهم مملکتی است.» با این گفته و با تظاهر به‌بررسی پرونده‌ای که روی میز در برابرش قرار داشت، سرش را به‌زیر انداخت، در حالی که از زیر چشم کماکان میکویان را می‌پایید. ناگاه به‌سوی خروشچف خم شد و بیخ گوش او نجوا کرد: «این روباه مکار ممکن نیست متوجه غیبت بریا نشده باشد.»

خروشچف سرش را به‌نشانهٔ موافقت پایین آورد. میکویان را هر دو خوب می‌شناختند و می‌دانستند که برای امور تشریفاتی اهمیت فراوان قائل است. همچنین می‌دانستند که میکویان به‌بهترین وجه از عهدهٔ مانور دادن میان جناحهای مخالف در حزب کمونیست برمی‌آید. قیافه‌اش در این لحظه مالنکف را به‌یاد حادثهٔ خنده‌داری انداخت.

قضیه به‌دسامبر ۱۹۳۷ برمی‌گشت. در بالشوی تئاتر جشنی برگزار می‌شد

به‌مناسبت بیستمین سالگرد تشکیل نهادهای امنیتی که بعدها در کمیساریای خلقی امور داخلی NKVD، ان.کا.و.د، سازمان یافتند. اعضای هیئت رئیسهٔ جشن پشتِ میز درازی روی صحنه نشسته بودند. نطق افتتاحیه را قرار بود میکویان ایراد کند امّا استالین هنوز نیامده بود و شروع مراسم بدون میهمان اصلی و عالیقدر تصورناپذیر بود. جمعیت بی‌وقفه به‌افتخار هیئت رئیسه کف می‌زد و مسئول برگزاری مراسم نگاههایی پر از استیصال به‌سوی میکویان می‌انداخت لیکن او با ایما و اشاره می‌فهماند که باید منتظر بماند. هنگامی که کف‌زدنهای پرشور مردم به‌اوج خود رسید و بیم آن رفت که استالین ممکن است آن‌را حمل بر محبوبیت بیش از حد یکی از اعضای هیئت رئیسه کند، میکویان ناگزیر پشت تریبون رفت.

استالین در جشن حضور نیافت و میکویان خواه‌ناخواه سخنرانی خود را آغاز کرد. امّا با شگردی که به‌کار برد ــ در هر جمله به‌تحسین استالین پرداخت و همهٔ دستاوردهای امنیتی دولت و حزب و ملت را به‌استالین و تلاشهای خستگی‌ناپذیر او نسبت داد ــ دیکتاتور گناه برگزاری جشن را در غیبت خود بر میکویان بخشید.

مالنکف دوباره به‌سوی خروشچف خم شد و نجوا کرد: «منظورش چیست؟ نکند بویی برده باشد؟»

میکویان را از نقشه بی‌اطلاع گذاشته بودند زیرا بدیهی بود که طرف بریا را خواهد گرفت.

نگاه مالنکف به‌آن‌سوی میز رفت، جایی که وزیر دفاع، مارشال نیکولای بولگانین[1] نشسته بود. او نیز متوجه رفتار عجیب میکویان شده بود اما در چهره‌اش کمترین نشانی از نگرانی دیده نمی‌شد. چشمش که به‌مالنکف افتاد

1. Nikolai Bulganin

سرش را به‌گونه‌ای پرمعنا تکان داد، مثل این‌که بخواهد بگوید «هیچ جای نگرانی نیست»، و دوباره سرگرم خواندن روزنامه‌اش شد.

ناگاه در سالن باز شد و هیکل درشت و خپلهٔ لاورنتی بریا پدیدار گشت. با گامهایی تند طول سالن را پیمود و در صندلی سمت چپ رئیس جلسه جای گرفت. هیاهو خاموش شد. بولگانین روزنامه‌اش را به‌کنار نهاد. میکویان فین پرسروصدایی در دستمالش کرد. مولوتف مثل همیشه آرام و بی‌تفاوت سر جایش نشسته بود. فقط خروشچف ناآرام روی صندلی‌اش وول می‌خورد.

بریا پرسید: «دستور جلسه چیست؟ و اصولاً، جلسه به‌این ناگهانی یعنی چه؟»

خروشچف سرش را بیخ گوش مالنکف گذاشت: «رسمیت جلسه را اعلام کن و نوبت صحبت را بده به‌من.»

مالنکف خود را به‌نشنیدن زد. بوضوح می‌کوشید دفع‌الوقت کند. دستمالش را از جیب درآورد و صورتش را پاک کرد. نمی‌توانست تصمیم بگیرد. می‌دانست که همه چیز وابسته به‌کلماتی است که لحظاتی بعد بر زبان خواهد آورد. چه‌بسا حتی جان خودش. احساس می‌کرد که همهٔ نگاهها به‌دهان او دوخته شده است.

هنگامی که لب به‌سخن گشود تا جلسه را افتتاح کند صدایش چنان آهسته و مردد بود که خروشچف درنگ را جایز ندید. از بیم آن‌که مبادا نقشهٔ توطئه بناگاه بر اثر بزدلی و دودلی توطئه‌گران نقش بر آب شود، از جا برخاست. بدون رودربایستی وارد میدان مبارزه شد. برنده چاره‌ای جز کشتن بازنده نداشت...

صعود از نردبان ترقی

در دفتر بریا ناگهان باز شد و لِنکا، تلگرافچی OGPU[1]، هیجان‌زده خود را به‌درون انداخت:

---

۱. حروف اوّل نهاد امنیتی (ادارهٔ دولتی امور سیاسی) که از ۳۴ـ۱۹۲۲ جای چکا (کمیسیون سراسری مبارزه با ضد انقلاب و خرابکاری) امور امنیتی را بر عهده داشت. در این سال با سازمان NKVD (کمیساریای خلقی امور داخلی) ادغام شد و تا ۱۹۴۳ بههمین نام فعالیت داشت. از ۱۹۴۶ وظایف ان.کا.و.د به‌دو وزارتخانهٔ MGB (وزارت امنیت کشوری) و MVD (وزارت امور داخلی) سپرده شد.

«رفیق بریا!»

«چه خبرته!...» بریا، که داشت از تُنگ مخفی در پشت پرده برای خودش ودکا می‌ریخت با عصبانیت رو از پنجره برگرداند. از این‌که کسی سرزده وارد دفترش شود متنفر بود. امّا پیش از آن‌که فرصت خالی کردن غیظ خود را سر دخترک پیدا کند، او نفس‌نفس‌زنان نوار باریک تلگراف را به‌طرف او دراز کرد:

«از مسکو رسیده! همین الان گرفتم! آنقدر خوشحال شدم که...»

بریا تلگراف را از دست او گرفت.

«بنا به‌تصویبنامهٔ دفتر سیاسی کمیتهٔ مرکزی حزب کمونیست اتحاد شوروی در مورد استراحت و درمان رفیق استالین، به‌کمیتهٔ منطقهٔ ماوراءِ قفقاز حزب کمونیست مأموریت داده می‌شود برای اقامت دبیرکل ترتیباتی بدهد. تاریخ سفر بعداً تعیین خواهد شد.»

تلگرافچی که طول راهروهای ساختمان OGPU را دویده بود، نفس بلندی کشید و توضیح داد:

«اصل تلگراف البته به‌کمیتهٔ حزبی‌مان مخابره شده، ولی رونوشت آن‌را اینجا فرستاده‌اند، که آناً آوردم.»

«آفرین، دختر خوب!» بریا دستی به‌گونهٔ دخترک کشید: «فردا را می‌توانی بروی مرخصی.»

به‌سوی پنجره رفت و نفسی عمیق کشید. می‌دانست که فرصتی دست داده که ممکن است دیگر هرگز تکرار نشود. در اتاق منشی را باز کرد و دستور داد: «رؤسای همهٔ قسمتها را خبر کن. هر کس را هر جا هست صدا کن بیایند اینجا. کمیته را برای من بگیر.»

چند لحظه بعد تلفن زنگ زد.

«بریا هستم. رفیق لاورنتی، شما هستید؟»

«بله، لاورنتی کارت‌ولیشویلی[1].» صدا صدای دبیر اول کمیتهٔ حزبی ماوراءِ قفقاز بود.

«سلام، سلام رفیقِ هم‌اسم. حتماً تلگراف مسکو به‌دستتان رسیده. خواستم خاطرجمع باشید که تشکیلات زیر نظر من می‌تواند امنیت کامل مهمان‌مان را تضمین کند. خود من هم مسلماً در تمام جلسه‌های مشورتی که برای تدارک این اقامت حتماً تشکیل می‌دهید شرکت خواهم کرد. کجا قرار است از رفیق استالین پذیرایی کنیم؟»

«در تسخال‌توبو[2]. عجیب است که هنوز از این موضوع خبر ندارید.» صدای دبیر اوّل خشک بود، نمی‌توانست حتی ضمن گفتگویی چنین رسمی از ابراز بیزاری نسبت به‌بریا خودداری کند.

بریا اشارهٔ موذیانهٔ کارت‌ولیشویلی را به‌روی خودش نیاورد. فقط گفت:

«وقت جلسه را به‌من خبر بدهید.» و گوشی را گذاشت.

می‌دانست که به‌نظر کارت‌ولیشویلی او مردی رذل، دسیسه‌چین و فرصت‌طلب بود؛ مقام اوّل حزب بقدری از بریا نفرت داشت که بارها طی نامه‌هایی رسمی به‌مسکو درخواست برکناری رئیس پلیس سیاسی را کرده بود. بریا هیچ‌گاه واکنش نشان نداده بود. بار گناهانش چنان سنگین بود که صلاح نمی‌دید وارد میدان مبارزه با مردی به‌اقتدار دبیر اول حزب شود. گذشته از این، کارت‌ولیشویلی از سوابق تاریک بریا خبر داشت و هرچند به‌هرحال در سرتاسر ماوراءِ قفقاز این سوابق جزو اسرار نبود امّا چون دلیلی برای اثبات آن در دست نداشت جز ارسال درخواستهای برکناری به‌مسکو کاری از دستش برنمی‌آمد. منتهای مراتب این‌که در مسکو اعتنایی به‌این درخواستها نمی‌شد.

رشتهٔ افکار بریا با صدای ضربه‌هایی آهسته به‌در اتاق برید. رؤسای

1. Kartvelishvilli 2. Tskhaltubo

بخشهای مختلف اداره پشت سر هم وارد شدند و پشت میز دراز کنفرانس جا گرفتند.

پس از آن‌که همه نشستند بریا شروع به‌صحبت کرد:

«عملیات را با نام رمزی 'پگاه' مشخص می‌کنیم. هدف آن حفاظت از بلندپایه‌ترین شخصیت دولت شوروی است.» لحظه‌ای سکوت کرد تا گفته‌هایش بهتر در ذهن زیردستان جا بیفتد. آنگاه برخاست و در حالی که پشت سر حاضران، دور میز می‌چرخید، ادامه داد: «سال ۱۹۳۱ را خوب به‌خاطر بسپارید. این مهمترین سال زندگی‌تان خواهد بود. وظیفه‌ای بر دوش می‌گیرید که تابحال فقط در خواب می‌دیدید: وظیفهٔ حفاظت از رفیق استالین. ضمناً، یادتان باشد که هر کدام از شما در انجام این وظیفه کوتاهی کند شخصاً با همین انگشتها چشمهایش را از حدقه درمی‌آورم...» سر میز رفت، نشست و در حالی که دست خود را به‌زیردستانش نشان می‌داد تکرار کرد: «با همین انگشتها!» سکوت کرد، سپس افزود: «حفاظت از رفیق استالین باید طوری سازمان داده و اجرا شود که اگر صدایی از چرنده یا پرنده بدون اجازهٔ من دربیاید بلافاصله خفه‌اش کنید.»

زیردستان بریا به‌بی‌نزاکتی و توبیخهای زشت و خشن او عادت داشتند، لیکن لحن کلام او در آن جلسه حتی برای کسانی که او را از مدتها پیش می‌شناختند نامنتظر بود.

همین‌که استالین از قطار ویژه پا به‌سکوی ایستگاه گذاشت بریا را حاضر به‌خدمت دید. در مدت یک ماه و نیم اقامت در گرجستان بریا لحظه‌ای از او جدا نمی‌شد، گرچه همواره فاصلهٔ مناسب را حفظ می‌کرد. خود را در سایه نگه می‌داشت امّا سایه‌ای نه‌چندان عمیق که استالین نتواند ببیند. در واقع استالین که همواره به‌امور مربوط به‌امنیت شخصی‌اش حساسیت فراوان نشان می‌داد بسیار زود متوجه تلاشهای خپلهٔ گرجی شد. به‌فکرش رسید که از ته‌وتوی

زندگی رئیس پلیس سیاسیِ محل سر دربیاورد. بدین منظور رئیس کل ادارهٔ سیاسی را از مسکو فراخواند. رودلف منژینسکی[1] از ایستگاه یکراست به‌ویلای محل اقامت استالین رفت. او گزارش خود را چنین آغاز کرد: «دربارهٔ بریا می‌شود کلی خوب گفت و کلی بد.»

استالین در همان‌حال که روی ایوان مشرف به‌چشم‌انداز زیبای جنگلهای گسترده قدم می‌زد، با اشاره به‌صندلی او را به‌نشستن دعوت کرد. منژینسکی ادامه داد:

«در ۱۹۱۷ به‌عضویت حزب کمونیست درآمد، هرچند این تاریخ ممکن است دقیق نباشد. در دوران جنگ داخلی، بریا و حامی پروپاقرص او، میرجعفر باقروف، وارد خدمت در چکای قفقاز شدند. نمی‌توان بطور قطع گفت که صرفاً به‌انگیزه‌های ایدئولوژیکی دست به‌این اقدام زدند. سوءظن بسیار قوی وجود دارد که این هر دو با مساواتیها و ناسیونالیستهای آذربایجانی و منشویکهای گرجی تماس نزدیک داشته‌اند. بریا بعدها در جواب این اتهام گفته که در این مورد از جانب حزب مأموریت داشته است. چیزی که دیگر راست و دروغش را نمی‌شود ثابت کرد شایع است که در زمان اشغال باکو توسط ترکها مأمور پلیس مساواتیها بوده است. لیکن دلیلی در دست نیست...»

استالین پرسید: «نظر شما چیست؟»

«به‌نظر من این چیزها دیگر اهمیت ندارد. گذشتهٔ او هر چه بوده در این مدت ثابت کرده بلشویکی وفادار است.»

رئیس OGPU می‌دانست که با اشاره به‌این قسمت از سوابق بریا نقطهٔ حساس استالین را تحریک کرده است، زیرا خود او در جوانی با پلیس مخفی تزاری همکاری کرده بود. پاسخ قاطع منژینسکی بروشنی به‌گوش دیکتاتور خوش آمده بود.

---

1. Rudolf Menzhiñsky

منژینسکی در ادامهٔ گزارش آورد: «آری، بریا بی‌تردید سبب تحکیم قدرت حکومت شوروی گردیده و با دشمنان آن بیرحمانه برخورد کرده است. فلیکس جرژینسکی[1] قدر و ارزش خدماتش را می‌دانست و گزارشهای مربوط به‌خلافکاریهایش را نادیده می‌گرفت. یکی از این گزارشها در ۱۹۲۱ از جانب رئیس بخش ویژهٔ چکا، میخائیل کیروف آمد که ضمن رسیدگی به‌فعالیتهای چکای آذربایجان متوجهٔ توقیف و آزار بی‌گناهان بسیار و آزاد کردنِ تنی چند از دشمنان حکومت شوروی شده بود. جرژینسکی به‌این گزارش نیز بی‌اعتنا ماند. بزودی بریا به‌ریاست سازمان GPU (جانشین چکا) در گرجستان منصوب شد و سپس ریاست GPU در تمام فدراسیون ماوراءِ قفقاز به‌او واگذار گردید. تا اینجا همین بود، رفیق استالین.» منژینسکی دفتر یادداشت را بست و بدقت در کیف گذاشت. «آهان، و یک مطلب دیگر رفیق استالین...» لحظاتی در ذهنش دنبال کلمات مناسب گشت: «بریا با چند رفیق حزبی در اینجا درگیری پیدا کرده است. بخصوص با دبیر اول لاورنتی کارت‌ولیشویلی. بسیاری از رفقای اهل این منطقه از جمله آداشی خان‌جیان و گئورگ آلیخانف نظر خوشی نسبت به‌او ندارند. به‌علاوه همکار نزدیک شما، سرگو اورجونیکیدزه[2] و سرگی کیروف نیز از او انتقاد می‌کنند.»

استالین سرش را تکان داد و چشمش را بست. گزارش منژینسکی تأثیر بسیار مثبتی بر او گذاشته بود. اطلاعات مربوط به‌عقاید منفی را فوراً از ذهنش بیرون راند. افرادی از نوع بریا را می‌پسندید. این‌گونه افراد هر چه بیشتر گناه در پرونده داشتند وفادارانه‌تر خدمت می‌کردند. در صورت لزوم همیشه می‌شد خلافکاریهای گذشته را از پرونده‌ها بیرون کشید و بی‌دغدغه شر آدمی را که موی دماغ شده بود از سر باز کرد. در شرایط فعلی، در ماوراءِ قفقاز آدم سرسپرده

1. Felix Dzerzhinsky
2. Sergo Ordzonikidze

به‌درد می‌خورد که مراقب امور محلی باشد و هر توطئهٔ احتمالی را در نطفه خفه کند.

استالین پس از مراجعت به‌مسکو اعضای دفتر سیاسی حزب و کلیهٔ رؤسای تشکیلات حزبی منطقه را برای بررسی مسائل ماوراءِ قفقاز به‌تشکیل اجلاسی فراخواند. ضمن این جلسه انتصاب بریا را به‌مقام دبیردوّمی کمیتهٔ حزبی ماوراءِ قفقاز پیشنهاد کرد. اعتراضهای شدید کارت‌ولیشویلی و برخی از نزدیکان استالین که بریا را خوب می‌شناختند اثری معکوس به‌بار آورد. فردای آن روز همهٔ کسانی که انتصاب بریا را تأیید نکرده بودند به‌نواحی دیگر اتحاد شوروی فرستاده شدند: کارت‌ولیشویلی با عنوان دبیردوّمی کمیتهٔ منطقه‌ای عازم سیبری غربی شد. آلکساندر یاکوولەو[1] به‌سمت رئیس اتحادیهٔ «واستوک زالاتو[2]» منصوب شد، و آلکسی سنگوف[3] به‌سوی ایرکوتسک رفت.

بریا که می‌دید استالین راه پیشرفت را در برابرش می‌گشاید، وقت را تلف نکرد. چندماهی نگذشته بود که به‌مقام دبیراولی حزب ارتقا یافت و بیدرنگ دست به‌کار نشاندن افراد مورد اعتماد خود در سمتهای مهم شد؛ سی و دو رئیس محلی سازمانهای GPU را در سمتهای دبیری کمیته‌های محلی حزب کمونیست گذاشت. در عین حال کاملاً آگاه بود که سرنوشت او در دست استالین است. به‌برکت حسن نیت او توانسته بود به‌مقامی آنچنان برجسته دست یابد و دشمنانی را که سد راه پیشرفتش بودند از سر راه بردارد. از این‌رو از هیچ تلاشی برای‌خدمت به‌ولی‌نعمت خویش دریغ نمی‌ورزید. استالین علاقه داشت که ملت با خدمات او در جهت گسترش کمونیسم در ماوراءِ قفقاز بیشتر آشنا شود و بریا این خواست او را به‌تاریخ‌نگاران اهل قفقاز که آمادهٔ

1. Alexander Yakovlev
2. Vostokzoloto
3. Aleksei Snegov

انجام هر تکلیفی بودند، اطلاع داد. اینان به‌تکاپوی کاوش در آرشیوها افتادند تا مدارک و اسنادی در تأیید دستاوردهای عمدهٔ رهبر ملت بیابند. این‌همه تلاش البته فقط می‌توانست در یک مسیر باشد و به‌نتیجه‌ای واحد برسد که عبارت بود از اثری در مدح و ثنای استالین.

بریا در جلسهٔ فعالان حزبی تفلیس، در ۲۱ مه ۱۹۳۵، شخصاً به‌قرائت گزارش پرداخت. اقدامی بسیار مورد پسند استالین. سپس به‌ابتکار بریا کتابی تحت عنوان پرسشهایی دربارهٔ تاریخ تشکیلات بلشویکی در ماوراءِ قفقاز به‌چاپ رسید. تنی چند از مورخان علیه دروغهای مندرج در کتاب اعتراض کردند، کسانی که خود در رویدادهای سالهای انقلاب و جنگ داخلی در ماوراءِ قفقاز شرکت داشتند و حقایق را نه‌فقط از روی اسناد تاریخی بلکه در گیرودار مبارزه و بر مبنای تجربیات شخصی شناخته بودند. لیکن بهایی به‌گفته‌هایشان داده نشد و بزودی صدایشان در زندانها و اردوگاهها برای همیشه خاموش شد.

در اتحاد شوروی دوران «تصفیهٔ بزرگ» آغاز می‌شد؛ استالین کمر به‌قلع و قمع و حذف همهٔ کسانی بسته بود که با او موافق نبودند، ابراز مخالفت می‌کردند یا به‌هر نحو تهدیدی برای قدرت او به‌حساب می‌آمدند. تصفیه شامل هزاران مبارز انقلابی، قهرمانان جنگهای داخلی، فرماندهان افسانه‌ای، یاران نزدیک لنین و بلشویکهای سالخورده‌ای شد که سلامت خود را در زندانها و تبعیدگاههای تزاری از دست داده بودند. استالین صرفاً در اوضاع و احوالی می‌توانست خود را از شر این جمع خلاص کند که ملت دستخوش هیستری و جنون عمومیِ احساس خطر شود و در گرداب اضطرابِ دستگیری جاسوسان و خرابکاران و رخنه‌گران خائن گرفتار آید. و همین‌طور هم شد.

در دسامبر ۱۹۳۴ سرگی کیروف دبیر کمیتهٔ حزبی لنینگراد و یکی از محبوبترین فعالان حزبی در حادثه‌ای ترور شد. به‌مردم القا شد که قاتل

به‌دستور سازمانی ضد انقلابی به‌نام «جناح راستگرا-تروتسکیستی» دست به‌ترور زده است. در جریان بازجویی، متهمان زیر شکنجه‌های وحشتناک از همدستانی خیالی نام می‌بردند. اینان نیز بنوبهٔ خود درون سیاهچالها و زیر شکنجه به‌فعالیتهای ضد شوروی اعتراف می‌کردند و نامهایی را «فاش» می‌ساختند. بدین ترتیب نامهای بسیاری به‌عنوان جاسوس، خائن به‌وطن، خرابکارِ عامل کشورهای امپریالیستی و سازمان‌دهندگان براندازی برملا شد. هیستری و جنون جمعی رو به‌افزایش می‌رفت. همسایه از همسایه‌ای که سالها دیوار به‌دیوارش زیسته بود، هراس داشت و با مراجعه به‌دوایر ان.کا.و.د خبرچینی می‌کرد. زنی که می‌خواست از شوهرش جدا شود علیه او افشاگری می‌کرد. پسر پدری را که فرضاً او را به‌علت نمراتِ بد کارنامه تنبیه کرده بود، لو می‌داد. هیچ‌کس در درستی اتهامها شک نمی‌کرد، از این‌که بلندپایه‌ترین مقامات حزبی و دولتی به‌دادگاه کشیده می‌شوند تعجب نمی‌کرد؛ تعجبی نداشت که پایه‌گذاران قدیمی جنبش، پیشکسوتان بلشویک، خائن از آب درمی‌آمدند. کسانی که ابراز تردید می‌کردند به‌وسیلهٔ همکاران و همسایگان معرفی و روانهٔ زندانها می‌شدند.

سازمان‌دهندهٔ این شکار عظیم نیکلای یژوف[1] بود، از اکتبر ۱۹۳۶ کمیسر خلقی امور داخلی و سازمان‌دهندهٔ سرکوبی مؤثر و چنان پردامنه که آن دوران را «عصر یژوفی» خوانده‌اند. عصر «تصفیهٔ بزرگ» بطور رسمی از ۲ ژوئیهٔ ۱۹۳۷، با تصویب قطعنامهٔ کمیتهٔ مرکزی حزب کمونیست آغاز شد. ظرف چهار ماه از روز تصویب آن ۲۶۹ هزار نفر بازداشت شدند که از آن میان ۷۵۹۵۰ نفر را فوراً تیرباران کردند. در ابتدای کار یژوف بنا به‌دستور استالین کسانی را از میان برمی‌داشت که می‌توانستند تهدیدی برای دیکتاتور باشند: از

1. Nikolai Yezhov

۱۳۱ عضو کمیتهٔ مرکزی ۱۰۰ نفر (برخی رقم ۱۱۰ نفر را درست می‌دانند) و از ۲۲ کمیسر خلقی ۱۷ نفر و از ۹۰۰ افسر با درجهٔ ژنرالی ۶۰۰ تن کشته شدند.

ماشین ترور بتدریج همهٔ گروهها را به‌زیر دنده می‌گرفت: روشنفکران را، چون روشنفکر بودند؛ خانوادهٔ زندانیان را، چون وابسته به‌آنان بودند؛ دهقانان ثروتمند را، به‌این دلیل که توانسته بودند ثروتمند شوند.

شمار قربانیان ارعاب و سرکوب در فاصلهٔ سالهای ۳۸ـ۱۹۳۷ دست کم به‌دوازده میلیون رسید که از این تعداد یک میلیون تیرباران شدند. مابقی را به‌سیبری فرستادند که از آن میان حداقل دو میلیون بر اثر گرسنگی و سرما یا به‌دست نگهبانان، راهی دیار عدم شدند. ارائهٔ این‌چنین «کارایی» از سوی سازمان ان.کا.و.د تنها با کمک و شرکت تمام شعب محلی، که هر یک در پیگیری و اعدام مخالفان و خائنان واقعی یا خیالی بر دیگری سبقت می‌گرفت، امکان‌پذیر بود. بریا هرچند خود از دستگاه پلیس کناره گرفته بود با این حال با نهایت علاقه اقدامات آن‌را زیر نظر داشت، زیرا می‌دانست که استالین کار رؤسای محلی ان.کا.و.د و کمیته‌های حزبی را از روی تعداد زندانیان آن محل ارزیابی می‌کند. وانگهی، در این دوران سرانجام آن فرصت طلایی به‌دست آمده بود تا او بتواند حساب خود را با کسانی که زمانی درصدد لطمه زدن به‌منافع او برآمده بودند، تصفیه کند.

دیروقت یکی از شبها، زنگ تلفن اداری در خانهٔ مسکونی او در تفلیس به‌صدا درآمد. زیردستان و اهالی خانه می‌دانستند که آرامش رئیس را فقط در موارد بسیار مهم و فوری می‌توان بر هم زد. به‌همین علت بریا گوشی را با عجله برداشت. سرگی گوگلیدزه[1]، رئیس ان.کا.و.د گرجستان بود.

«رفقا از مسکو چیز باارزشی فرستاده‌اند. لاورنتی، فکر می‌کنم دلت بخواهد آن‌را ببینی.»

---

1. Sergei Goglidze

بریا سؤالی نکرد. راننده را خبر کرد و بیدرنگ خود را به‌زندان رساند. منظور گوگلیدزه را از «چیز باارزش» می‌دانست و عجله داشت که هر چه زودتر او را ببیند.

دم دروازهٔ زندان افسری از ان.کا.و.د منتظر بود که بلافاصله با دیدن اتومبیل بریا به‌نگهبان علامت داد تا دروازه را بگشاید و خود به‌طرف در ورودی ساختمان خاکستری و کهنه‌ای دوید. صبر کرد تا بریا پیاده شود، آنگاه با گامهای استوار نظامی او را به‌زیرزمین راهنمایی کرد. در برابر در عظیمی که با ورقهٔ آهن پوشیده بود، ایستاد و دستگیره را گرداند. محوطه غرق در تاریکی بود. گوگلیدزه از پشت میز برخاست و به‌سوی میهمان رفت. بریا تازه بعد از آن‌که چشمانش به‌تاریکی خو گرفتند، مرد نیمه‌عریانی را آویزان از ریسمانی دید که دستهای شکسته‌اش را پشت سرش بسته بودند. سر زندانی در پتویی کلفت پیچیده بود، آهسته ناله می‌کرد، در همان حال بسختی می‌کوشید از خلال پارچهٔ ضخیم نفس بکشد.

گوگلیدزه با بریا دست داد و لبخندزنان گفت: «ایشان لاورنتی کارت‌ولیشویلی است. امروز از مسکو آوردندش، به‌همین دلیل گذاشتیم کمی بعد از سفر استراحت کند.»

بریا به‌میزی که تا آن زمان گوگلیدزه پشت آن نشسته بود، نزدیک شد. چند نوع شلاق و باتوم و سایر ابزارهای شکنجه روی میز بود. بریا چند لحظه مردد ماند، امّا سرانجام دست به‌لوله‌ای لاستیکی برد. به‌زندانیِ آویزان نزدیک شد و پتو را از سرش کشید. لحظاتی به‌صورت و چشمانش، که بر اثر فشار تنفس از پشت پتوی کلفت پرخون شده بود، خیره ماند.

«می‌خواستی کَلَک مرا بکَنی! مرتیکهٔ رذل، گفته بودی 'من با این شارلاتان کار نمی‌کنم!' مسکو رفته بودی پیش خودِ اورجونیکیدزه، که چُغلی کنی.» بریا با لولهٔ لاستیکی محکم به‌صورت زندانی کوبید. «حالا دیگر می‌دانیم چرا این

کارها را می‌کردی. علیه حکومت شوروی توطئه می‌چیدی. مُقر می‌آیی و همه چیز را می‌گویی، همهٔ همدستهایت را اسم می‌بری. هیچ‌کس را فراموش نمی‌کنی. سنگوف، یاکووله‌و، اوراخلاشویلی، آریسبکوف، خان‌جیان. همه را. حالا دیگر باید بگویی که چطوری با پول انگلیسیها علیه حکومت شوروی دسیسه می‌چیدید. درست است؟» بریا ناگهان رو برگرداند. لاستیک را به‌طرف سربازی که دم در ایستاده بود پرت کرد و گفت: «خدمتش برسید! من خودم را خسته نمی‌کنم!» و از آنجا بیرون رفت. از درون اتاق صدای خفهٔ ضربه‌ها و نالهٔ انسانِ زیر شکنجه به‌گوش می‌آمد.

گوگلیدزه بریا را تا دم اتومبیل بدرقه کرد.

بریا دستش را برای خداحافظی دراز کرد و گفت: «می‌دانی که چه کسانی را باید لو بدهد؟»

«رفقا از مسکو خبر داده‌اند که همه‌شان را انداخته‌اند توی هلفدونی، ولی این یکی باید مقر بیاید که چطور تبانی کرده بودند و می‌خواستند حکومت شوروی را براندازند. خاطرت جمع باشد، لاورنتی.»

بزودی اوراخلاشویلی و آریسبکوف و دیگران را از گوشه و کنار شوروی به‌زندان تفلیس آوردند. بریا دیگر به‌دیدار زندانیان نرفت. همین خبر برایش کافی بود که پس از بازجوییهای طولانی همگی به‌گناه خود اعتراف کرده و به‌مرگ محکوم شده بودند. با این حال، بخت که تا آن زمان چنان یار بریا بود ناگاه از او برگشت. رئیس پراقتدار ان.کا.و.د به‌عللی بنای خصومت با او را گذاشت.

یژوف در ژوئیهٔ ۱۹۳۸ به‌گوگلیدزه دستور جمع‌آوری مدارکی را در جهت اثبات همکاری بریا با «سازمان نظامی-فاشیستی» داد. رئیس ان.کا.و.د گرجستان بریا را از ماجرا باخبر ساخت. لاورنتی به‌خانواده‌اش الوداع گفت و روانهٔ مسکو شد. برای دیدار با استالین. هنگام ترک تفلیس بقچه‌ای جداگانه

درون چمدانش گذاشت، حاوی: لباس زیرشور واشور، صابون و مسواک. می‌دانست که ممکن است دیگر برنگردد.

بریا در مسکو

استالین متوجه شد که یژوف بتدریج سلطهٔ خود را بر ان.کا.و.د از دست می‌دهد؛ روز به‌روز بیشتر اخباری می‌رسید حاکی از این‌که مأموران او نه‌فقط «دشمنان خلق» بلکه وفادارترین استالینیستها را به‌پشت میله‌ها می‌اندازند. گذشته از این، عملیات «تصفیهٔ بزرگ» به‌اهداف خود دست یافته بود: دشمنان واقعی و خیالی در خاک خفته یا در اردوگاهها می‌پوسیدند. وقت آن بود که سرکوب ملایمتر شود. استالین به‌مرور متوجه می‌شد که دستگاه دولتیِ فلج‌شده بر اثر ترس، دیگر کارایی ندارد. رؤسای واحدهای صنعتی از بیم متهم شدن به‌خرابکاری یا همکاری با دشمنان خلق هیچ تصمیمی نمی‌گرفتند؛ منتظر می‌ماندند تا دستورات مربوطه از اتحادیه‌ها در مسکو برسد. کارکنانِ وحشت‌زدهٔ دولت دست به‌عصا عمل می‌کردند و خود را به‌کاغذبازی محدود می‌ساختند. در ارتش نیز فرماندهان به‌عوض سازماندهی آموزش و تمرینهای نظامی به‌جستجو و تعقیب جاسوسان و خرابکاران افتاده بودند. ضمن یکی از مانورهای نیروی دریایی بالتیک زیردرياييها صرفاً روی آب مانور می‌دادند و اعلام خطر حملات اژدری با بالا بردن پریسکوپها انجام می‌گرفت. دلیل این رفتار احتیاط‌آمیز ظاهراً خبری بود حاکی از این‌که دشمن در ناوگان زیردریایی رخنه کرده، به‌زیردرياييها آسیب وارد آورده تا از این راه نیروی دفاعی اتحاد شوروی را تضعیف کند.

اگرچه افکار عمومی جامعه بر این باور بود که موج ترور بدون آگاهی و موافقت رهبر، اتحاد شوروی را در بر گرفته است، با این وصف استالین حس می‌کرد که صلاح کار در این است که چندی شبح بازداشتها و دادگاهها و

تبعیدها را از بالای سر مردم بردارد. علاوه بر این، می‌بایست گناهکار را نیز به‌مردم نشان دهد. از این‌رو، یژوف، که دیگر مأموریتش را به‌پایان رسانده بود، می‌توانست بهترین بلاگردان باشد. و درست در همین اوان، در ژوئیهٔ ۱۹۳۸، بریا با چمدانی حاوی بقچهٔ مخصوص زندان در مسکو ظاهر شد. استالین خدمات او را در سازماندهی سرکوب در گرجستان به‌یاد داشت؛ افزون بر آن، و مهمتر از آن، بریا رسماً وابسته به‌دستگاه ان.کا.و.د نبود. استالین به‌چنین آدمی نیاز داشت. بدین‌سان بریا به‌عضویت کمیسیون تحقیق در زمینهٔ سوءاستفاده از قدرت توسط ان.کا.و.د درآمد؛ کمیسیون همچنین شامل گئورگی مالنکف، دبیر کمیتهٔ مرکزی حزب، و مولوتف و آندری ویشینسکی[1]، دادستان کل بود.

کمیسیون فعالانه دست به‌کار تحقیق شد: ۱۵۰ گروه ویژه در سراسر کشور سرگرم رسیدگی به‌طرز رفتار با زندانیان و یافتن بی‌گناهان احتمالی در پشت میله‌ها شد. اعضای کمیسیون البته هیچ اشکالی در گردآوری مدارکِ خلافکاریها و بی‌قانونیها و اَعمال جنایتکارانهٔ یژوف و افرادش نداشتند. نتایجی که بریا از تحقیقات کمیسیون ارائه داد، نظر استالین را کاملاً تأمین کرد. از این‌رو، بزودی دو قطعنامه از سوی کمیتهٔ مرکزی صادر شد: یکی «دربارهٔ بازداشتها، نظارت دادستانی و روش بازپرسی» و دیگری در موضوع «ترغیب شهروندان شریف به‌کار در نهادهای امنیتی.»

یژوف دریافت که هرچند هنوز بر سر کار بود اما در واقع کارش تمام بود. قصد مبارزه نداشت؛ زیرا بهتر از هر کس به‌شقاوت تشکیلاتی که خود سازمان‌دهندهٔ آن بود، واقف بود. اطمینان داشت که یکی از همین شبها چندنفری از زیردستان سابقش او را از رختخواب بیرون خواهند کشید، به‌زندان لوبیانکا خواهند برد و مجبورش خواهند کرد اعترافنامه‌ای مبنی بر این‌که

---

1. Andrei Vyshinsky

جاسوس آمریکاست»، امضا کند. در صورت مقاومت آنقدر زجرش خواهند داد تا همه چیز را اقرار کند. خود او بارها کسانی را که از متهم ساختن خود و نزدیکانشان، یا بی‌گناهان دیگری، ابا داشتند شکنجه داده بود.

۲۳ نوامبر ۱۹۳۸ یژوف نامه‌ای به استالین نوشت و از او تقاضا کرد با استعفای او از سمت ریاست ان.کا.و.د موافقت کند، ضمناً مسئولیت کلیهٔ اقدامات سازمان را به‌عهده گرفت. انگیزهٔ این کار چه بود؟ شاید فکر می‌کرد با اجرای خواست استالین از شکنجه معاف خواهد شد. به‌هرحال، استعفای او روز بعد مورد قبول قرار گرفت. خود او را بازداشت نکردند، کماکان در سمت کمیسر حمل و نقل آبی باقی ماند. سر کار می‌آمد، در جلسه‌ها شرکت می‌کرد امّا علاقه‌ای به‌موضوع جلسه نشان نمی‌داد. اغلب حین جلسه هواپیمای کاغذی درست می‌کرد و روی میز پرواز می‌داد. هر گاه یکی از آنها کف اتاق سقوط می‌کرد دولا می‌شد و کنار صندلی سراسیمه دنبال اسباب‌بازی‌اش می‌گشت. در آوریل ۱۹۳۹ بازداشت شد. شکنجه ضروری نبود زیرا بیدرنگ به‌نامعقولترین اتهامها اعتراف کرد و به‌بسیاری از بی‌گناهان اتهام وارد کرد. مدتی او را در زندان مخصوص ان.کا.و.د در حومهٔ مسکو نگه داشتند و به‌احتمال، در تابستان ۱۹۴۰ تیرباران شد.

بریا که از اوت ۱۹۳۸ سمت معاونت کمیسر خلقی امور داخلی را بر عهده داشت در هشتم دسامبر به‌مقام ریاست ارتقا یافت. اولین کار او نابودی دارودستهٔ یژوف و استقرار افراد مورد اعتماد خودش بود. تا پایان ژانویهٔ ۱۹۳۹ افراد بریا مهمترین سمتها را در مرکز سازمان و دیگر جمهوریها اشغال کردند (سرگی گوگلیدزه رئیس ان.کا.و.د اوکرائین شد.) استالین انتظار داشت که بریا بزودی ترور را متوقف سازد، اگرچه این کارِ ساده‌ای نبود. فقط در خود مسکو سه‌هزار افسر بازجو فعالیت داشتند؛ افسرانی که به‌اِعمال قدرت نامحدود عادت کرده و بنا نداشتند از آن صرفنظر کنند. ویکتور ناسدکین ، رئیس

ان.کا.و.د روسیهٔ سفید با دیدن امضای بریا زیر دستورالعمل قطع ترور، بیدرنگ دستور قتل ۸۰۰ زندانی را ظرف یک شب صادر کرد. در گزارش این کشتار تاریخ زودتری را وارد کرد.

با این‌همه بریا خیلی زود توانست انضباط سختی در دستگاه امنیتی برقرار کند و در مدت چند هفته احساس رعب و وحشت را به‌میزان قابل توجهی تخفیف دهد. بریا، برخلاف سلف خویش، سایکوپات (مبتلا به‌جنون جنایت) نبود. یژوف اردوگاههای سیبری را عنصر ضروری روند نابود ساختن «دشمنان» می‌دانست؛ ترجیح می‌داد کلیهٔ مخالفان را درجا، بلافاصله پس از دستگیری سربه‌نیست کند، منتها این امر از لحاظ فنی امکان‌پذیر نبود. برای رسیدن به‌این هدف اردوگاهها و پیش‌اردوگاهها و کمپهای کوچک و بزرگ بریا گردید تا زندانیان و محکومان در آن مکانها بر اثر سرما، گرسنگی، بیماری، کار طاقت‌فرسا و به‌علاوه به‌دست نگهبانان از میان برداشته شوند. اما به‌عقیدهٔ بریا این کار چیزی جز اسراف نبود.

تا امروز کسی نتوانسته است تعداد اردوگاهها و شمار اسرا را بدقت تعیین کند. به‌حساب برخی از محققان در ۱۹۴۰ در اتحاد شوروی ۵۳ اردوگاه، ۴۲۵ اردوگاه کار تأدیبی و ۵۰ کمپ ویژهٔ نوجوانان وجود داشت و ۱۶۶۸۲۰۰ نفر در آنها زندانی بودند. برخی دیگر از مورخان تعداد اسرا را در ۱۹۳۹ بیش از ۳/۵ میلیون تخمین زده‌اند. جمع کثیری از زندانیان را مردانی در سنین زاد، ب تشکیل می‌دادند. از این‌رو برخی از اولیای امور تأکید می‌کردند که نمی‌بایست آنان را کشت بلکه بهتر است از نیرو و استعدادشان تا حد ممکن استفاده شود.

بریا وضع آنان را بهبود بخشید. بنا به‌دستور او جیرهٔ غذایی روزانهٔ زندانیان افزایش یافت، اجازه یافتند از خانواده‌هایشان بسته دریافت کنند و به‌آنان صابون داده شد. آمار مرگ‌ومیر در اردوگاهها رو به‌کاهش رفت، اگرچه نگهبانان کماکان مالک زندگی و مرگ زندانیان بودند و سرما و کار طاقت‌فرسا آنان را از

پا درمی‌آورد. فقط ظرف یک ماه، اکتبر ۱۹۴۱، در اردوگاه «زاپولیارنی[1]» ۱۴۷۴ زندانی مردند.

قضیهٔ بلوخر

ضربات ناگهانی به‌در منزل گلافیرا بلوخر[2] را از خواب پراند. چشم که گشود مطمئن نبود که خواب می‌بیند یا واقعاً کسی دَرِ منزلشان را می‌کوبد. نگاهی به‌شوهرش انداخت که در خوابی عمیق فرورفته بود. ساعت دیواری در گوشهٔ اتاقِ خواب سه بعد از نیمه‌شب را نشان می‌داد.

آهسته شوهرش را صدا کرد: «واسیلی! واسیلی!» بوی تند الکل به‌یادش آورد که مرد مست است و تلاش برای بیدارکردنش سودی ندارد. از تختخواب پایین پرید، ربدوشامبر را روی دوش انداخت و از پله‌ها به‌سرسرا رفت. اکنون دیگر بوضوح می‌شنید که کسی با مشت محکم به‌در می‌کوبد.

«کیه؟»

«باز کن! ان.کا.و.د!»

زن با شنیدن این کلمات بی‌اراده چفت در را کشید و خواست از لای در ببیند پشت آن کیست، امّا لگد محکمی او را به‌ته سرسرا پرتاب کرد. چهار مرد تپانچه به‌دست خود را به‌درون انداختند. با یک نظر دوروبرشان را پاییدند و چون چیز مشکوکی ندیدند رو به‌زن آوردند.

«شما گلافیرا بلوخر هستید؟» مسن‌ترین آنها، مردی با موهای جوگندمی نزدیکتر آمد تا صورت زن را بهتر ببیند. لب دامن بارانی بلند و سیاه خود را پس زد و تپانچه را در جلدش جا داد. تازه، در این موقع زن دید که زیر بارانی اونیفورم به‌تن دارد.

---

1. Zapoliarny

2. Glafira Blücher

زن نامطمئن پاسخ داد: «بله.» و احساس کرد که وحشتی مهارناپذیر گلویش را می‌فشارد.

«شوهرت بالاست؟» این دیگر پرسش نبود، به‌یقین گفتن بود.

«بله...»

«و برادرش؟» منظورِ مأمورِان کا.و.د پاول بود که چند روز پیش به‌دیدارشان آمده بود.

«او هم بالاست. اتاق بغلی.»

«شما همین‌جا باش!»

«باید بروم پیش بچه‌ها! خواهش می‌کنم اجازه بدهید...» خیال می‌کرد احساسات مادری دل مأموران را نرم می‌کند. با لحنی التماس‌آمیز گفت: «آهان، می‌شنوید، دارند گریه می‌کنند...»

«گفتم که همین‌جا بمان!» مسن‌ترین مأمور این را گفت و همراه دو مأمور دیگر از پله‌ها بالا رفت.

مارشال واسیلی بلوخر اکنون دیگر از خواب بیدار شده و نیمه‌مست و نیمه‌هشیار روی لبهٔ تختخواب نشسته بود، که دو تن از مأموران وارد اتاق خواب شدند.

«شهروند بلوخر، توقیف هستید، باید با ما بیایید!»

بلوخر من‌من کرد: «صبر کنید، به‌چه دلیل... موضوع چیه...»

یکی از مأموران نظری به‌دوروبر اتاق افکند و با دیدن کت و شلوار غیرنظامی روی دستهٔ صندلی آن‌را روی تختخواب انداخت.

«زود باشید، لباس بپوشید وگرنه با زیرشلواری جلب‌تان می‌کنیم؛ که خب، البته برای یک افسر ارشد صورت خوشی ندارد.»

بلوخر دست و پاچلفتی شلوار را به‌پا کرد و کتش را روی دوش انداخت. از پله‌ها پایین آمد، در سرسرا چشمش به‌همسرش افتاد که از ترس و سرما

می‌لرزید. کوشید او را در آغوش بگیرد امّا دستش را به‌عقب پیچاندند و به‌سوی در هُلش دادند. فقط توانست بگوید: «گلافیرا، چیزی نیست. غصه نخور.» و در آخرین لحظه برادرش را دید که او را نیز از پلکان پایین می‌آوردند.

مأمور مسن رو به‌گلافیرا گفت: «شما هم لوازم‌تان را بردارید.»

«ولی آخر بچه‌ها...»

«غصه‌شان را نخورید. ازشان خوب مواظبت خواهند کرد.» او را کمی به‌سوی پلکان هل داد: «یک‌چیزی بپوشید، باید برویم.»

گلافیرا دیگر اعتراض نکرد. به‌اتاق خواب رفت که لباس بپوشد. به‌فکر افتاد که چرا او را تنها و بدون مراقب گذاشته بودند. ناگاه فهمید. گروگان بچه‌ها بودند و به‌این دلیل لزومی نداشت مواظبش باشند.

شوهرش، فرماندهٔ «ارتش مستقل شرق دور»، از مدتها پیش انتظار دستگیری را داشت. از اوایل سال ۱۹۳۶، از هنگام آغاز موج بازداشتها در ارتش تحت فرماندهی‌اش، او با احساس درماندگی کسی که می‌داند نخواهد توانست با استالین دربیفتد، خود را تسلیم این موج کرد. تا ماه مارس ۱۹۳۷ تعداد ۴۲۷ افسر از واحد او را به‌زندان افکندند. خطر روز به‌روز نزدیکتر و دایرهٔ آن تنگتر می‌شد. در اواسط همان سال معاونان بلوخر را بازداشت کردند، سپس نوبت به‌فرماندهان لشکرها و یکانها رسید. بازجوییها نشان داد که بیست تن از افسران ارشد در «ارتش مستقل شرق دور» دست به‌تشکیل گروهی توطئه‌گر زده و در تماس با ژاپنیها بوده‌اند. گرچه افسران شکنجه‌شده پای بلوخر را نیز به‌ماجرا کشانده بودند امّا دستگاه امنیتی همچنان او را آزاد گذاشت. شفقت ان.کا.و.د احتمالاً ناشی از این واقعیت بود که ارتشبد بلوخر خود، خواسته یا ناخواسته، به‌همکاری مؤثری با مقامات امنیتی، در لو دادن و دستگیری زیردستانش تن درداده بود. یا شاید بیم یک جنگ قریب‌الوقوع با ژاپن در کار بود؟

لیکن استالین تنها به‌سرکوب و تلاشی کادر افسری در ارتش شرق دور بسنده نکرد. باور داشت که بلوخر نیز در توطئه دست دارد. از این‌رو اوایل سال ۱۹۳۸ معتمدان خود، له‌و مخلیس[1] و میخائیل فرینوفسکی[2] را با اختیارات تام راهی خاباروفسک کرد.

بلوخر دریافت که عفریت مرگ به‌قرارگاه او نزدیک می‌شود. ظاهراً به‌همین دلیل برای استقبال از میهمانانی که با قطار ویژه وارد می‌شدند، به‌ایستگاه راه‌آهن نرفت.

به‌همسرش گفت: «کوسه‌ها آمده‌اند که مرا تکه‌پاره کنند. یا آنها مرا می‌خورند، یا من آنها را. راه‌حل دیگری وجود ندارد.»

مخلیس و فرینوفسکی در واقع پس از ورود بیدرنگ فرماندهی ارتشِ او را به‌دست گرفتند. دست به‌نوسازی در ارتش زدند و کار را به‌جنگ با ژاپن کشاندند. بلوخر کوشید از خود دفاع کند، با ارسال تلگرافهایی از استالین خواست فرستادگانِ مسکو را فراخواند و به‌دست عدالت بسپارد. همهٔ اینها بی‌فایده بود. سرنوشت او دیگر رقم خورده بود.

نبردهایی که در اوت ۱۹۳۸ در اطراف دریاچهٔ خاسان با ژاپنیها درگرفت ناگزیر به‌ارتش بلوخر لطمات سنگین وارد کرد. چرا که کادر فرماندهی در جریان تصفیه از هم پاشیده بود؛ جای فرماندهان زندانی لشکرها و تیپها را فرماندهان شتابزده درجه‌گرفتهٔ هنگها و گروهانها گرفته بودند که قدر مسلم نه دانش و تجربه و نه صلاحیت حرفه‌ای داشتند. علاوه بر اینها، فرمانها هم از سوی مخلیس صادر می‌شد و هم از سوی فرینوفسکی که این خود آشفتگی و هرج و مرج را بیشتر می‌کرد. گناه این‌همه در نهایت به‌گردن بلوخر افتاد. سرانجام، در سپتامبر ۱۹۳۸ از فرماندهی برکنار شد.

---

1. Lev Mekhlis

2. Mikhail Frinovsky

پس از دو هفته اقامت در هتل «متروپل» مسکو، کلیمنت وروشیلوف[1]، وزیر دفاع وقت به‌او پیشنهاد کرد به‌ویلایی در حومهٔ سوچی سفر کند و در آنجا منتظر تصمیمات بعدی بماند. این پیشنهادی غیرعادی بود، لیکن بسختی می‌توان انگیزهٔ وروشیلوف را ناشی از احساسی از قبیل مهربانی یا حتی دلسوزی نسبت به‌ارتشبد دانست. چه‌بسا قصد کمیسر دفاع این بود که بلوخر را از پایتخت دور و امکان هر گونه دفاع را از او سلب کند.

بزودی همسرِ مارشال بلوخر همراه با دختر پنج‌ساله و پسر چندماهه‌اش در ویلایی که در دامنهٔ تپه‌ای سرسبز قرار داشت، به‌او پیوستند. از مسکو پی در پی خبرهایی بد و بدتر می‌رسید: وروشیلوف طی فرمانِ «۰۰۴۰» بلوخر را مسئول سطح نازل آموزش و آماده‌باش در ارتش شرق دور دانسته و او را به‌قصور در سازماندهی مقاومتِ مسلحانه علیه ژاپنیها متهم ساخته بود. بلوخر بتدریج همهٔ امیدها را از دست می‌داد. سرانجام از پای درآمد. از آن‌پس روزها را به‌میخواری و سعی در نوشتن نامه‌های دفاعیه می‌گذراند. حتی نامه‌ای به‌استالین نوشت، اما تصمیمات در مورد او دیگر گرفته شده بود.

روز ۲۲ اکتبر ۱۹۳۸ او را همراه با خانواده‌اش دستگیر کردند و به‌مسکو آوردند. متهمش کردند که از ۱۹۲۱ با ژاپنیها همکاری داشته و می‌خواسته به‌ژاپن بگریزد. بلوخر با سرسختی از امضای اعترافنامهٔ ازپیش‌آماده خودداری کرد. آنگاه شکنجه‌ها شروع شد. شکنجه‌هایی طولانی و وحشیانه. چشمش را از حدقه درآوردند، صورتش را خرد کردند. آخرین‌بار که او را زنده دیده بودند در پنجم یا ششم نوامبر ۱۹۳۸ بود. چگونگی و تاریخ مرگ او معلوم نیست. شاید تاب شکنجه‌ها را نیاورده بوده است. به‌روایتی دیگر، روزی که او را برای بازجویی نزد یژوف، یا بریا، برده بوده‌اند به‌بازجو حمله‌ور و در جا گلوله‌باران می‌شود.

---

1. Kliment Voroshilov

چه کسی از مارشال بلوخر بازجویی کرده و او را شکنجه داده بود؟ بی‌تردید شروع کار به‌دست کمیسر یژوف بوده است. امّا آیا او آن‌را به‌پایان برده و مسئول ضرب و جرح و عذاب وحشتناک مارشال بود؟ در آن دوران بریا در سمت معاون یژوف ادارهٔ امور را در دست داشت. مسلم آن‌که بریا شخصاً از همسر بلوخر بازجویی کرده بود؛ و این‌که با او نسبتاً نرم‌تر رفتار شده بود[1]. با این اوصاف هنوز درست معلوم نیست که آیا براستی بریا مسئول سرنوشت تلخ مارشال بلوخر بوده است؟

به‌هرحال، بریا بزودی توجه خود را به‌رسیدگی به‌پروندهٔ سایر فرماندهان ارشد ارتش شوروی معطوف ساخت.

دوران بریا

چهارشنبه ۲۷ سپتامبر ۱۹۳۹ بود که چند دقیقه بعد از ساعت ۹ صبح هواپیمای خصوصی هیتلر، کوندور چهارموتوره‌ای به‌نام ایمل‌مان[2]، از روی باند فرودگاه تمپلهوف[3] برلن به‌پرواز درآمد. وزیر امور خارجهٔ رایش، یوآخیم فن ریبن‌تروپ همین‌که هواپیما اوج گرفت چشمانش را گشود. از لحظهٔ برخاستن هواپیما بیزار بود؛ هیچ‌گاه مطمئن نبود که هواپیما بتواند از سطح بتنی فرودگاه جدا شود. خوشبختانه هوا خوب و پروازی آرام در پیش بود و همکاران همسفرش می‌توانستند پیش از فرود در مسکو کلی کار انجام دهند. پیش‌بینی می‌کرد که گروه دیگری از کارمندان وزارتخانه‌اش نیز، که سه ساعت زودتر از برلن پرواز کرده بودند (چون در هواپیمای سه‌موتوره با سرعت کمتری پرواز می‌کردند) وقت را تلف نخواهند کرد.

---

۱. گلافیرا بلوخر مدت هشت سال را در اردوگاه گذراند. پس از آزادی توانست دخترش را پیدا کند؛ امّا پسرش مرده بود. پاول، برادر مارشال اعدام شد. (مؤلف)

2. Immelman III

3. Tempelhof

ریبن‌تروپ می‌دانست که ای‌بسا آیندهٔ شغلی‌اش به‌موفقیت این سفر بستگی دارد، زیرا بنا بود مسئلهٔ تقسیم نهایی لهستان را، که بخشی از آن به‌تصرف آلمانیها درآمده و بخش دیگر آن در اشغال شورویها بود، به‌سرانجام برسانند. برای هیتلر توافق با استالین در مورد تقسیم قطعی مناطق اشغالی فوق‌العاده مهم بود چرا که تاریخ حمله به‌کشورهای اروپای غربی را به‌حل این معضل وابسته می‌دانست.

هواپیمای حامل ریبن‌تروپ برای سوختگیری در کونیگزبرگ[1] فرود آمد. قرار بود وزیر خارجه در ضیافت ناهاری که اریش کخ[2]، رئیس حزب نازی پروس شرقی، به‌افتخارش ترتیب داده بود شرکت کند. هنگامی که ضمن صرف ناهار خبر سقوط ورشو رسید کلیهٔ میهمانان، از جمله سفیر شوروی در برلن، آن‌را به‌فال نیک گرفتند. توقف در کونیگزبرگ به‌درازا کشید، از این‌رو هواپیمای حامل ریبن‌تروپ از هواپیمای سه‌موتوره عقب ماند. فرماندهٔ هواپیما، افسر اس‌اس ریچارد شولتسه[3]، به‌خلبان دستور داد تا رسیدن هواپیمای حامل وزیر بر فراز فرودگاه مسکو بچرخد و منتظر باشد. لیکن چون در پی یک ساعت دور زدن، ذخیرهٔ سوخت رو به‌اتمام رفت خلبان چاره‌ای جز فرود آمدن نداشت.

هیئت مستقبلان در فرودگاه به‌ریاست فریدریش ورنر فن دِرشولنبورگ[4]، سفیر آلمان در مسکو، و آلکساندر پوتمکین[5]، معاون کمیسر امور خارجه، با دیدن هواپیمای آلمانی به‌جایگاه مخصوص مراسم رفتند. فرش قرمز را پهن کردند و ارکستر شروع به‌نواختن سرودِ «آلمان برتر از همه» [سرود ملی رایش] کرد. در این موقع میان درگاه هواپیما چهرهٔ بوضوح دستپاچهٔ افسر بیست و

1. Königsberg
2. Erich Koch
3. R. Schulze
4. Friedrich Werner von der Schulenburg
5. A. Potemkin

چهارسالهٔ اس‌اس پدیدار گردید. بسرعت از پله‌ها پایین دوید و ماجرا را به‌اطلاع شولنبورگِ حیرتزده رساند.

هواپیمای سه‌موتوره را از سر راه کنار بردند و در انتظار میهمانان ماندند. هواپیمای حامل ریبن‌تروپ تازه ساعت ۱۷ و ۵۰ دقیقه در فرودگاه به‌زمین نشست.

مراسم استقبال کوتاه بود چرا که همه از کار عقب افتاده بودند و عجله داشتند. میهمان بلندپایه با نمایندگان دولت شوروی و دیپلماتهای خارجی دست داد و به‌سوی اتومبیل سیاهرنگی رفت که سرهنگ نیکلای ولاشیک، محافظ شخصی استالین، لبخند بر لب کنار آن ایستاده بود.

هیئت نمایندگی آلمان دیروقت شب از خیابانهای خلوت مسکو گذشت و وارد کاخ کرملین شد. در آنجا سرهنگ آلکساندر پوسکربیشف، منشی مخصوص استالین در اونیفورم نظامی به‌میهمانان خوش‌آمد گفت.

روحیهٔ ریبن‌تروپ چندان خوب نبود. از سویی سازمانهای اطلاعاتی آلمان خبر از قصد روسها به‌اشغال لیتوانی می‌دادند. از سوی دیگر هیتلر به‌حفظ روابط حسنه با استالین همچنان علاقه نشان می‌داد. مع‌ذالک پیش از حرکت به‌مسکو تکلیف وزیر خارجه را معین نکرده بود که تا چه حد می‌تواند به‌روسها امتیاز بدهد. مذاکرات شبانه با استالین و مولوتف سخت و کند پیش رفت و نتیجهٔ قطعی به‌بار نیاورد. ساعت یک بعد از نیمه‌شب ریبن‌تروپ مذاکرات را خاتمه داد و وقت خواست تا دربارهٔ موارد اختلاف مشورت کند. اطمینان داشت که خواهد توانست با هیتلر تماس بگیرد. به‌مجرد رسیدن به‌اقامتگاهش، در ساختمان سفارت سابق اتریش، نامهٔ هزارکلمه‌ای مفصلی نوشت و سر ساعت سه بامداد به‌سفارت آلمان رفت تا تلگراف را شخصاً مخابره کند. متأسفانه هیتلر در پایتخت نبود؛ برای بازدید از پایگاه زیردریاییها، به ویلهلمزهافن[1] رفته بود. وزیر خارجه سرتاسر روز بعد را بیهوده در انتظار جواب ماند.

---

1. Wilhelmshaven

پاسی از شب گذشته بود که هیتلر تلفن زد. ارتباط را مستقیماً در سالن محل مذاکرات وصل کردند. از این‌رو ریبن‌تروپ ناچار شد زیر نظر تیزبین استالین و مولوتف با پیشوا گفتگو کند. و هرچند زبان آلمانی نمی‌دانستند با این حال کاملاً احساس کردند که هیتلر با دادن امتیازات قابل ملاحظه‌ای موافقت کرده است.

ریبن‌تروپ گوشی را گذاشت، به‌سوی استالین برگشت و گفت: «پیشوا موافقت خود را اعلام کردند، چون به‌تحکیم روابط دوستانه و پایدار میان دو کشور علاقه‌مند هستند.»

استالین سری تکان داد و زیر لب من‌من کرد: «هیتلر کارَش را بلد است.»

قضاوت استالین در مورد هیتلر هر چه بود با این آگاهی توأم بود که در آن لحظه دست بالا از آن اوست.

صبح زود جمعه ۲۹ سپتامبر جزئیات معاهده مورد توافق قرار گرفت و ماشین‌نویسها بیدرنگ به‌تهیهٔ دو نسخه از توافقنامه، به‌زبان روسی و آلمانی، پرداختند. در این هنگام نقشه‌کشها نیز کار خود را به‌پایان می‌رساندند. ساعت ۵ بعد از ظهر همان روز پیمان دوستی و حدود مرزی میان آلمان و اتحاد شوروی به‌امضا رسید.

> «دولت رایش آلمان و دولت اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی خود را موظف می‌دانند که در پی تلاشی دولت سابق لهستان صلح و نظم را در آن سرزمینها برقرار سازند و زندگی صلح‌آمیز و آرام اهالی را، با رعایت ویژگیهای ملی آنان، تأمین کنند.»

روی نقشه‌ای به‌قطع ۰/۹×۱/۵ متر مناطق مورد مذاکره مشخص شده و با خطی سیاه سرزمین لهستان به‌دو بخش اشغالی تقسیم شده بود. استالین که نقشه را بدقت بررسی می‌کرد خواستار مختصر تغییراتی در منطقهٔ لەوو[1] شد؛

---

1. Lvov

آنگاه مداد مومی کلفت و آبی‌رنگی را برداشت و امضای خود را زیر نقشه گذاشت.

بلافاصله بعد از او، به‌همان نحو نمایشی، ریبن‌تروپ نیز نقشه را امضا کرد.

بدین‌ترتیب لهستان تقسیم شد. استالین در مورد سرنوشت ۱۳/۵ میلیون لهستانی که در سرزمینی به‌مساحت ۲۰۰ هزار کیلومترمربع می‌زیستند، آزادی عمل به‌دست آورد.

به‌جنبهٔ ظاهری معاهده سریعاً سروصورت داده شد. «انتخابات» مجالس خلقی در اوکرائین غربی و بیلوروسی غربی انجام گرفت. ۲۹ اکتبر رادیو مسکو در برنامه‌ای به‌زبان انگلیسی همگان را مطلع ساخت که مجالس خلقی رأی به‌الحاق این مناطق به‌اتحاد شوروی داده‌اند:

> «کلیهٔ املاک خلق بیلوروس را مالکین لهستانی ضبط کرده بودند و در عین حال که اموال مردم را به‌تاراج می‌بردند به‌خود می‌بالیدند که دولتی دموکراتیک ایجاد کرده‌اند. لیکن مردم بیلوروس تنها در آرزوی زندگی در حکومت دموکراسی استالینیستی شوروی هستند. کلیهٔ نمایندگان مجلس یک‌صدا به‌افتخار دولت شوروی شعار دادند و بسیاری از شدت شادی گریستند.»

۴ نوامبر رادیو مسکو در تفسیری دربارهٔ الحاق سرزمینهای لهستانی به‌اتحاد شوروی خبر داد:

> «(...) دو روز پرشکوه در شهر لهوو. همه‌جا غرق در شادی است. هزاران مرد و زن سرگرم نظافت و تعمیر خیابانها و ساختمانها شده‌اند (...) کارگران از آلونکهای فقیرانه به‌خانه‌های لوکس نقل مکان می‌کنند (...) پروفسورهای لهستانی از دانشگاهها اخراج می‌شوند و جای آنان را استادان و دانشمندان اوکرائینی می‌گیرند که پیش از آن به‌کلاسهای درسی راه داده نمی‌شدند.»

نظم جدید در شهر له‌وو زیر نظر مستقیم بریا برقرار می‌شد. افراد او مأموریت داشتند از تشکیل سازمانهای مخفی لهستانی جلوگیری کنند و انتخابات مجالس خلقی را به‌نحو مؤثر پیش ببرند. سرکوب بیش از همه کسانی را در بر می‌گرفت که ممکن بود دست به‌مبارزه با حکومت شوروی بزنند: روشنفکران، افسران و افراد پلیس دولت لهستان.

لیکن بریا می‌دانست که این‌همه از نظر استالین کافی نبود. او اوضاع سروسامان‌یافته و کار شسته‌رفته را دوست داشت: بهترین کار تبعید یا کشتن همهٔ لهستانیهای مناطق الحاقی به‌شوروی بود، یا دست‌کم آن عده که می‌توانستند برای شورویها ایجاد مزاحمت کنند.

۸ فوریهٔ ۱۹۴۰ نخستین موج تبعید به‌راه افتاد. دهقانان، کارمندان دولت و کارکنان راه‌آهن همراه خانواده‌هایشان سوار بر قطارهای باری به‌نواحی دوردست شرق روسیه انتقال یافتند. روی‌هم‌رفته ۲۵۰ هزار انسان. سوای این، مسئلهٔ دیگری ذهن بریا را به‌خود مشغول می‌داشت: مسئلهٔ زندانیان و اسرای جنگی لهستان که در آغاز جنگ، سپتامبر ۱۹۳۹، به‌اسارت نیروهای شوروی درآمده بودند. در آن روزها برخی از واحدهای ارتش سرخ مسئله را در نطفه خفه و سربازان را درجا تیرباران می‌کردند. لیکن هنوز تعداد ۱۵ هزار افسر و مأمور پلیس در اردوگاههای ویژهٔ اسرا زندانی بودند. می‌بایست [طبق معاهده] بزودی آزاد شوند امّا این احتمال وجود داشت که پس از آزادی دست به‌مبارزه علیه شوروی بزنند. همگی بخوبی آموزش دیده بودند، با انواع اسلحه آشنایی داشتند و می‌توانستند بسرعت واحدهای پارتیزانی تشکیل دهند.

۵ مارس ۱۹۴۰ بریا نامه‌ای با متن زیر برای استالین فرستاد:

«کاملاً محرمانه. به‌رفیق استالین

در اردوگاههای اسرای جنگی ان.کا.و.د و در زندانهای بخشهای غربی اوکرائین و بیلوروس در حال حاضر عدهٔ کثیری از افسران سابق ارتش

لهستان، مأموران سابق پلیس و سازمانهای اطلاعاتی و اعضای احزاب ناسیونالیستی ضد انقلابی لهستان، اعضای سازمانهای شناخته‌شدهٔ مقاومت و ضد انقلابی و فراریان و غیره در بازداشت به‌سر می‌برند. همهٔ این افراد دشمنان سوگندخوردهٔ حکومت شوروی و نسبت به‌رژیم کشور شوراها سرشار از نفرتند. اسیران جنگی و افسران و پلیسهای بازداشتی در اردوگاه می‌کوشند فعالیتهای ضد انقلابی خود را ادامه دهند و علیه شوروی تبلیغ کنند. فرد فرد این گروه فقط در انتظار آزادی‌اند تا بتوانند دست به‌مبارزه علیه حکومت شوروی بزنند. نهادهای کمیساریای خلقی امور داخلی [ان.کا.و.د] در این مناطق تاکنون چند سازمان ضد انقلابی را کشف کرده‌اند (...) در اردوگاههای اسرا در مجموع ۱۴۷۳۶ نفر شامل افسران سابق، کارمندان دولت، مالکان، پلیسها، ژاندارمها، نگهبانان زندانها و مأموران اطلاعاتی در بازداشت هستند. بیش از ۹۰ درصد آنان ملیت لهستانی دارند.»

سپس بریا فهرستی از «دشمنان خلق» ارائه داد و پیشنهاد کرد که ان.کا.و.د تکلیف آنان را یکسره کند:

«در هر مورد حکم اشد مجازات ــ تیرباران ــ اجرا شود.»

استالین امضای خود را روی صفحهٔ اوّل این نامه گذاشت و نحوهٔ اجرای پیشنهاد بریا را پذیرفت؛ دیگر اعضای دفتر سیاسی: و. مولوتف، آ. میکویان، و. وروشیلوف، نام خود را زیر نام استالین امضا کردند. نام کالینین و لازار کاگانوویچ را که شفاهاً مفاد آن‌را تأیید کرده بودند، پای نامه آوردند. این تصمیم روی‌هم‌رفته شامل ۲۵۷۰۰ اسیر لهستانی می‌شد. مأموریت اجرای حکم به‌عهدهٔ معاون بریا، بوگدان کوبولف[1]، گذاشته شد.

---

1. Bogdan Kobulov

چند روز بعد به‌زندانیان لهستانی گفته شد که به‌اردوگاههای دیگری، با شرایط بهتر، منتقل خواهند شد و سپس پس از مدتی کوتاه آزاد می‌شوند. موج شادی اردوگاههای مملو از زندانی را در بر گرفت.

از آن‌پس روزانه از ۵۰ تا ۳۵۰ اسیری را که باور کرده بودند که کابوس اسارتشان به‌پایان رسیده است و چیزی نمانده به‌آغوش خانواده‌شان بازگردند، از اردوگاهها بیرون می‌بردند.

مأموران ان.کا.و.د، پس از کنترل مشخصات زندانیان و انگشت‌نگاری از آنان، با دادن آذوقهٔ راه سوار قطارشان می‌کردند. از آن روز به‌بعد دیگر هیچ‌کس این زندانیان را نمی‌دید.

نخستین گروه افسران لهستانی روز ۳ آوریل در جنگل کاتین تیرباران شدند. دستهای بسیاری از آنان را با ریسمانی به‌پشت بسته و سر دیگر آن‌را دور گردنشان گره زده بودند. روال کار چنین بود که سر زندانی را درون گونی پر از خاک ارّه می‌بستند. ذرّات خاک اره ریه زندانی را تحریک می‌کرد، ناگاه به‌سرفه می‌افتاد و گرهٔ ریسمان دور گردنش را می‌فشرد پس بیشتر تقلا می‌کرد. احساس خفگی می‌کرد، حلقش می‌سوخت و بیشتر سرفه می‌کرد. این نوع شکنجه مؤثر و موفقیت‌آمیز بود: هنگامی که مأموران ان.کا.و.د لولهٔ تپانچه را پس کلهٔ اسرا می‌نهادند و آنان را به‌سوی مرگ می‌بردند دیگر کسی را یارای مقاومت نمانده بود.

آغاز جنگ با شوروی

گروهبان فیودور اورتیسکی، دوربین را از چشم برداشت و گفت: «خدایا رحم کن! دارند آماده می‌شوند، مثل چی. حمله خواهند کرد!»

سربازی که روی کپهٔ کاه کف برج کلیسا دراز کشیده بود سرش را خواب‌آلوده بلند کرد و پرسید: «چی زیر لب من‌من می‌کنی؟»

از چند هفته پیش روی برج کلیسایی که بر اثر نبردهای سپتامبر ۱۹۳۹ از اصابت گلوله سوراخ‌سوراخ بود، پاسگاه دیده‌بانی برقرار کرده بودند. از فراز برج مزارع آن‌سوی رودخانهٔ بوگ[1] چشم‌اندازی وسیع داشتند. آلمانیها بسیار زود متوجه شدند که افراد ارتش سرخ در برج کلیسا مستقر شده‌اند، بنابراین ظرف یک شب با قرار دادن ردیفی از چهارچوبهای چوبی و انداختن پتوهایی بر روی آنها، بسادگی چشم‌انداز دیده‌بانان روسی را محدود ساختند. با این حال قطاری از کامیونها در آن‌سوی نرده‌ها به‌چشم می‌خورد که بر جادهٔ خاکی، از سوی ایستگاهی در فاصلهٔ ۱۵ کیلومتری درحرکت بودند، و در پشت جنگلها از نظر ناپدید می‌شدند. از آنجا گاه و بیگاه صدای غرش تانکها به‌گوش می‌رسید.

فیودور دوربین را به‌رفیقش داد و گفت: «بیا خودت ببین...»

این یکی دوربین را به‌چشم گذاشت و مدتی ساحل غربی رودخانهٔ بوگ را زیر نظر گرفت. آلمانیها پتوها را از روی چارچوبها جمع می‌کردند، از ورای مِه صبحگاهی قطار کامیونهای انباشته از صندوقهای بزرگ بیرون می‌آمد.

«قایق می‌برند! نکند می‌خواهند پل موقت بزنند؟»

«آره، پل می‌زنند!» فیودور از پنجره دور شد که سیگاری آتش بزند.

فرماندهٔ گروه تهدید کرده بود که در صورت سیگار کشیدن سر پست دیده‌بانی خطاکار را تحویل ان.کا.و.د خواهد داد. ولی صبح به‌این زودی حتماً خواب و از همه‌جا بی‌خبر بود.

«آنجا را نگاه کن، توپخانهٔ ضدهوایی کار گذاشته‌اند. حتماً برای محافظت از عملیات عبور از رودخانه.»

«چرا فرمانده را خبر نمی‌کنیم؟»

«خبرش کردم ولی کلی بدوبیراه گفت که بیخودی مردم را می‌ترسانم. می‌گوید آلمانیها برای حمله به‌انگلستان تمرین می‌کنند.»

---

۱. Bug، رودخانهٔ مرزی بین لهستان و اتحاد شوروی.

«اینجا؟ کنار بوگ؟»

«لابد می‌خواهند انگلیسیها متوجه نشوند که قصد حمله دارند، برای همین، این‌همه ارتش آورده‌اند اینجا.»

«خودت گفتی که دارند می‌آیند طرف ما...»

فیودور بند پوتینش را شل کرد و گفت: «بیا، دوباره نگاه کن. اگر این مقدمهٔ حمله نباشد من اسمم را عوض می‌کنم.»

ناگاه حرفش را برید و گوش به‌غرش فزایندهٔ هواپیماها تیز کرد. پیش از این نیز بارها شاهد پرواز تک‌هواپیماهای اکتشافی بودند که گاه تا فاصلهٔ دوری از مرز پرواز می‌کردند و هرگز مورد حمله قرار نمی‌گرفتند. امّا اکنون غرش فزایندهٔ موتورها حاکی از پرواز تعداد زیادی هواپیما بود. دقایقی بعد، دیده‌بانان دهها نقطهٔ کوچک را در آسمان دیدند که بسرعت بزرگتر می‌شدند.

فیودور گفت: «دوموتوره‌ها، بمب‌افکنها! این دیگر جنگ است. والودیا، زنگ بزن به‌فرمانده و دستور بگیر.» بند پوتینهایش را کشید و محکم گره زد، کلاه ایمنی را سرش گذاشت و تفنگش را به‌چارچوب پنجره تکیه داد.

«فقط خدا نکند که به‌برج بزنند...»

چیزی نگذشت که غرش خفه‌ای به‌گوش رسید، پس از لحظه‌ای سکوت و در پی زوزه‌ای گوشخراش، دیده‌بانان در برج کلیسا صدای انفجار نخستین گلوله‌های توپ را از چندصدمتریِ پشت روستا شنیدند.

فرماندهٔ پاسگاه مرزی بر اثر صدای انفجارها از خواب پرید و خود را به‌اتاقی رساند که دستگاه گیرنده‌ـفرستنده رادیو در آن بود. مأمور دستگاه چمباتمه زیر لبهٔ پنجره پناه گرفته و با وحشت به‌فوارهٔ گردوخاکی که بر اثر انفجار گلوله‌ها برمی‌خاست خیره مانده بود. خوشبختانه توپخانهٔ آلمانیها نقطه‌ای دورتر را هدف گرفته بود.

«به‌فرماندهی پیام بفرست: 'هدف تیراندازی قرار گرفته‌ایم. چه باید بکنیم؟'»

«رفیق فرمانده، همین‌طوری، بدون رمز؟»
«زود باش، بفرست! وقت رمزگذاری نداریم!»
سرباز با انگشتان لرزان شروع به‌فرستادن پیام کرد. آنگاه گزارش داد:
«فرستادم! حالا چی؟»
فرمانده سرش داد زد: «منتظر جواب باش، احمق! و فوراً نتیجه را گزارش بده، تا لِه‌ولورده‌ات نکرده‌ام.»
از کلبه بیرون دوید لیکن چند لحظه بعد برگشت. ظاهراً دریافته بود که آنجا خطرناکتر است. از مأمور ارتباط پرسید: «چه خبر؟»
«جواب آمده: 'گویا دیوانه شده‌اید؟ چرا رمز به‌کار نمی‌برید؟!'»
فرمانده فریاد زد: «باور نمی‌کنند!» و دوباره از کلبه بیرون دوید. به‌طرف تپهٔ شنی رفت تا بهتر ببیند که در ساحل غربی رودخانهٔ بوگ چه می‌گذرد.
مه صبحگاهی بالا می‌رفت و منظره‌ای که از ورای آن بیرون می‌آمد فلج‌کننده بود: تا چشم کار می‌کرد کامیون بود، انباشته از قایقهای مخصوص ساخت پل موقت؛ به‌علاوهٔ خودروهایی که از این مسافت قابل تشخیص نبودند. فرماندهٔ پاسگاه، مسحور نیرویی که در برابر خویش می‌دید، سر جا خشکش زده بود.
در سرتاسر خط طولانی جبهه هرج و مرج و بی‌نظمی کامل حکمفرما شد. حملهٔ آلمان همگان را تکان داد.
در مسکو استالین خود را در دفترش محبوس کرده بود و حاضر به‌ملاقات با هیچ‌کس نبود. ظاهراً پاک خود را باخته بود. تازه، اول ژوئیه، هشت روز پس از حملهٔ آلمان، تا حدی به‌خود آمده و تصمیم به‌فرستادن پیامی به‌ملل اتحاد شوروی گرفت.
رادیو مسکو ساعت ۶ و ۳۰ دقیقه، بدون اطلاع قبلی پیام او را پخش کرد:
«رفقا، شهروندان، برادران و خواهران، سربازان ارتش و نیروی دریایی ما. دوستان، روی سخنم با شماست.» تا آن زمان 'ارباب' هرگز مردم را این‌گونه

مخاطب قرار نداده بود. البته هیچ‌گاه نیز در چنین سوراخی گیر نیفتاده بود.
«آیا مرتکب خطایی جدی شدیم؟ [در بستن معاهده با آلمان] بی‌تردید خیر. هیچ کشور صلح‌دوستی نمی‌توانست امکان عقد پیمان با کشور دیگری را نادیده بگیرد، حتی اگر در رأس آن کشور دغل‌بازانی چون هیتلر و ریبن‌تروپ باشند. از عقد پیمان چه طرفی بستیم؟ برای ملت‌مان یک سال و نیم صلح و برای نیروهای مسلح‌مان امکان بسیج و آماده‌سازی نیروها در جهت دفع حملهٔ آلمان فاشیستی فراهم کردیم...»

استالین مردم را به‌ایستادگی همگانی و جنگ فراگیر فرا خواند. به‌مبارزه در همهٔ سطوح، انهدام هر چیز که ممکن بود ارزشی برای مهاجمان داشته باشد:

«هر لکوموتیو، هر واگن راه‌آهن، هر کیلوگرم گندم یا یک لیتر بنزین [را منهدم کنید]. اعضای کولخوزها باید گله‌ها را با خود ببرند و غلات را به‌مکانهای امن دولتی بسپارند. آنچه را که نشود با خود برد (...) باید منهدم کرد. هیچ چیز را نباید برای دشمن بر جای گذاشت. در نواحی اشغالی باید واحدهای پارتیزانی تشکیل شود. وظیفهٔ این واحدها انفجار پلها، راهها، انبارها و آتش زدن جنگلها و تخریب شبکهٔ ارتباطات و غیره خواهد بود.»

تنها نوع پیشبرد جنگ این بود: وارد کردن بی‌وقفهٔ نیروهای تازه‌نفس به‌میدان نبرد و بر جای نهادن خاک سوخته.

«تاریخ نشان می‌دهد که ارتشِ شکست‌ناپذیر وجود ندارد و هرگز وجود نداشته است. ارتش ناپلئون را شکست‌ناپذیر می‌دانستند، امّا در مقابله با ارتش روسیه، همچنین ارتش انگلستان و آلمان، دچار شکست شد.»

به‌تأخیر انداختن پیشروی برق‌آسای ارتش آلمان امکان بسیج نیروهای ذخیره و تغییر و تبدیل در صنایع در جهت تولید جنگ‌افزارهای پیشرفته از نوع تانکهای T-34 و کاتیوشاها یا هواپیماهای IL-2 را به‌دست می‌داد. استالین با توجه به‌واکنشهای اولیهٔ بریتانیای کبیر اطمینان یافته بود که ارتش سرخ بزودی

کمکهایی از غرب دریافت خواهد کرد. وانگهی، هر هفته تأخیر در پیشروی آلمانیها آن فصل مطلوب سال را نزدیکتر می‌آورد. آن پاییز بارانی را که طی آن استپهای پهناور روسیه به‌مسیلهایی گل‌آلود تبدیل می‌شدند و خودروها و تانکها را در خود فرومی‌بردند. چگونه ممکن بود دست کم سه الی چهار ماه پیشروی آلمان را متوقف ساخت؟ تنها یک راه وجود داشت: مقاومت مأیوسانه، از سر استیصال و به‌هر قیمت. چگونه می‌شد سربازان را، برخلاف واکنش طبیعی‌شان، واداشت که از برابر تانکهای دشمن نگریزند؛ و فرماندهان را مجبور کرد که واحدهای خود را از ترس به‌محاصره افتادن عقب نکشند؟ استالین پاسخ این پرسشها را می‌دانست: به‌وسیلهٔ ترور!

اجلاس «کمیتهٔ اصلی دفاع» روز ۱۶ ژوئیهٔ ۱۹۴۱، صبح زود آغاز شد.

از خطوط مقدم جبهه اخباری بیش از پیش درهم و برهم، ناقص و بی‌سروته می‌رسید. شبکهٔ مخابراتی، که همواره در ارتش سرخ عملکردی ضعیف داشت، به‌دفعات قطع می‌شد. با بسیاری از فرماندهان لشکرها و تیپها تماس برقرار نبود.

مارشال کلیمنت وروشیلوف، کمیسر دفاع، در حالی که در برابر نقشه ایستاده بود اوضاع را تجزیه و تحلیل می‌کرد. بوضوح وحشتزده و پریشان‌حواس می‌نمود. مغشوش سخن می‌گفت، واحدها را اشتباه می‌گرفت، ضمن سکوتهایی طولانی، وانمود می‌کرد که در نقشه دنبال نقاطی می‌گردد. لیکن استالین در بند این مسایل نبود. به‌نظر می‌رسید که دلمشغولی دیگری دارد.

«رفقا، به‌عقیدهٔ من لازم است روحیهٔ ارتش‌مان را تقویت کنیم. خطر یأس کمتر از خطر گلوله‌های توپ نیست.» استالین از جا برخاست و بنا به‌عادت دورِ اتاق به‌گردش افتاد. کاری که سبب می‌شد حاضران بناچار سرشان را با هر حرکت او بگردانند. چرا که هیچ‌کس جرئت نمی‌کرد چشم از دهان او بردارد. «وقایع روزهای اخیر نشان می‌دهد که در نقاط مختلفی از جبهه فعالیتهای سازمان‌یافتهٔ ضد شوروی جریان دارد. منظورم مورد پاولف و دیگران است که

همه از آنها باخبرید. اعترافات بعضی از این خائنین الان همین‌جا جلو روی من است. خوشبختانه این اقدامات از چشم رفیق بریا و وروشیلوف و مخلیس مخفی نمانده است.»

ژنرال دیمیتری پاولف[1]، فرماندهٔ جبههٔ غرب، در جابجایی و فرماندهی نیروهایش خطاهایی فاحش مرتکب شده بود امّا او یگانه مسئول شکستی نبود که بر کل ارتش سرخ وارد آمد. هیئت بازرسی، شامل: وروشیلوف، شاپوشنیکوف[2]، کولیک[3] و مخلیس، که پس از گذشت نخستین روزهای نبرد به‌مقر فرماندهی او رفت مسئولیت شکست را تمام و کمال به‌گردن او انداخت. پاولف را به‌مسکو احضار و به‌او پیشنهاد کردند فرماندهی نیروهای زرهی جبههٔ غرب را بر عهده بگیرد. پاولف پذیرفت و راهی جبهه شد. در ۴ ژوئیه توسط مأموران سازمان ضد جاسوسی ارتش[4] دستگیر شد. دو روز تمام زیر شکنجه تاب آورد. روز ۹ ژوئیه به‌گناهی مضحک و بی‌معنا اقرار کرد. اعتراف کرد که در ۱۹۳۷ همدست مارشال توخاچفسکی[5] بوده و اکنون با استفاده از فرصت، با گشودن راه مسکو برای ارتش آلمان، قصد انتقامجویی مرگ او را داشته است[6].

استالین سخنانش را پی گرفت: «باید رهنمودهای 'کمیتهٔ اصلی دفاع' به‌کلیهٔ واحدهای ارتش ابلاغ شود. رفیق وروشیلوف وظیفه دارد متن ابلاغیه را تهیه کند و فوراً به‌واحدها بفرستد.»

---

1. Dmitrii Pavlov
2. Shaposhnikov
3. Kulik

۴. سازمانی تحت عنوان «Smersh»، از واژهٔ روسی و به‌معنای «مرگ بر جاسوسان» که از زمان جنگ در تمام جبهه‌ها همراه ارتش بود و فعالیتهای ضد جاسوسی را بر عهده داشت.

۵. Mikhail Tukhachevsky (۱۸۹۳-۱۹۳۷) افسر ارتش تزاری، که در ارتش سرخ به‌بالاترین مقامهای نظامی رسید. نظریه‌پرداز نظامی، از ۲۸-۱۹۲۵ رئیس ستاد کل بود. در ۱۹۳۷ به‌خیانت متهم، محکوم و سپس اعدام شد. (مؤلف)

۶. استالین دریافت که اتهام پاولف بسیار ابلهانه است از این‌رو آن‌را به‌«جبن، ضعف اراده و بی‌کفایتی» تغییر دادند. دادگاه پاولف و سه ژنرال دیگر ارتش سرخ در ۲۲ ژوئیه تشکیل شد؛ حکم اعدام صادر و بیدرنگ به‌مورد اجرا گذاشته شد.

استالین توجیه دلخواهش را برای شکست یافته بود: خیانت بسیاری از فرماندهان و بزدلی بقیه. بنا بود نخستین اعدامها به‌منزلهٔ هشدار جدی به‌کسانی باشد که نتوانسته بودند از پیشروی دشمن جلوگیری کنند. دیگر هیچ‌کس در امان نبود. هر کس می‌توانست در هر لحظه دستگیر، زندانی، شکنجه و تیرباران شود. سرباز یک راه بیشتر نداشت، آن هم به‌پیش. در آن صورت اگر بخت یارش بود ممکن بود زنده بماند و حتی نشان افتخار بگیرد. در غیر آن صورت، اگر عقب می‌نشست، اگر اسیر می‌شد یا بر فرض زخم برمی‌داشت و همرزمانش او را بیهوش از صحنهٔ کارزار بیرون می‌بردند می‌توانست مطمئن باشد که واحدهای ان.کا.و.د جانش را خواهند گرفت.

ارعاب فقط تا حدودی مثمر ثمر شد: یکانهای ارتش را وادار به‌مقاومت مأیوسانه و جنون‌آمیزی ساخت که زیانهایی بس عظیم به‌بار آورد، بی‌آن‌که جلو پیشروی آلمانیها را بگیرد.

هیتلر روز ۲ اکتبر ۱۹۴۱ آغاز عملیات «توفان» را که هدفش اشغال مسکو بود، اعلام کرد. پیشوا در برابر جمعیت گردآمده در استادیوم برلن نعره زد:

«دشمن از پا درآمده است و هرگز برنخواهد خاست.»

کرملین در جَو شکست و ناامیدی فرورفت. ژنرال گئورگی ژوکف[1]، دیروقت شبِ هفتم اکتبر در دفتر استالین حضور یافت. پنجره‌های دفتر با پرده‌های ضخیم پوشیده بود، فقط چراغی روی میز تحریر فضای نیمه‌تاریک آن‌را روشن می‌کرد. چند لحظه گذشت تا آن‌که ژنرال متوجه حضور لاورنتی بریا شد که کنار میز نشسته بود.

استالین به‌سنگینی از پشت میز تحریرش برخاست و پرسید: «چه خبرها؟»

---

1. Georgii Zhukov

ژوکف برای یک لحظهٔ کوتاه به‌فکرش رسید که ارباب مست است، که نامحتمل نبود. استالین، بی‌آن‌که منتظر پاسخ ژنرال شود، افزود: «باید برای بدترین اوضاع و شرایط آماده شویم. به‌عقیدهٔ من ارتش سرخ قادر نیست پیشروی دشمن را متوقف کند و عقب براندش. آلمانیها آمادهٔ حملهٔ نهایی می‌شوند، به‌طرف مسکو...»

ژوکف سرش را بشدّت تکان داد لیکن استالین با اشارهٔ دست امر به‌سکوت کرد، و ادامه داد: «باید به‌پیروی از رهنمود لنین عمل کنیم. در مارس ۱۹۱۸ که هیچ راه واقعی دیگری نداشت تصمیم گرفت معاهدهٔ خفت‌بار صلح را در برست با آلمانیها امضا کند.» نزدیک بریا رفت و افزود: «این دیگر وظیفهٔ شماست که مقدمات عقد نوعی 'معاهدهٔ صلح برست' را با آلمانیها فراهم کنید. حتی به‌قیمت از دست دادن جمهوریهای بالتیک و روسیهٔ سفید و مولداوی و قسمتی از اوکرائین. این قیمتی است که هیتلر ممکن است قبول کند.»

آیا ممکن است این فکر، و نتیجه‌گیری از آن، در پی خواندن مقالهٔ منتشره در روزنامهٔ سوئدی «Svenska Dagbladet» به‌ذهن استالین راه یافته باشد؟ نویسندهٔ مقاله دستیابی به‌توافق را میان دو دشمن فقط در صورتی امکان‌پذیر می‌دانست که استالین نیروهای شوروی را از بخش غربی اتحاد شوروی بیرون برد، با تشکیل جمهوری خودمختار اوکرائین زیر نظارت آلمان موافقت کند، کارخانه‌های کشتی‌سازی و پایگاههای دریایی بالتیک را به‌آلمان واگذارد و همچنین اجازهٔ انتقال صنایع نظامی آلمان را به‌خاک شوروی صادر کند (تا از خطر حملات هوایی متفقین در امان باشند). استالین حدس می‌زد که آن مقاله به‌اشارهٔ هیتلر نوشته شده است. خود او اغلب از این روش در مذاکره با دول غربی استفاده می‌کرد.

بریا شروع به‌سخن کرد: «لایق‌ترین مأموران را انتخاب کرده‌ام که با سفیر

بلغارستان تماس بگیرند. سفیر آماده است به‌عنوان میانجی عمل کند. می‌توانیم مطمئن باشیم که بزودی در صوفیه مذاکرات شروع خواهد شد...»

لیکن بریا اشتباه می‌کرد. ارتش آلمان با چنان سرعتی در حال پیشروی بود که هیتلر لزومی نمی‌دید با استالین به‌توافق برسد؛ اطمینان داشت که تا چند هفتهٔ دیگر صاحب بلامنازع همه چیز خواهد شد.

شبانگاه ۱۵ اکتبر تخلیه و انتقال ادارات مرکزی ان.کا.و.د از مسکو آغاز شد. همچنین زندانیان، و بویژه افسران بازداشتی، از زندانهای مسکو نقل مکان داده شدند. لیکن همه این بخت را نداشتند که به‌زندان کوی‌بیشف[1] منتقل شوند؛ برای حدود ۳۰۰ افسر جا در اتومبیلهای راهی زندانهای کوی‌بیشف باقی نماند. این عده در همان‌جا، در مسکو تیرباران شدند. مع‌هذا، سرکوب و آزار کادر ارشد افسران بزودی کاهش یافت. استالین دریافت که بیم از دستگیری و اعدام نیروی ابتکار و فعالیت فرماندهان را فلج می‌کند. گذشته از این، گزارشهای پرشمار از جبهه‌ها بیانگر این واقعیت بود که بازگذاشتن دست فرماندهان در گیرودار نبرد و تشویق بهترین و مجرب‌ترین و بااستعدادترین افسران، کسانی مانند ژنرال ژوکف، نتایج بهتری به‌بار می‌آورد.

با این اوصاف، استالین و بریا در عین حفظ افسران ارشد ارتش دست از ارعاب کادرهای پایین‌تر برنداشتند. واحدهای ویژهٔ ان.کا.و.د به‌قصد جلوگیری از عقب‌نشینی واحدهایی که زیر فشار شدید نیروهای رایش قرار داشتند، راه جبهه‌ها را در پیش گرفتند. نخستین عملیات این واحدها، که به‌نام کوتاه OO[2] خوانده می‌شدند، در ۲۵ ژوئیه انجام گرفت. در آن روز تعداد هزار سرباز را به‌جوخهٔ اعدام سپردند. سربازانی که از حلقهٔ محاصرهٔ دشمن گریخته و در راه رسیدن به‌نیروهای خودی به‌چنگ مأموران امنیتی افتاده بودند.

---

1. Kuibyshev

۲. حروف اوّل کلمات روسی «واحدهای ویژه».

روش ابتکاری دیگر بریا استفادهٔ بیرحمانه از انبوه زندانیان بود. بنا به‌توصیهٔ او استالین موافقت کرد که گروهانهایی از زندانیان اردوگاهها تشکیل شود. ظرف سه سال اوّل جنگ یک میلیون زندانی را در صفوف ارتش ادغام کردند. بیش از ۳۹هزار زندانی را به‌کارخانه‌های مهمات‌سازی و ۴۰هزار را به‌صنایع تانک و هواپیماسازی فرستادند. تا سال ۱۹۴۴ زندانیان شاغل در صنایع تسلیحاتی بیش از ۷۰ میلیون قطعه اسلحه به‌ارزش یک میلیارد و ۲۵۰ میلیون روبل تولید کردند. زندانیان را در ۹ معدن ذغال سنگ و آهن و هزاران کارگاه ساختمانی به‌بیگاری واداشتند؛ ۴۴۸هزار نفر را به‌کار ساخت و تعمیر راههای آهن کشیدند. برجسته‌ترین مهندسان هواپیماسازی، از جمله آندری توپولف[1]، در زندانی ویژه در حومهٔ مسکو به‌کار و تحقیق پرداختند. این زندانیان، در صورت موفقیت در انجام وظایف از زندان آزاد می‌شدند.

در مارس ۱۹۴۴ بریا با غرور فراوان به‌استالین گزارش داد که زندانیان موفق به‌احداث و بهره‌برداری از معدن ذغال سنگ در کاراگاندا با بازدهی سالیانه ۱/۵ میلیون تن ذغال سنگ شده‌اند. یک ماه بعد، ساختمان کارخانهٔ متالورژی را به‌پایان رساندند. در عین حال ارزیابیها حاکی از آن است که در طول جنگ دست‌کم ۶۲۰هزار زندانی بر اثر سرما، گرسنگی و شرایط غیرانسانی کار برده‌وار از پا درآمدند.

استالین، به‌علاوه، گرفتاری دیگری داشت: همکاری اهالی جمهوریهایی که پس از انقلاب به‌اتحاد شوروی پیوسته بودند با ارتش اشغالگر. بی‌تردید سوءظن بیش از همه متوجه شهروندان آلمانی‌تباری بود که از قرنها پیش در سرزمینهای روسیه، اوکرائین، کریمه، شمال قفقاز و ماوراءِ قفقاز سکونت گزیده بودند.

---

۱. Andrei Tupolev (۱۹۷۲ـ۱۸۸۸)، مهندس هواپیماسازی، با درجهٔ ژنرال ارتش، سازمان‌دهندهٔ صنایع هواپیماسازی شوروی. زیر نظر او بیش از ۱۰۰ نوع هواپیمای نظامی و غیرنظامی ساخته شد.

امپراتوریس کاترین دوّم مناطق وسیعی را کنار رودخانهٔ ولگا به‌این نونشینان اعطا کرده بود؛ لنین نیز در ۱۹۱۸ فرمان تشکیل ایالت خودمختار آلمانیهای ولگا را امضا کرده بود. هنگام شروع جنگ ۴۰۰ هزار شهروند آلمانی‌تبار که ریشه‌هایی عمیق در خاک روسیه دوانده بودند، در این ناحیه می‌زیستند و علتی وجود نداشت که در وفاداری آنان به‌حکومت شوروی شک و تردید وجود داشته باشد.

منتها واقعیت این بود که ارتش آلمان بر سر راه تصرف خاک شوروی به‌علاقه‌مندان پرشماری برمی‌خورد که در مراحل اولیهٔ جنگ ورماخت را به‌چشم ارتشی رهایی‌بخش می‌نگریستند؛ چنین بود در اوکرائین، استونی، لیتوانی، لتونی و جمهوریهای قفقاز. روی‌هم‌رفته حدود یک میلیون از شهروندان اتحاد شوروی تا پایان جنگ به‌ارتش دشمن پیوستند. آلمانیها واحدهایی از ملیتهای ترکمن، گرجی، ارمنی، تاتارهای کریمه، کالموتسها و دیگران سازمان دادند. در صفوف ارتش اس‌اس واحدهای اوکرائینی، همچنین ملی‌گرایان لتونی و استونی و لیتوانی به‌خشونت و بیرحمی شهرت یافتند. کارایی و ارزش جنگی این گروهها چندان نبود و بدین سبب عمدتاً عملیات آرام‌سازی، مبارزه علیه پارتیزانها و دیده‌بانی به‌آنان محول می‌شد.

استالین در فکر بود ملتهایی را که این‌گونه واحدها در میان‌شان سازمان می‌یافت بشدّت تنبیه کند.

عملیات نمونه

جلسهٔ مشورتی در دفتر بریا با مختصر تأخیر آغاز شد. منشی جلسه که پشت میز کوچکی در گوشهٔ اتاق نشسته بود، چنین یادداشت کرد:

«۱۶ ژوئیهٔ ۱۹۴۳. کاملاً محرمانه. حاضران در جلسه: رفقا نمایندگان کمیتهٔ مرکزی (با ذکر اسامی)، رؤسای ادارات (اسامی). جلسه به‌ریاست رفیق لاورنتی بریا تشکیل شد.»

بریا جلسه را با این سخنان افتتاح کرد: «هدف از تشکیل جلسهٔ امروز اعلام مصوبات 'کمیتهٔ دفاع ملی' است که رأی به‌تشدید و تسریع عملیات انتقالِ ساکنین از ناحیهٔ ولگا و شمال قفقاز داده است. باید بدانید که این وظیفه‌ای بسیار مهمّ است که به‌شما محول می‌شود، از این‌رو رفیق استالین شخصاً به‌آن توجه دارد.» بریا لحظه‌ای سکوت کرد تا حاضران به‌معنای واقعی کلماتش پی ببرند. سپس ادامه داد: «بنابراین، عملیات را به‌بهترین نحو، به‌شکل نمونه تدارک می‌بینیم. نباید احتمال مقاومت را از نظر دور داریم، حتی از نوع مسلحانه. البته باید به‌هر نحو ممکن از بروز آن جلوگیری شود.»

یکی از حاضران از آن‌سوی میز برخاست: «لاورنتی پاولوویچ، همان‌طور که خودتان می‌دانید شرایط در ماوراءِ قفقاز فوق‌العاده سخت است. بافت قریه‌ها طوری است که به‌هیچ‌کدام نمی‌شود مخفیانه نزدیک شد، از طرف دیگر، به‌محض ظاهر شدن سروکلهٔ واحدهای ان.کا.و.د کار ممکن است به‌ایجاد آشوب، یا حتی مقاومت مسلحانه بکشد.»

«به‌همین علت مجبوریم عملیات را از قبل درست تدارک ببینیم. به‌هیچ‌وجه نباید اونیفورم بپوشید، یا نشانهای امنیتی روی لباس داشته باشید. همهٔ افسران و سربازان باید اونیفورم ارتش سرخ بپوشند. چند ماه پیش از شروع کار نزدیک محل اردو می‌زنید و سعی می‌کنید اعتماد مردم را جلب کنید. بعد، در فرصت مناسب و به‌بهانهٔ قابل قبول مردها را از زنها جدا می‌کنید. کسانی که با آن نواحی آشنایی دارند می‌دانند که این کار اِشکال زیادی ندارد. اگر بتوانیم مردها را گیر بیندازیم و خلع سلاح کنیم، زنها مقاومت نخواهند کرد.»

کسی از میان شرکت کنندگانِ در جلسه کاملاً قانع نشده بود که این ترفند به‌جایی برسد: «آمدیم و مقاومت کردند؟»

«کوچکترین مقاومت باید با قاطعیت سرکوب شود!» لحن بریا رو به‌خشکی می‌رفت: «یادآوری می‌کنم که رفیق استالین عملیات را بدقت زیر

نظر خواهد داشت. ترفیع شما، یا شاید هم چیز مهمتری، بسته به‌این است که عملیات را چطور اداره کنید.»

بقیهٔ وقت جلسه صرف تعیین ترتیب نقل و انتقال مردم و تعداد کامیونها و واگنهای مورد لزوم شد.

بریا از ۱۹۴۱ عملیات کوچ اجباری ملیتها را آغاز کرده و شخصاً زیر نظر گرفته بود. طی همان سال صدهاهزار آلمانی‌تبار ساکن ولگا به‌قزاقستان و سیبری کوچ داده شدند. در نوامبر ۱۹۴۳ تعداد ۶۸۹۳۸ نفر از قوم کاراچای، در ژانویهٔ ۱۹۴۴ تعداد ۹۳۱۳۹ نفر از کالموتسها، سپس نیم میلیون از چچنها و اینگوشها را کوچ دادند. صدهاهزار انسان، در واگنهای مخصوص دام طی سفری که هفته‌ها ادامه می‌یافت، از میان رفتند. ۲۴ فوریهٔ ۱۹۴۴ بریا پیشنهاد انتقال بالکارها را از شمال قفقاز به‌استالین ارائه داد، و نوشت:

«در صورت موافقت شما، می‌توانم پیش از مراجعت به‌مسکو ترتیبات لازم را در همین جا برای انتقال بالکارها بدهم.»

عملیات شبانگاه هشتم به‌نهم مارس آغاز شد. در ظرف چند هفته ۳۳۷۱۰۳ انسان را از محل سکونت‌شان راندند و به‌مکانی دوردست بردند.

بیشترین دغدغهٔ رئیس ان.کا.و.د به‌جنبهٔ سازماندهی و مالی عملیات کوچ اجباری مربوط می‌شد. جنگ هنوز ادامه داشت، تأمین نیازهای جبهه در اولویت بود و همین امکاناتی را که بریا برای جابجایی صدهاهزار نفر تا مسافتهای دور در دسترس داشت، کاهش می‌داد. از این‌رو، رئیس سازمان قدر ابتکار و تلاش کارمندانش را می‌دانست. برای مثال یکی از آنان، سولومون میلشتاین[1]، توجه او را به‌این نکته جلب کرد که در جمع چچنها و اینگوشها

1. Solomon Milstein

شمار زیادی کودک است که جای کمتری را در واگنها اشغال می‌کنند، و بنابراین می‌توان عوض ۴۰ نفر ۴۵ نفر را در یک واگن جا داد.

زنی که از چنین سفری جان به‌در برده بود بعدها نوشت:

«داخل واگنهای مخصوص حمل و نقل دام که تا حد امکان انباشته از آدم بود، بدون روشنایی و آب هفته‌ها به‌سوی مقصدی از پیش تعیین‌شده در راه بودیم (...) شمار تلفات از تیفوس روز به‌روز بیشتر می‌شد ولی دارویی در کار نبود. در ایستگاههای خالی از سکنه، ضمن توقفی کوتاه اجازه می‌دادند مرده‌ها را کنار ریل دفن کنیم؛ مجازات دور شدن از قطار، بیش از پنج متر، مرگ بود (...)».

بریا به‌سازمان‌دهندگان مبتکر و لایق عملیات پاداش می‌داد. در دسامبر ۱۹۴۴ استالین بر مبنای توصیهٔ او به‌۴۱۳ نفر از کارکنان ان.کا.و.د جوایز و نشانهای افتخار اعطا کرد.

قهرمانان بی‌مصرف

زمانی فرارسید که بریا احساس کرد استالین دیگر نیازی به‌او ندارد. شاید این احساس در دسامبر ۱۹۴۹ برایش پیش آمد؟ در آن هنگام که ویلای تابستانی زیبایی را به‌عنوان هدیهٔ هفتادمین سالگرد تولد ژنرالیسیموس[1] به‌او تقدیم کرد. استالین از راهروها گذشت، اتاقها را بازدید کرد و بدون ادای حتی یک کلمه، سوار اتومبیل شد. رفت و بریای حیرتزده و تحقیرشده را روی ایوانِ ویلا تنها گذاشت. چرا؟ چه اتفاقی افتاده بود؟

بریا، که همواره دوستِ وفادار و گوش به‌فرمان استالین و مجری بی‌چون و

---

۱. ژنرالیسیموس، بالاترین درجه و عنوان نظامی که در برخی از ارتشها از قرن شانزدهم به‌این طرف به‌فرماندهٔ کل قوا داده می‌شود. استالین چنین عنوانی به‌خود داده بود.

چرای اوامرش بود. همهٔ اوامرش! رد هدیهٔ تولد زنگ خطری بود برای بریا که هشیارتر باشد. در واقع او از مدتی پیش دریافته بود که استالین علیه او اقدام می‌کند. لیکن این هنوز آشکارا به‌معنای خصومت نبود.

در ۱۹۴۶ در قالب سازماندهی دوبارهٔ کل دستگاه اداری دولت، سازمان ان.کا.و.د را به‌وزارت امور داخلی تبدیل کردند و سرگی کروگلوف[1] را در رأس آن گماشتند. از سوی دیگر، کمیساریای خلقی امنیت دولتی، ان.کا.گ.ب، به‌وزارت امنیت دولتی تبدیل و ریاست آن به و. مرکولف[2]، مرد مورد اعتماد بریا، سپرده شد. پس ظاهراً جای نگرانی نبود، بویژه که همزمان با این تغییر و تبدیلها، بریا به‌عضویت دفتر سیاسی حزب درآمد. امّا چیزی نگذشت که مرکولفِ وفادار جای خود را به‌ویکتور آباکومف[3] داد که از دوستان بریا نبود. سایر جابجاییهای پرسنلی در هر دو وزارتخانه بروشنی نشانگر آن بود که هدف استالین قطع کامل نفوذ بریا از دستگاه امنیتی است.

رفته‌رفته بر همگان روشن می‌شد که دیکتاتور درصدد است خود را از شر نزدیکترین همکارانش خلاص کند. کسانی که طی سالها شب و روز دوروبرش بودند، از تصدق سر او به‌قدرت رسیده، کسب وجاهت کرده و داردوسته و متحد دست‌وپا کرده بودند. به‌همین علت اینک می‌بایست غزل خداحافظی را بخوانند که معنایش مرگ پای دیوار زندان له‌فورتوۇ[4]، یا زندان ابد در اردوگاههای سیبری بود. منتها، برخی را، از جمله مولوتف، کاگانوویچ و میکویان، ممکن نبود همین‌طور، بدون دلیل، دستگیر کرد. می‌بایست با ارائهٔ شواهد و مدارک جامعه را قانع ساخت که فرد دستگیرشده جاسوس امپریالیسم یا عضو گروههای مخالف حکومت سوسیالیستی است. جاانداختن این‌گونه

---

1. Sergei Kruglov
2. Merkulov
3. Viktor Abakumov
4. Lefortovo

اتهامات در اذهان مردم مستلزم دامن زدن مجدد به‌جو هیستریِ سوءظن، احساس خطر، جاسوس‌هراسی و بیم از کودتا بود، جوّی که در آن حتی نامعقول‌ترین و نامحتمل‌ترین اتهامات بدیهی بنمایند. بریا خود در ایجاد چنین فضایی ید طولایی داشت. از این‌رو وجودش هنوز غنیمت بود، منتها تا زمانی محدود...

معلوم نیست چه کسی فکر استفاده از یهودیان را به‌ذهن استالین آورد. چه‌بسا اصل قضیه زیر سر بریا بود، بی‌آن‌که پیش‌بینی کند که دور قضایا ممکن است علیه خود او بگردد. شاید هم استالین، خود یهودستیزی پروپاقرص، نیازی به‌مشاور نداشت. بسادگی از اولین بهانه‌ای که دم دستش بود، استفاده کرد.

بلافاصله بعد از پایان جنگ جهانی، برخی از اعضای سازمانهای یهودی پیشنهاد اسکان یهودیان را در نقاطی از کریمه، که در پی اخراج تاتارها خالی از سکنه مانده بود، ارائه دادند. به‌نظر می‌رسید که استالین این طرح را خواهد پذیرفت، زیرا اسکان دهها‌هزار یهودی در سرزمینهای حاصلخیز کریمه امکان کشت و زرع سریع آن‌را فراهم می‌آورد، و افزون بر آن از مهاجرتشان به‌فلسطین جلوگیری می‌کرد. آرزویی که شمار روزافزونی از یهودیان روسیه از آن سخن می‌گفتند. با این‌همه، آنچه رخ داد متفاوت بود.

واکنش استالین در قبال این پیشنهاد منفی و با برآشفتگی توأم بود. نتیجه گرفت که پیشنهاد دسیسه‌ای است به‌قصد ایجاد قلمرویی بسته، در درون روسیه، از مردمانی ضد کمونیست و مستعد رخنهٔ سرویسهای جاسوسی کاپیتالیستی. گناه ارائهٔ چنین طرحی را به‌گردن فعالان «کمیتهٔ ضد فاشیستی یهودیان» انداخت که در ۱۹۴۳ به‌هدف جلب حمایت یهودیان آمریکایی از اتحاد شوروی، تشکیل شده بود. در آن زمان، دو نفر از اعضای این کمیته: سولومون میخوئلس[1] هنرپیشه و کارگردان برجسته و ایتسک فه‌فر[2]، شاعر و

1. Solomon Mikhoels

2. Itsek Fefer

ادیب، راهی ایالات متحد شده بودند. ظرف چند ماه با برگزاری برنامه‌های نمایشی و ملاقات با سیاستمداران بانفوذ و سرمایه‌گذاران معتبر آمریکایی موفق به‌جلب حمایت همه‌جانبهٔ نظامی، مالی و سیاسی قابل توجهی برای اتحاد شوروی شدند. در ۱۹۴۸ استالین به‌این نتیجه رسید که اقامت نمایندگان کمیته در ایالات متحد به‌اندازهٔ کافی طولانی بوده است که اذهان آنان با ایده‌های دموکراسی و سرمایه‌داری آلوده شود و فرصت تماس با سازمانهای اطلاعاتی آمریکا را یافته باشند. تکلیف سولومون میخوئلس را در اوایل همان سال در مینسک معین کردند: به‌زیر چرخهای کامیون هلش دادند. در اواخر سال ۱۹۴۸، سولومون لوزوفسکی[1] یکی از اعضای مؤسس کمیتهٔ یهودیان را به‌اتهام خیانت و دسیسه‌چینی برای انهدام دولت شوروی، بازداشت کردند. تاب شکنجه را نیاورد و همه چیز را اعتراف کرد. فه‌فر نیز به‌همین ترتیب اقرار به‌خیانت کرد.

کشف «توطئهٔ یهودیان» حربهٔ خطرناکی به‌دست استالین علیه اطرافیانش داد. چرا که همسر شماری از بالاترین مقامهای حزبی یهودی‌تبار بودند. تردیدی نبود که آنان افراد برجستهٔ فرهنگ و سیاستمداران پرنفوذ یهودی، همچون میخوئلس و لوزوفسکی را خوب می‌شناختند. بنابراین متهم ساختن آنان به‌همکاری با عناصر مخالف و دست داشتن در توطئه کار چندان دشواری نبود. این درست همان بلایی بود که سر پولینا، همسر مولوتف آمد. تصفیهٔ حساب با افراد خانواده‌ها از جمله اقدامات مورد علاقهٔ استالین و سازمانهای امنیتی شوروی بود. هنگامی که متهم علی‌رغم شکنجه به‌گناهش اعتراف نمی‌کرد کافی بود زن و فرزندش را دستگیر و تهدیدش کنند که آنان نیز به‌همین نحو شکنجه خواهند شد. معمولاً حتی قویترین زندانیان دست از مقاومت

---

1. Solomon Lozovsky

برمی‌داشتند و هر مطلبی را که افسر بازجو در برابرشان می‌نهاد، امضا می‌کردند.

زندانی کردن خانواده‌ها حسن دیگری هم داشت: «دشمنان» را فوراً خلع سلاح می‌کرد، چرا که درمی‌یافتند هر گونه مقاومتی ممکن است به‌مرگ عزیزانشان بیانجامد. به‌یقین مولوتف نیز به‌همین علت کوچکترین اقدامی برای رهایی همسرش نکرد، فقط هنگام بحث و سپس رأی‌گیری در مورد اخراج او از حزب از ابراز نظر و دادن رأی خودداری کرد. در ۱۹۴۹ استالین مولوتف را از سمت وزیر امور خارجه برکنار ساخت. چیزی نگذشت که میکویان را از مقام وزارت تجارت داخلی و بعد، بولگانین را از وزارت دفاع برداشت.

با این حال لاورنتی بریا، خطرناکترین رقیب در مسابقهٔ قدرت، هنوز در امان می‌نمود. هرچند فه‌فر و لوزوفسکی در جریان محاکمه اعتراف کرده بودند که سفرشان به‌ایالات متحد صرفاً در نتیجهٔ تلاشهای بریا به‌انجام رسیده بود، امّا عجالتاً این گفته‌ها بی‌واکنش مانده بود. لیکن فقط در ظاهر کار. همین واقعیت که متهمان ضمن جریان دادگاه از او نام برده بودند می‌بایست به‌منزلهٔ هشداری باشد بر این‌که: از مقاومت برحذر باش! بریا سیاست‌بازی باتجربه‌تر از آن بود که این نشانه‌ها را درنیابد و اعلام خطر بعدی را جدی نگیرد.

استالین ضربهٔ اوّل را به‌گروهی وارد کرد که تکیه‌گاه سیاسی بریا بود: به‌تشکیلات حزب کمونیست گرجستان. از این منطقه بود که خبرهای نگران‌کننده به‌استالین می‌رسید. برای مثال خبر رسیده بود که هنگام برگزاری کنگرهٔ چهاردهم حزب کمونیست گرجستان ابراز احساسات نمایندگان نسبت به‌بریا بمراتب پرشورتر از هیجانی بود که پس از بردن نام استالین نشان داده بودند. روزنامهٔ «زاریا وستوکا» [طلوع شرق] ارگان حزب در گرجستان مقاله‌ای به‌چاپ رسانده بود با پیش‌درآمدی به‌این مضمون که ملت گرجستان دو فرزند خلف دارد: بریا و استالین. نامها دقیقاً به‌ترتیب مذکور آورده شده بود. اقدامی

که جنبهٔ سنت‌شکنی و بدعت عمدی و آشکار داشت. نام استالین می‌بایست همواره در ابتدا آورده می‌شد. خود همین کافی بود که ارباب آن‌را همچون نطفهٔ گردنکشی بشناسد و دست به‌اقدام جدی بزند. ۴۲۷ تن از اعضای مؤثر حزب در رده‌های مختلف به‌زندان افتادند و جای خود را به‌افراد سرسپرده به‌استالین سپردند.

قضیهٔ یهودیان و گرجیها فقط پیش‌درآمد و باصطلاح دست گرم کردن برای تصفیه حساب با بریا و سایر کارگزاران بلندپایهٔ رژیم بود.

استالین تابستان ۱۹۵۲ را در سوچی گذراند. همان موقع هم حالش چندان خوش نبود. در سالهای اخیر چند سکتهٔ خفیف مغزی را از سر گذرانده بود و به‌این جهت پزشکان اغلب به‌عیادتش می‌آمدند ولو آن‌که استالین اعتقادی به‌طبابت‌شان نداشت. به‌گونه‌ای روزافزون دستخوش امواج تند این بدگمانی می‌شد که هر یک از این مردان سفیدپوش ممکن است او را سم‌خور کند.

آن روز نیز یفیم سمیرنف[1]، عضو آکادمی علوم پزشکی به‌عیادت او آمده بود. استالین ناگهان، در اثنای گردش در باغ از او پرسید: «رفیق سمیرنف، می‌دانید پزشک معالج دیمیتروف[2] و ژدانف کی بود؟»

«بله می‌دانم...» سمیرنف بوضوح جا خورده بود. «بوریس کوگان[3] بود.»

استالین شمرده و انگار با بی‌تفاوتی در حالی که بار درختان مرکبات و زردآلو را به‌چشم تحسین می‌نگریست گفت: «عجیب است، هر دو را یک نفر معالجه می‌کرد و هر دو مردند...»

1. Yefim Smirnov

۲. گئورگی دیمیتروف Dymitrov (۱۹۴۹-۱۸۸۲)، از فعالان حزب کمونیست بلغارستان. در ۱۹۳۳ متهم به‌آتش زدن رایشتاک. سپس به‌ترتیب عهده‌دار سمتهای دبیرکل کمینترن، نخست‌وزیر بلغارستان و دبیرکل حزب کمونیست بلغارستان شد.

3. Borys Kogan

سمیرنف معترضانه گفت: «این‌که تقصیر پزشک نبود!»

«پس تقصیر کی بود؟»

«من خودم پروندهٔ بیماری دیمیتروف را بررسی کردم. به‌شما اطمینان می‌دهم که در این مورد هیچ کاری از دست کسی ساخته نبود. دیمیتروف بقدری از مساعی دکترش راضی بود که او را به‌ژدانف معرفی کرد. عقیده داشت که کوگان آدمی باتدبیر و در حرفه‌اش متخصص است...»

آندری ژدانف، دبیر کمیتهٔ حزبی لنینگراد بود و عموماً به‌عنوان جانشین استالین شناخته می‌شد، که در ۳۱ اوت ۱۹۴۸ بر اثر عارضهٔ قلبی درگذشت. گئورگی دیمیتروف، کسی که نامش در ارتباط با آتش زدن رایشتاک بر سر زبانها افتاده بود، دبیر اوّل حزب کمونیست بلغارستان بود و برای استراحت در آسایشگاه به‌اتحاد شوروی آمده بود. مرگ او نیز، در ۲ ژوئیهٔ ۱۹۴۹، ناشی از عارضهٔ قلبی تشخیص داده شد.

استالین در پاسخ سمیرنف سکوت کرد، رو گرداند و به‌گردش زیر درختان میوه ادامه داد. امّا سمیرنف او را قانع نساخته بود. هیچ‌کس نمی‌توانست بدگمانی او را در این مورد، که بوریس کوگان عمداً و بی‌سروصدا دیمیتروف و ژدانف را به‌قتل رسانده بود، برطرف سازد. استالین مطمئن بود که او بتنهایی دست به‌جنایت نزده بود. حتماً همدستانی داشته، عضو گروهی توطئه‌گر بوده و برای انهدام اتحاد شوروی قصد جان رهبرانش را کرده بوده است.

بزودی، در پی گفتگو در سوچی، میخائیل ریومین[1]، معاون وزیر امنیت مأموریت یافت تا مقصرین را پیدا کند. در نوامبر ۱۹۵۲ یاکوف اتینگر[2]، پزشکِ سرپرست آزمایشگاه الکتروکاردیوگرافی بیمارستان کرملین با تنی چند از همکارانش به‌جرم اشتباه در خواندن نوار قلب رفیق ژدانف دستگیر شد.

---

1. M. Riumin　　2. Jakov Etinger

بازجوییهای سبعانهٔ ریومین و مأمورانش بزودی سایر پزشکان کرملین را نیز در بر گرفت. همهٔ شکنجه‌دیدگان به‌گناه خود اعتراف کردند.

ریومین چند هفته بعد، ۱۲ ژانویهٔ ۱۹۵۳، «مدارکی انکارناپذیر» در دست داشت که به‌استناد آن می‌توانست هر پزشکی را که با دولتمردان ردهٔ بالا در اتحاد شوروی سروکار داشت دستگیر و زندانی کند. روز بعد، تاس، خبرگزاری رسمی شوروی، نام بازداشت‌شدگان را به‌اطلاع عموم رساند. پزشکان: واواشی، ب. کوگان، م. کوگان، فلدمان، گرین‌شتاین، اتینگر، وینوگرادوف و یه‌گوروف.

> «به‌اثبات رسید که این پزشکانِ جانی، هیولاهایی در جامهٔ انسانی، دانش پزشکی را رسوا و شرافت دانشمندان را لکه‌دار کرده‌اند. روشن است که این افراد در خدمت سازمانهای جاسوسی بیگانه بوده و اکثر آنان با تشکیلات بین‌المللی بورژوازی- ناسیونالیستی یهودیان، به‌نام Joint، که توسط سازمان اطلاعات آمریکا ایجاد شده، تماس مداوم داشته‌اند؛ البته در ظاهر برای کمک به‌یهودیانِ کشورهای دیگر. امّا در واقع، سازمان مزبور، زیر نظر سازمانهای جاسوسی آمریکا، سرگرم فعالیتهای پردامنهٔ جاسوسی و خرابکاری و تروریستی در بسیاری از کشورها و همچنین در اتحاد شوروی بوده است.»

پزشکان شکنجه‌دیده فهرستی از نام فعالان حزبی و دولتی را که قرار بود از میان بردارند، ردیف کردند. عجیب آن‌که فهرست قربانیان شامل نامهای بریا و خروشچف و مالنکف نبود. نتیجهٔ بدیهی چنین حذفی این بود که دستور قتل استالین و دیگر کارگزاران رژیم را آنان صادر کرده بودند.

بریا که بطور روزمره در جریان دقیق بازجویی قرار می‌گرفت کاملاً می‌دانست که کار به‌کجا خواهد کشید. این یک شوخی از طرف استالین نبود، هرچند که او به‌شوخ‌طبعیهای مرگبار معروف بود؛ مثلاً پیش از شروع جنگ چندین‌بار به‌محض دیدن ژوکف ابراز تعجب کرده بود که او را هنوز زنده

می‌بینند. امری که رئیس ستاد ارتش را چندین شب دچار بی‌خوابی کرده بود. دست آخر، استالین که از ترساندن ژنرال خسته شده بود روزی دست بر شانه‌اش زده و گفته بود که این‌همه فقط یک «شوخی کوچک» بوده است.

بریا خود بارها با تمهید چنین مقدماتی افراد را تعقیب و به‌دام انداخته بود و بنابراین از مسیر و فرجام رویدادها کاملاً آگاه بود: روزی از همین روزها یکی از پزشکان مُقر می‌آمد که دستور کشتن استالین و سایر فعالان حزب کمونیست را از او، از بریا گرفته است. آنگاه، اعترافات فه‌فر و فهرست نام قربانیان «پزشکان جانی» را از آرشیو بیرون می‌کشیدند و می‌دیدند که جای نام او در آن فهرست خالی است. همه چیز در یک داستان منطقی جا می‌افتاد: بریا توسط جاسوسانش، که در ۱۹۴۳ به‌آمریکا فرستاده بوده با امپریالیستها تماس برقرار و دستور قتل اشخاص مؤثر در حکومت شوروی را دریافت کرده و اجرای آن‌را به‌دست پزشکان سپرده بوده است. متهم، در پی بازداشت و شکنجه، به‌گناهش اعتراف می‌کند و همدستانش را نام می‌برد: خروشچف، مولوتف، میکویان و دیگران. دادگاه نمایشی بزرگ تشکیل می‌شود و تمام متهمان به‌مرگ محکوم می‌شوند.

بریا بسرعت دست به‌کار شد. می‌دانست که سرنوشت او ممکن است در ظرف همین یکی دو هفته تعیین شود.

در وهلهٔ اوّل می‌بایست نیرومندترین تکیه‌گاه استالین ــ نزدیکترین یاران او را که حافظ امنیت دیکتاتور بودند ــ از صحنه بیرون کند. می‌بایست ابتدا کَلَک رئیس گارد محافظ، سرهنگ نیکلای ولاشیک و رئیس‌دفتر مخصوص، آلکساندر پوسکربیشف و پزشک مخصوص، پروفسور وینوگرادوف و فرماندهٔ گارد کرملین، کاسین‌کین را بکَنَد.

اگرچه حذف این افراد، که مورد اعتماد استالین بودند (وینوگرادوف از ۱۹۳۲ پزشک مخصوص و کاسین‌کین از ۱۹۳۷ فرماندهٔ گارد کرملین بود)

به‌نظر ناممکن می‌رسید با این حال بریا بازیگری حرفه‌ای و متبحر در این عرصه بود و قواعد بازی را خوب می‌دانست.

آسانتر از همه حذف وینوگرادوف از کار درآمد. چون نگران سلامتی ارباب بود توصیه کرد خود را با کار زیاد خسته نکند؛ با این توصیه وینوگرادوف خود را به‌خطر افکند. استالین به‌جنون خشم دچار شد. نتیجه گرفت که پزشک مخصوص، همسو با دسیسهٔ دشمنان، می‌کوشد او را از اِعمال قدرت بازدارد و دستور بازداشت او را صادر کرد.

به‌آلکساندر پوسکربیشف اتهام فعالیت به‌نفع سازمانهای جاسوسی غرب زده شد؛ روزی بریا فتوکپی سندی را به‌استالین نشان داد که علی‌الظاهر توسط یکی از جاسوسانش در انگلستان به‌دست آمده بود. سندی که می‌توانست فقط و فقط در دست دو نفر باشد: استالین و پوسکربیشف. در چنین موقعیتی سرنوشت منشی مخصوص محتوم بود. با این وصف ارباب از کشتن خادم وفادارش چشم پوشید، فقط او را از خدمت در کرملین اخراج کرد.

ولاشیک را به‌جرم کوتاهی در انجام وظایفش دستگیر کردند. حال آن‌که زندگی کاسین‌کین با درج خبری کوتاه در مطبوعات مسکو در مورد مرگ زودهنگامش، به‌پایان رسید.

بدین‌سان بریا، سریع و بی‌سروصدا، ارباب را از حفاظت نزدیکترین یارانش محروم ساخت. آیا در آن هنگام قصد جان شخص استالین را کرده بود؟

مرگ استالین

ژنرال لوزگاچف[1]، فرماندهٔ گارد محافظ داچای کونتسه‌وُ[2] از راه‌پلهٔ تنگ چوبی پایین آمد. می‌کوشید با احتیاط قدم بردارد تا صدای غژغژ پله‌ها بلند نشود، با

1. Lozgachev
2. Kuntsevo

این‌همه در حفظ سکوت مبالغه نمی‌کرد. درست به‌یاد داشت که چگونه یکی از افرادش بابت زیاده‌روی در حفظ سکوت جان خود را از دست داده بود. سربازی ساده‌دل که سراسر دوران جنگ را در خط مقدم جبهه جنگیده بود. استالین را چنان صمیمانه دوست می‌داشت که روزی موضوع خش‌خش پوتینهایش را در اثنای پاس دادن دم در اتاق خواب رفیق استالین با همسرش در میان می‌گذارد.

همسرش در جواب می‌گوید: «می‌توانم برایت از نمد دمپایی بدوزم. روی پوتین می‌پوشی و دیگر نه پوتینهایت خش‌خش می‌کنند و نه چوب اتاق غژغژ.»

«ولی این برخلاف مقررات است.»

«ای بابا، آخر شب پایت می‌کنی. کسی که نمی‌بیند. تازه، آمدیم و دیدند، تشویق هم می‌شوی که تا این حد به‌فکر آسایش رفیق استالین هستی.»

آن شب استالین از اتاقش بیرون آمد. سربازی دم در، روی صندلی نشسته بود که به‌محض دیدن ژنرالیسیموس خبردار ایستاد. در این موقع چشم استالین به‌روکش نمدیِ پوتینهای سرباز افتاد. پرسید:

«اینها را برای چه پوشیده‌اید؟»

سرباز مغرورانه پاسخ داد: «برای این‌که بتوانم بی‌سروصدا در راهرو پاس بدهم.»

«و صدای پایتان را هیچ‌کس نمی‌شنود؟»

«بی‌سروصدا پاس می‌دهم، عین گربه.»

«چه جالب، بیایید امتحان کنیم.» استالین برمی‌گردد به‌اتاقش، روی تخت دراز می‌کشد و چشمانش را می‌بندد.

«سرباز، جلوتر بیا، جلوتر.»

«من همین‌جا، پهلوی شما هستم، رفیق استالین.»

استالین تکان خورد و بیدرنگ راست نشست. بفهمی‌نفهمی متعجب ولی بیشتر بیمناک پرسید: «جبهه بوده‌اید؟»

«بله، رفیق استالین! از ۱۹۴۱ در هنگ ۲۳...»

«حتماً کلی هم از فاشیستها کشته‌اید؟»

«کم و زیادش را نمی‌دانم، نشمردم. ولی یکی را با همین دستها خفه کردم، پدرسگ داشت با سرنیزه گلویم را می‌برید که...»

«و این دمپاییها را از کجا آورده‌اید؟ کسی به‌شما داده؟»

«زنم برایم دوخته. می‌گوید مبادا با خش‌خش پوتینهایت رفیق استالین را از خواب بیدار کنی!»

فردای آن شب لوزگاچف دستور گرفت سربازی را که جرئت کرده بود پشت اتاق استالین بی‌سروصدا پاس بدهد بازداشت و تیرباران کند. گویا هنگامی که او را پای دیوار زندان لوبیانکا به‌تیر می‌بستند، فریاد زده بود: «زنده باد رفیق استالین!»

باری، لوزگاچف از پنجره نگاهی به‌بیرون انداخت. سحرگاهی سرد و برفی بود. ژنرال معمولاً شبها تمام خانه را بازرسی می‌کرد. ابتدا سری به‌طبقهٔ همکف می‌زد، که دفتر و اتاق خواب استالین در آنجا بود. اگر از پشت در هنوز صدای گفتگوی میهمانان می‌آمد دیگر منتظر نمی‌شد و به‌سوی در خروجی ویلا می‌رفت. لیکن در صورتی که همه‌جا ساکت بود لحظه‌ای درنگ می‌کرد، گوش می‌خواباند تا مبادا صدای مشکوکی بشنود. آنگاه به‌سوی ایوان محصور با شیشه می‌رفت. در رو به‌پارک را می‌گشود و در گذرگاه باریکِ میان درختان راه می‌افتاد و تا دریاچه و حتی کمی دورتر، تا حصار سبزرنگی که محل پاس نگهبانان بود پیش می‌رفت. گاهی فکر می‌کرد که این روال شبانه در واقع کاری عبث بود. چرا که در شعاع دستِ‌کم ده کیلومتر هیچ بنی‌بشری سکونت نداشت؛ مردمی را که پیش از آن در امتداد جادهٔ سی‌کیلومتری مسکو به‌کونتسه‌وُ ساکن بودند به‌نواحی دیگر نقل مکان داده بودند؛ به‌علاوه، در طول راه تعداد زیادی پاسگاه نگهبانی مستقر بود و در جنگلها نیز مأموران پلیس با سگها مشغول گشت

بودند. مع‌ذالک لوزگاچف، حین خدمت در ان.کا.و.د، در تمام دوران جنگ، آموخته بود که نظم و انضباط پایه و اساس امنیت است و دشمن همواره مترصد ضربه زدن.

آن شب نیز مثل هر شب به‌در دفتر استالین نزدیک شده بود. نگاهی به‌درون اتاق انداخته و او را پشت میز تحریرش، پشت به‌در، نشسته و سرگرم نوشتن دیده بود. پس درنگ نکرده و گشت شبانه‌اش را ادامه داده بود. هنگامی که برگشته بود، چراغ دفتر خاموش بود. فرماندهٔ گارد محافظ نتیجه گرفته بود که بی‌شک ارباب به‌بستر رفته است. اکنون، هنگام گشت صبحگاهی، به‌نوار نور که از درز در بیرون می‌زد توجه کرد. به‌ساعتش نگریست؛ نزدیک هفت صبح بود. این به‌نظرش عجیب آمد. در این ساعت چراغ اتاق رهبر معمولاً خاموش بود. استالین، بنا به‌عادت، شبها دیر می‌خوابید و تازه حوالی ظهر از خواب برمی‌خاست.

لوزگاچف آهسته و محتاط نزدیک شد و از درز میان چارچوب و در اتاق، درون آن‌را دید زد. چراغ پای تختخواب روشن بود امّا استالین در بسترش نبود. ژنرال نفسش را حبس کرد و گوش خواباند. ابتدا خش‌خشی غریب و سپس بلافاصله صدای خُرخُر شنید. آهسته لای در را کمی گشود و در فضای نیمه‌تاریک پیکر جمع‌شده را روی فرش، کنار میزِوسط اتاق دید.

فکر کرد: «مست کرده؟» و میان درگاه مردد ماند. چند بار اتفاق افتاده بود که فرماندهٔ محافظان بناچار هیکل سنگین دیکتاتور را کشان‌کشان به‌روی تختخواب برده بود. لیکن این‌بار بوی الکل به‌مشامش نرسید. با احتیاط نزدیک شد، به‌ملایمت پرسید: «رفیق استالین، حالتان خوب نیست؟»

پاسخی نشنید.

روی پیکر افتاده بر زمین خم شد. اتاق نیمه‌تاریک بود و او نمی‌توانست صورت استالین را درست ببیند امّا از دهان او نفسهای کوتاه، توأم با سوت،

بیرون می‌آمد. چند لحظه بعد، دید که چشمان ارباب باز است. و ناگاه حس کرد وحشتی تشویش‌آمیز وجودش را فرامی‌گیرد. دوباره پرسید:

«رفیق استالین، حالتان خوب نیست؟» این شاید احمقانه‌ترین پرسشی بود که در عمرش کرده بود.

لوزگاچف دریافت که باید فوراً پزشکی را خبر کند لیکن نمی‌خواست بتنهایی چنین تصمیمی بگیرد. بخصوص در روزهایی که مطبوعات پیوسته خبر از تبانی پزشکان در گرفتن جان شخصیتهای برجستهٔ نظام می‌دادند.

می‌بایست موافقت بریا را جلب کند.

بریا! خوشحال شد که این نام به‌ذهنش رسید. خود را شتابزده به‌تلفنی رساند که روی دیوار راهرو نصب بود.

«ژنرال لوزگاچف هستم، فوراً وصل کنید به‌رفیق بریا.»

«رفیق ژنرال، ساعت هفت است. رفیق بریا قدغن کرده‌اند صبح زود بیدارشان کنیم، مگر این‌که موضوع جنبهٔ حیاتی و مملکتی داشته باشد.»

«گفتم که لوزگاچف از گارد کونتسه‌وُ هستم. موضوع اهمیّت مملکتی دارد. فوراً وصل کنید!»

در گوشی تلفن سکوت برقرار شد. لحظه‌ها بعد، صدای تلفنچی دوباره درآمد:

«رفیق بریا جواب نمی‌دهند.»

«باز هم سعی کنید!»

این‌بار هم کسی گوشی را برنمی‌داشت.

لوزگاچف مضطرب بود. پرسید: «کجا می‌شود رفیق بریا را پیدا کرد؟»

«چه عرض کنم. در منزل که نبودند. در دفترشان، در وزارتخانه هم...»

«باز هم سعی کنید. اگر پیدایش کردید فوراً وصلش کنید به‌کونتسه‌وُ. اسمتان چیست؟»

«گروهبان کرالوف، رفیق ژنرال...»

«اگر در این کار کوتاهی از تو باشد تکهٔ بزرگت گوشَت خواهد بود.»

لوزگاچف گوشی را انداخت سر جایش.

باز تنها مانده بود. احساس کرد وحشتی که در حین فعالیت و گفتگوی تلفنی کاهش یافته بود از نو وجودش را به‌تلاطم می‌اندازد. به‌دفتر استالین بازگشت.

پیکر استالین همچنان بی‌حرکت نقشِ کف اتاق بود. لوزگاچف حس کرد که هوای اتاق بسیار سرد است. دریچهٔ پنجره را بست و روی بیمار را با پتویی پوشاند. جرئت نکرد ژنرالیسیموس را به‌روی تختخواب بکشاند. می‌دانست که از آن لحظه به‌بعد دیگر مالک سرنوشت خویش نیست. همه چیز بستگی داشت به‌این‌که اقدامات او را چگونه ارزیابی کنند؛ می‌توانستند بگویند که کار درستی کرده که بیمار را تکان نداده است، امّا ممکن هم بود نظرشان بر این باشد که مرتکب اشتباه شده یا این‌که عمداً از نجات بیمار خودداری کرده است. در آن صورت باید در انتظار شکنجه باشد. به‌راهرو برگشت و گوشی تلفن را برداشت.

«وصل کنید به‌رفیق مالنکف، اگر منزل نباشند رفیق خروشچُف را بگیرید.»

دقایقی بعد صدای مالنکف در گوشی طنین انداخت. لوزگاچف نفس راحتی کشید.

«خواستم اطلاع بدهم که حال رفیق استالین خوب نیست، از هوش رفته است. باید دکتر خبر کرد. ولی من تا حالا نتوانسته‌ام رفیق بریا را پیدا کنم و اجازه بگیرم که...»

«بسیار خوب، به‌تان زنگ می‌زنم.» مالنکف، بوضوح خواب‌آلود، گوشی را گذاشت.

لوزگاچف یکه خورد، حیرتزده از این‌که چرا مالنکف اصلاً و ابداً جویای

وضع و حال استالین نشد و این خبر کوتاه را که مهمترین شخصیت در حکومت شوروی «از هوش رفته است» کافی دانست. همچنان مشوش و پریشان‌حال شروع به‌قدم زدن در راهرو، دوروبر دستگاه تلفن کرد. نیم ساعت گذشت تا آن‌که مالنکف تلفن زد.

«من هم نمی‌توانم بریا را پیدا کنم. باز هم خودتان دنبالش بگردید.»

لوزگاچف از نو تنها و بلاتکلیف ماند. از این لحظه به‌بعد دیگر هیچ‌کس نمی‌داند که در داچای کونتسه‌وُ چه حوادثی رخ داد. روایت رویدادها توسط حاضران در ویلا چنان متفاوت است که بازسازی شرایط و صحنهٔ مرگ استالین را ناممکن می‌سازد.

به‌روایت لوزگاچف، بریا و مالنکف تازه ساعت سه بعد از نیمه‌شب سوم مارس به‌داچا آمدند. این به‌معنای آن است که استالین در سراسر روز دوشنبه ۲ مارس بدون درمان و مراقبتهای پزشکی مانده بوده است. روایت پروفسور میاسنیکوف[1] یکسره متفاوت است. بنا به‌این روایت پروفسور روز ۲ مارس ۱۹۵۳ نزدیک غروب به‌کونتسه‌وُ احضار شد و در آنجا ترتیاکوف[2]، وزیر بهداری، شرح ماوقع را، در تأیید گفته‌های لوزگاچف، برای تازه‌وارد گفت. میاسنیکوف پس از معاینهٔ دقیق بیمار و اطلاع از نتیجهٔ آزمایشات تشخیص داد که خونریزی در نیمهٔ چپ مغز و به‌علت عارضهٔ فشار خون بالا و آرتریوسکلروز رخ داده است.

وضع بیمار رو به‌وخامت داشت. روز ۴ مارس استالین احتمالاً دچار سکتهٔ قلبی می‌شود، گرچه این تشخیص قطعاً تأیید نشده است. ۵ مارس بیمار شروع به‌استفراغ خون‌آلود کرد، که میاسنیکوف علت آن‌را پارگی رگهای خونی معده، در اثر فشار خون بالا توضیح داده است.

---

1. Miasnikov
2. Tretiakov

مالنکف با استفاده از فرصتی مناسب به‌پروفسور نزدیک شد و در حالی که می‌کوشید خود را نگران نشان دهد، پرسید: «به‌نظر شما وضع بیمار چگونه است؟»

«وضع بیمار...» میاسنیکوف لختی مردد ماند لیکن تصمیم گرفت که صلاح نیست نظرش را مخفی بدارد. «بیمار در حال احتضار است.»

«آیا هیچ امکانی برای نجات جان رفیق استالین وجود ندارد؟»

«کاش کار در دست من بود!»

مالنکف شمرده و مؤکد شروع کرد: «ما باید تمام توان انسانی‌مان را برای زنده نگه داشتن رفیق استالین به‌کار ببریم.» میاسنیکوف متوجه کلمهٔ «زنده نگه داشتن» به‌جای «نجات جان» شد. «مرگ رهبر می‌تواند ضربهٔ عظیمی برای حکومت و ملت شوروی باشد. باید مردم را برای پذیرش این خبر تکان‌دهنده آماده کنیم.»

۴ مارس ۱۹۵۳ این اعلامیه از سوی خبرگزاری تاس انتشار یافت:

«در نیمه‌شب دوّم مارس رفیق استالین در محل اقامتش در مسکو دچار خونریزی مغزی شد و از هوش رفت. بر اثر این سانحه دست و پای راست رفیق استالین فلج گردید و توانایی سخن گفتن را از دست داد.»

به‌چه علت در بیانیهٔ رسمی محل بروز بیماری را به‌جای داچای کونتسهٔو مسکو ذکر کرده بودند؟ این رازی است ناگشوده تا امروز.

در تمام دوران بیماریِ استالین یاران نزدیکش در اتاقهای طبقهٔ اوّل داچا گرد می‌آمدند. بارها به‌طبقهٔ پایین می‌رفتند، میان درگاه اتاق می‌ایستادند و چشم به‌بیمار می‌دوختند. توگویی می‌خواستند ببینند که آیا ارباب واقعاً هنوز زنده است. پزشکان معالج با تعجب می‌دیدند که هیچ‌یک از آنان وارد اتاق نمی‌شود؛ هنوز از پیرمردِ فلج و بیهوش واهمه داشتند. آنگاه دوباره به‌طبقهٔ اوّل می‌رفتند.

می‌دانستند که مرگ رهبر اجتناب‌ناپذیر است و ظرف چند روز آینده روی خواهد داد. ناگزیر بودند قدرت را با یکدیگر تقسیم کنند. زیرا هیچ‌کدام‌شان به‌اندازهٔ کافی قدرتمند نبود که سکان حکومت را بتنهایی در دست گیرد.

ساعت ۲۱ و ۵۰ دقیقهٔ پنجم مارس ۱۹۵۳ ـ طبق اعلامیهٔ رسمی ـ استالین از دنیا رفت.

خاکسپاری شادمانه

مراسم خاکسپاری ساعت ۱۰ و ۵ دقیقه روز نهم مارس آغاز شد. هشت تن از نزدیکترین همکاران تابوت استالین را از تالار روی دوش به‌میدان سرخ بردند. ترتیب قرار گرفتن آنان در زیر تابوت اتفاقی نبود، بلکه دوری و نزدیکی هر یک را به‌قدرت نشان می‌داد.

نخستین نفر در سمت راست تابوت گئورگی مالنکف بود. این امر سبب شگفتی هیچ‌کس نبود، زیرا بعد از مرگ آندری ژدانف عموماً مالنکف را نامزد جانشینی استالین می‌شناختند. سمت چپ تابوت بر دوش لاورنتی بریا قرار داشت. کسی تردید نداشت او همان کسی است که در آینده قدرت را با مالنکف تقسیم خواهد کرد. حتی، غیرمحتمل نبود که خود او بزودی تمام قدرت را در دستش قبضه کند. گرچه استالین در ماههای آخر زندگی‌اش موقعیت بریا را تضعیف کرده بود، امّا نتوانسته بود نفوذ او را از بین ببرد. بعد از این دو، به‌ترتیب ویاچسلاو مولوتف می‌رفت، که از دیرباز یار نزدیک استالین بود ولی بتازگی از کار برکنار شده بود. سپس کلیمنت وروشیلوف، فردی بی‌حد وفادار به‌استالین و بی‌حصر احمق، که هیچ‌کس به‌عنوان مدعی قدرت جدی‌اش نمی‌گرفت، امّا می‌توانست در شرایط و اوضاع حساس ترازوی قدرت را به‌نفع یکی از طرفین سنگین کند. دو نفر بعدی، لازار کاگانوویچ و آناستاس میکویان بودند که گرچه خودشان در رقابت برای کسب مقام نخست در حکومت

به‌حساب نمی‌آمدند لیکن می‌توانستند هنگام سنجش نیروها نقش مددکار را ایفا کنند. نیکلای بولگانین، کسی که استالین از سمت وزارت دفاع خلع کرده بود، و نیکیتا خروشچف نیز زیر تابوت را گرفته بودند. اینان بودند که می‌بایست نقش عمده را در پیکار برای صدرنشینی در کرملین بازی کنند. تابوت را بر عرادهٔ توپ نهادند و به‌کندی، با وقار و سرهای خمیده، در پی آن به‌راه افتادند؛ می‌خواستند که همه شاهد عمق رنجی باشند که از فقدان رهبر عزیزشان می‌کشیدند.

در واپسین دقایق زندگیِ ارباب توفیق تقسیم قدرت را میان خود یافته بودند. در جلسهٔ مشترک کمیتهٔ مرکزی و شورای وزیران و هیئت رئیسهٔ شورای عالی بنا به‌پیشنهاد بریا، مالنکف را به‌مقام نخست‌وزیری برگزیدند. مالنکف بیدرنگ دین خود را ادا کرد و بریا را به‌عنوان معاون اوّل خویش برگزید؛ سمت چند معاون دیگر نخست‌وزیر نصیب مولوتف، بولگانین و کاگانوویچ شد. به‌علاوه بریا پیشنهاد ادغام دو وزارت امور داخلی ام‌و.د، و وزارت امنیت دولتی ام.گ.ب را در یک وزارت امور داخلی ارائه داد، که بدین نحو خود او در رأس آن از قدرت بیشتری برخوردار می‌شد.

خروشچف به‌حساب نمی‌آمد. همرزمان قدیم به‌خاطر داشتند که استالین او را فقط به‌این منظور به‌مسکو فراخوانده بود تا کار تصفیه را در کمیتهٔ حزبی مسکو به‌انجام برساند. بنابراین، فقط وظیفهٔ دبیر کمیتهٔ مرکزی در امور کشاورزی را به‌او سپردند. با این حال، حتی در شرایطی چنان نامساعد، خروشچف توانست با انتصاب ایگناتیف[1]، خصم قسم‌خوردهٔ بریا، در مقام دبیر کمیتهٔ مرکزی موقعیت خویش را تحکیم بخشد.

قدرت را میان خود تقسیم کردند لیکن روشن بود که این توافقی است ناپایدار که در آینده فرمانروای واقعی از درون آن بیرون خواهد آمد.

---

1. Ignate'v

صف مشایعین جنازه، پس از عبور از میان انبوه هزاران‌هزار مردمی که در ماتم از دست دادن «پدر ملت» در سکوتی عمیق فرو رفته بودند، به‌مقبرهٔ لنین در میدان سرخ رسید. بر سردر مقبره این نوشته «لنین-استالین» به‌چشم می‌خورد. چون تغییر تخته عظیم سنگ گرانیت و حک حروف مستلزم وقت بیشتری بود بنابراین روی نام لنین را با رنگی هماهنگ با رنگ گرانیت پوشانده و نوشتهٔ جدید را که شامل نام استالین بود با رنگ تند قرمز روی آن نقاشی کرده بودند[1].

مراسم خاکسپاری به‌پایان می‌رسید. حال آن‌که جنگ قدرت در کرملین تازه شروع می‌شد و بی‌تردید قربانیانی می‌گرفت.

بریا، اصلاح‌طلب

مالنکف ضعیفتر از آن بود که بتواند در شکل‌بندیهای جدید قدرت موقعیت برتر خویش را حفظ کند. هنوز چند روزی بیش از مرگ استالین نگذشته بود که روزنامهٔ ارگان حزب، «پراودا»، عنوان «رهبر حزب» را از عناوین رسمی او حذف کرد. یک روز بعد مالنکف «بنا به‌تقاضای خودش» از سمت دبیرکلی حزب استعفا داد، امّا کماکان در مقام نخست‌وزیری باقی ماند. واقعیتی که تازه یک هفته بعد، ۲۱ مارس، به‌اطلاع عموم رسید.

اهرم قدرت در حزب کمونیست بتدریج به‌دست بریا می‌افتاد و تصاحب یکپارچهٔ آن، با توجه به‌موقعیت استثنایی او در نهادهای حزبی و دستگاه امنیتی صرفاً وابسته به‌گذشت زمان می‌نمود. همه چیز حاکی از آن بود که در آن صورت موجی عظیم از ارعاب و سرکوب در راه بود، که در قیاس با آن جنایات استالین به‌شکل هوسبازی معصومانهٔ تاریخ درمی‌آمد.

---

۱. سنگ گرانیت جدید به‌وزن ۴۰ تُن با حک نوشتهٔ: لنین-استالین هفت سال پس از آن بر سردر مقبره نصب گردید. (مؤلف)

لیکن بناگاه حادثه‌ای نامنتظر روی داد. بریا دست به‌تجدید سازمان در دستگاه امنیتی و بیرون راندن کسانی زد که در ایجاد جو ترور در سالهای اخیر و سرکوب یهودیان و تصفیهٔ پزشکان مؤثر بودند؛ دستور بازداشت ریومین و همدستانش را، که پزشکان زندانی را بیش از حد بیرحمانه شکنجه داده بودند، صادر کرد و پزشکان بی‌گناه را از زندانها رها ساخت.

چیزی نگذشت که «پراودا» اطلاعیهٔ وزارت امور داخلی را با مضمونی تکان‌دهنده به‌چاپ رساند:

> «محقق گردید که اعترافات زندانیان [پزشکان] و پذیرفتن موارد اتهام از سوی آنان در پی بازجوییهایی به‌دست آمده است که در بخش بازجویی وزارت سابق امنیت دولتی، با به‌کارگیری وسایل غیرمجاز و کاملاً ممنوعه در قوانین جزایی اتحاد شوروی انجام گرفته است (...) متهمان به‌انجام بازجوییهای غیرقانونی، دستگیر شده و در برابر قانون پاسخگو خواهند بود.»

پیش از این، در ۶ مارس ۱۹۵۳، بریا دستور داده بود ادارهٔ امور اردوگاهها از فهرست وظایف وزارت امور داخلی حذف و به‌وزارت دادگستری سپرده شود. همهٔ این اقدامات دگرگونیهایی تکان‌دهنده بود. گروه تازه به‌قدرت رسیده از ضرورت نوعی آزادسازی و گشودن محدود فضای سیاسی آگاه بود، لیکن بریا با سرعت عمل و گستردگی دامنهٔ اصلاحاتش آنان را دچار حیرت و سردرگمی می‌ساخت. مضافاً این‌که هر روز دستورات جدیدی صادر می‌کرد.

روز ۲۴ مارس بریا درخواستی مبنی بر عفو شمار عظیمی از زندانیان اردوگاهها را به‌هیئت رئیسهٔ کمیتهٔ مرکزی ارائه داد. بنا بر این پیشنهاد از تعداد ۲,۵۲۶,۴۰۲ زندانی پشت سیمهای خاردار فقط ۲۲۱,۴۳۵ زندانی، جنایتکارانی خطرناک، در اردوگاهها باقی می‌ماندند. سه روز بعد، هیئت رئیسه به‌آزادی زندانیان با حکم محکومیت کمتر از پنج سال، همچنین زنان، کودکان

زیر ده سال و نوجوانان زیر هجده سال رأی داد. سندی که روی‌هم‌رفته شامل یک میلیون انسان می‌شد.

بریا در مقام معاون نخست‌وزیر صلاحیت انجام اصلاحات را داشت، آن هم نه‌فقط در دستگاه امنیتی. ۹ ماه مه، هیئت رئیسهٔ کمیتهٔ مرکزی به‌ابتکار او قطعنامه‌ای را به‌تصویب رساند که به‌موجب آن نمایش تصاویر رهبران در جریان اعیاد دولتی و راهپیماییها از آن‌پس ممنوع بود. علاوه بر این، دستور داد احداث کانال بیهودهٔ ولگا ـ بالتیک، همچنین ساختمان بی‌مورد و غیرضروری نیروگاه رودخانهٔ دن را متوقف سازند، و از اجرای طرح خروشچف، ایجاد مجتمعهای بزرگ کشاورزی به‌نام آگروشهرها، که می‌توانست زیانهای فراوان به‌کشاورزی وارد آورد، جلوگیری کرد.

فهرست اقدامات اصلاحگرایانهٔ بریا بسیار بلند بود و ناگزیر مایهٔ بهت و سردرگمی دیگر اعضای کمیتهٔ مرکزی می‌شد؛ و اگرچه ممکن بود تغییرات اداری و اقتصادی در کشور را برای رژیم خود کم‌خطر بشمارند و آن‌را بیشتر پای علاقهٔ بریا به‌کسب وجاهت و محبوبیت نزد مردم بگذارند (اسرای آزادشده از اردوگاهها را می‌شد خیلی زود و آسان دوباره به‌پشت سیمها فرستاد)، امّا طرحهای او را در زمینهٔ سیاست خارجی تهدیدی جدی علیه امپراتوری شوروی می‌دانستند.

در کانون توجه سردمداران رژیم در مسکو اوضاع سیاسی جمهوری دموکراتیک آلمان قرار داشت، کشوری که برای برتری قدرت شوروی در اروپا از اهمیّت ویژه‌ای برخوردار بود.

چندماهی بود که اوضاع اقتصادی بخش شرقی آلمان رو به‌بحران داشت. علت آن‌را باید در شتاب فوق‌العادهٔ فرایند صنعتی و اشتراکی کردن اجباری کشاورزی جست، که باعث و بانی آن والتر اولبریخت[1] رئیس حزب کمونیست

1. Walter Ulbricht

بود. بریا طی جلسهٔ هیئت دولت در ۲ ژوئن سندی را برای تصویب ارائه داد تحت عنوان «راههای بهبود بخشیدن به‌اوضاع در جمهوری دموکراتیک آلمان»، که در آن آمده بود:

۱ــ انصراف از سیاست ایجاد اجباریِ اقتصاد سوسیالیستی.

۲ــ شروع اقداماتی در جهت ایجاد آلمانی متحد، دموکراتیک و صلح‌دوست.

۳ــ توقف عملیات اشتراکی کردن اجباری کشاورزی که سبب ایجاد ناآرامی در میان طبقهٔ دهقان شده است.

۴ــ قطع سیاست حذف سرمایه‌های خصوصی از اقتصاد کشور.

۵ــ بهبود سیستم مالی.

۶ــ به‌کارگیری روشهایی که احترام به‌حقوق و آزادیهای شهروندی را تضمین می‌کند.

اینها همه، از دید رهبران آلمان شرقی، اوتو گروته‌ول[1] و والتر اولبریخت که فردای آن روز وارد کرملین شدند، فی‌الواقع تکان‌دهنده بود. به‌علاوه، رؤسای حزب و دولت شوروی نیز نمی‌توانستند با این‌گونه طرحها موافق باشند، بویژه که بریا پا را از این نیز فراتر نهاده و قدمهایی در جهت عقب کشیدن نیروهای ارتش سرخ از آلمان شرقی برداشته بود. از جمله: سرفرماندهٔ ارتش مستقر در آلمان شرقی، مارشال واسیلی چویکف[2] را به‌مسکو احضار و به‌جای او کمیسر غیرنظامی، ولادیمیر سمیونف[3] را اعزام کرده بود. مأموریت سمیونف این بود که پس از بررسی دقیق اوضاع آلمان، کار را، در صورت لزوم، به‌تغییر بالاترین مقامهای مملکتی بکشاند؛ شایع بود که جای اولبریختِ کله‌شق را رودلف

1. Otto Grotewohl
2. Chuykov
3. Vladimir Semionov

هرنشتاتِ[1] میانه‌رو و ملایم، که در ضمن از نزدیکان بریا بود، خواهد گرفت. اولبریخت با این آگاهی که قدرمسلم از حمایت شماری از اعضای کمیتهٔ مرکزی برخوردار است، دست به‌مقابله زد.

ماجرا از اینجا آغاز شد که دولت جمهوری دموکراتیک آلمان نُرم تولید [میزان مطلوب] را به‌میزان ده درصد افزایش داد. این خود حرکتی آشکارا تحریک‌آمیز بود، زیرا انتظار می‌رفت خشم کارگران را برانگیزد. در آن صورت با بروز اولین نشانه‌های اعتراض ممکن بود بآسانی دامنهٔ مخالفتها را با اقدامات سرکوبگرانه و تحریک بیشتر کارگران گسترش داد و به‌خیابانها کشاند. و چنین نیز شد.

۱۶ ژوئن ۱۹۵۳ کارگران در اعتراض به‌بالا بردن نُرمهای تولیدی، که کارشان را شاق‌تر می‌ساخت، به‌خیابانهای برلن ریختند. خشم کارگران به‌علاوه ناشی از این بود که با وجود افزایش دستمزد، به‌علت خالی بودن فروشگاهها از کالا مارکها در دستشان باد می‌کرد.

روز ۱۷ ژوئن تانکهای دو لشکر زرهی شوروی، که از پیش آمادهٔ عملیات شده بودند، برای مقابله با کارگران به‌حرکت درآمدند. درگیریهای شدید آن روز ۲۱ کشتهٔ غیرنظامی برجای گذاشت. بریا با درک خطری که مقام و موقعیت او را تهدید می‌کرد، عازم برلن شد تا در محل بر عملیات نظارت داشته باشد.

هنوز پایش را از مسکو بیرون نگذاشته بود که دشمنانش به‌تکاپو افتادند. اعضای هیئت رئیسهٔ کمیتهٔ مرکزی به‌نشستی فوری فراخوانده شدند. احتمالاً این اولین کوشش برای حذف بریا بود. مخالفان دست خالی نبودند. دلایلی در دست داشتند؛ می‌توانستند بگویند که اقدامات غیرمسئولانهٔ معاون نخست‌وزیر به‌دشمنان سوسیالیسم جرئت عرض اندام داده است، یا این‌که

---

1. Rudolf Herrnstad

همهٔ اینها ناشی از بازداشت ریومین و دیگران و تغییر و تبدیل در دو وزارتخانه و در نتیجه تضعیف نهادهای امنیتی است. این اتهامات می‌توانست برای بریا گران تمام شود اما او هوشیار و مراقب بود. خبر تشکیل جلسه که به‌گوشش رسید خود را به‌مسکو رساند.

منتها در جریان این جلسه مرتکب اشتباه شد. کوشید وقایع برلن را کم‌اهمیت جلوه دهد، و همین به‌زیان او تمام شد.

در پاسخ به‌انتقادات گفت: «جمهوری دموکراتیک آلمان؟ اصولاً چه اهمیتی می‌تواند داشته باشد؟ این در واقع حتی یک مملکت درست و حسابی هم نیست. اگر بزور ارتش شوروی نباشد یک روز هم سرپا نمی‌ماند.»

مولوتف بیدرنگ درآمد که: «جداً با این طرز برخورد با دولت دوست و متحدمان، آلمان اعتراض می‌کنم.»

خروشچف علناً چیزی نگفت، فقط به‌طرف بولگانین خم شد و به‌نجوا گفت:

«این ابتذال سیاسی رفیق بریا واقعاً ناراحت کننده است.»

معاون نخست‌وزیر زود به‌خطای خویش پی برد و از آن به‌بعد ساکت نشست. با این حال طی آن جلسه هیچ‌کس جرئت ابراز مخالفت علنی با او را به‌خود نداد.

خروشچف در کار گردآوری و بسیج نیرو بود. از نظر بسیاری از اولیای حزب کمونیست او می‌توانست نامزد مناسبی برای مقام رهبری باشد: سابقهٔ حزبی بقاعده‌ای داشت، ضامن حفظ نظم کنونی بود، و به‌علاوه، بار سنگین گذشته‌ای خونین، همچون سوابق بریا، را بر دوش نمی‌کشید. اگر هم بود آنچنان آشکار نبود.

در حقیقت نیکیتا سرگی‌ویچ نیز، مانند هر عضو دیگر دستگاه حکومتی استالین، دستهایی غرقه به‌خون داشت.

از ۱۹۳۵ دبیر اوّل کمیتهٔ حزب در مسکو بود. «تصفیهٔ بزرگ» در ۱۹۳۷ شروع شد، بدین لحاظ می‌بایست حکم بازداشتها را او تأیید کرده باشد. در این اقدامات حتی بسیار هم فعال بود. مصرانه از بازداشت و نابودی دست‌کم بیست‌هزار «کولاک و جنایتکار» حمایت کرده بود. به‌منظور تقبیح متهمان و محکومان در دادگاههای کذایی، تظاهرات به‌راه انداخته بود. از ۱۹۳۸، در سمت دبیر اوّلی حزب کمونیست اوکرائین، سرکوب لهستانی‌تبارهای ساکن اوکرائین را او شروع کرده بود.

سرسپردگی بی‌قید و شرطش به‌استالین سرانجام راه ترقی سریع او را گشوده و نیل به‌عضویت دفتر سیاسی حزب را برایش به‌ارمغان آورده بود. در زمان جنگ عضو چند شورای جنگ در جبهه‌ها بود. در ۱۹۴۹ به‌مسکو بازگشته و در سمت دبیر اوّل کمیتهٔ حزبی پایتخت و دبیر کمیتهٔ مرکزی در امور کشاورزی جا افتاده بود. در آن روزها استالین به‌او گفته بود:

«وجودتان در اینجا ضروری است. کلّی توطئه کشف شده است. باید تشکیلات مسکو را طوری اداره کنید که کمیتهٔ مرکزی بتواند از پشتیبانی اعضای آن در مبارزه علیه توطئه‌گران خاطرجمع باشد. فعلاً از توطئهٔ لنینگراد پرده برداشتیم. مسکو هم آلوده به‌عناصر ضد حزبی است. شما باید پایتخت را به‌دژ کمیتهٔ مرکزی مبدل کنید.»

خروشچف می‌دانست که استالین او را برای خنثی کردن نفوذ و قدرت بریا به‌مسکو فراخوانده است. او به‌هرحال این وظیفه را پذیرفت. شاید هم با طیب خاطر، زیرا از بریا کینه‌ای کهنه به‌دل داشت. در ۱۹۳۹ بریا سرِ اوسپنسکی[1]، رئیس سازمان امنیت اوکرائین را که جزو دارودستهٔ یژوف بود زیر آب کرد. پیش

1. Uspensky

از آن خروشچف به‌خاطر عوالم دوستی با اوسپنسکی شفاعت او را نزد بریا کرده بود، منتها بدون نتیجه.

استالین از این ماجرا باخبر بود و حساب می‌کرد که خروشچف و بریا درگیر مبارزه‌ای زهرآگین خواهند شد. قرار بود قربانی البته بریا باشد لیکن به‌هر تقدیر جنگ قدرت نیروهای خروشچف را نیز تحلیل می‌برد، تا آن حد که وجودش دیگر برای استالین خطرناک نباشد. در حقیقت، خروشچف بیدرنگ دست به‌تصفیه در کمیتهٔ حزبی مسکو زد. به‌علاوه، افراد مورد اعتمادش را در رأس چند ادارهٔ مهم کمیتهٔ مرکزی گماشت. مهمتر از همه این‌که، درست هنگامی که استالین اعتمادش را به‌دیگران رفته‌رفته از دست می‌داد، خروشچف آن‌را حفظ می‌کرد. به‌دیکتاتور نزدیک بود و می‌توانست لطف یا بیزاری او را به‌سوی دشمنان، حامیان بریا، معطوف کند و هر یک را بنوبت از سر راه بردارد. بدین‌سان خروشچف در کار تحکیم موقعیت خویش بود، گواین‌که هنوز نتوانسته بود در صدر قرار بگیرد. همزمان، بریا نیز بیکار ننشسته و با فرد بانفوذ دیگری متحد شده بود، با مالنکف.

دوران خروشچف

یکی از آن روزهای داغ و بی‌نسیم تابستان بود و گرما آزاردهنده. خروشچف در حالی که کلاه سفید را از سرش برمی‌داشت و کلهٔ طاسش را با دستمال خشک می‌کرد، به‌مالنکف گفت:

«استالین همیشه می‌گفت که بدون او مثل بچه گربه‌های کوریم. این‌طور که می‌بینم بریا ما را مثل بچه گربه‌های کور غرق خواهد کرد. توی یک کیسه.»

مالنکف، که وزنِ زیاد آزارش می‌داد، بشدّت عرق کرده بود. قطره‌های درشت عرقی که از پس گردنش می‌چکید روی پیراهن روشن کتانی‌اش به‌صورت لکه‌های تیره نمایان بود.

«برویم آنجا بنشینیم.» و نیمکتی را زیر سایهٔ درختان نشان داد. «همین الان ماشا نوشابهٔ خنکی برایمان می‌آورد.»

«فقط مبادا ودکا بیاورد! ودکا خوردن توی هوای به‌این داغی مخالف انضباط حزبی است!»

مالنکف حوصلهٔ شوخی نداشت. اوضاع، بطور کلی، مایهٔ نگرانی‌اش بود. احساس می‌کرد بریا روز به‌روز سخت‌تر تهدیدش می‌کند، در عین حال شجاعت اظهار نظر علنی علیه او را در خود نمی‌دید. رئیس دستگاه امنیت چنان قدرت عظیمی در دست داشت که تنها چارهٔ کار فلج کردن او بود، پیش از آن‌که بتواند از قدرتش استفاده کند.

به‌صدای بلند گفت: «مشکل است، خیلی مشکل.» یادش نبود که افکار پیشین خود را بر زبان نیاورده بود.

با این حال خروشچف خوب می‌دانست که مالنکف از چه چیز رنج می‌بَرد. گفت:

«نیروهای ارتش که از لشکرهای ان.کا.و.د قویترند.»

«ولی خیلی از افسران ارشد ارتش پشت بریا ایستاده‌اند، مثل فرماندهٔ 'منطقهٔ نظامی مسکو'، ژنرال آرتمیف[1] که زمان جنگ فرماندهٔ یگانهای ان.کا.و.د بوده و حالا هم علناً از بریا حمایت می‌کند. بدون نیروی 'منطقهٔ مسکو' چه کاری از دستمان ساخته است؟...»

«از مناطق دیگر ارتش می‌آوریم.» خروشچف منصرف نمی‌شد. می‌دانست که آینده به‌نتیجهٔ این گفتگو بستگی دارد. مدتها بود که خود را برای آن آماده می‌ساخت و صرفاً درصدد یافتن موقعیت مناسب بود. سرانجام هنگامی که مالنکف به‌داچای خود، در حومهٔ مسکو رفت، خروشچف بدون خبر قبلی خود

---

1. Artemev

را به‌آنجا رساند. می‌ترسید موضوع را در مسکو با مالنکف در میان گذارد چون سیستم استراق سمع همه‌جا نصب بود و مأموران فضول بریا همه‌جا گوش خوابانده بودند. «بریا یک‌عالمه دشمن دارد، بخصوص در ارتش. مثلاً ژوکف...» چه خوب که این نام به‌خاطرش آمد.

در ۱۹۴۶ زمانی که استالین از بیم محبوبیت و اهمیت مارشال ژوکف تصمیم به‌نابودی او گرفت، بریا را مأمور گردآوری مدارک و پرونده‌سازی علیه او کرد. اقداماتی که از چشم ژوکف پنهان نمانده بود.

«غیر از ژوکف دیگر چه کسی از ما حمایت می‌کند؟»

خروشچف با آگاهی کامل از این‌که بدون حمایت مالنکف توطئه علیه بریا بخت موفقیت ندارد آمده بود تا او را با خود همدست سازد، چرا که در آن صورت بآسانی می‌توانست اشخاص پرنفوذ دیگری را با خود همراه کند.

«ژوکف را دست کم نگیر، او یک نیروی واقعی است. ولی برای ما...» مخصوصاً روی کلمهٔ «ما» تأکید گذاشت و ادامه داد: «بولگانین هم خیلی مهم است. او می‌تواند تعدادی از افسران را به‌طرف ما بیاورد. خوب می‌شناسمش، در سالهای سی و هشت در مسکو با هم کار می‌کردیم.»

«صحیح...» مالنکف با دست موهایش را از روی پیشانی پس زد. هر یک از حرکاتش، هر تغییری درخطوط چهره‌اش حاکی از کشمکش و آشفتگی درونی‌اش بود.

«اگر الان دست بریا را از قدرت کوتاه نکنیم بعدها او ما را کنار می‌گذارد. خودت هم این را خوب می‌دانی. یادت بیاید که تابحال چه‌ها از دست داده‌ای...»

این برهانی قوی بود. مالنکف غافل نبود که ظرف سه‌ماهی که از مرگ استالین می‌گذشت موقعیت او روز به‌روز سست‌تر شده بود، حال آن‌که قدرت ا تحکیم یافته بود.

خروشچف ادامه داد: «اگر ما ببازیم، اتحاد شوروی باخته است. بریا همه چیز را به‌ثمن بخس خواهد فروخت. به‌دست دشمنان‌مان خواهد داد. همان‌طور که در آلمان داد. باید موافقت کنی. همین کافی است که بحث در مورد اقدامات اخیر بریا را جزو دستور جلسهٔ هیئت رئیسه بیاوری. بقیهٔ کار با من. روی مواضع اصولی و غیرقابل تغییر حزب تکیه می‌کنیم و برنده می‌شویم.»

مالنکف چند لحظه خاموش ماند. سرانجام گفت: «بسیار خوب، ولی دیگران چی؟»

«مولوتف بعد از ماجرای آلمان دیگر از او ناامید شده و طرف ما را گرفته است. با بولگانین هم که گفتم، مشکلی نداریم، بخصوص که بریا تهدیدش کرده از کار برکنارش می‌کند. سابوروف[1] حامی ماست. امّا وروشیلوف و میکویان قرص و محکم پشت بریا ایستاده‌اند؛ آنها را هیچ‌جور نمی‌شود طرف خودمان بکشیم. بقیه هم نان به‌نرخ روز خواهند خورد...»

بریا بسیار زود دریافت که خروشچف سرگرم متحد ساختن نیروها علیه اوست. احتمالاً پیش‌بینی می‌کرد که صحنهٔ کارزار جلسهٔ بحث و تبادل نظر حزبی خواهد بود. به‌مولوتف تلفن زد و پیشنهاد اتحاد داد.

مولوتف جواب داد: «به‌عقیدهٔ من بهتر است تو هم از گروه ما پشتیبانی کنی.»

ادامهٔ گفتگو بی‌فایده بود.

بریا خروشچف را دستِ کم گرفت. پنداشت که خروشچف دل و جرئت کافی ندارد که موقعیت او را به‌مخاطره افکند. فکر کرد که فوقش در یکی از جلسات کار به‌مجادله خواهد کشید.

---

1. Saburov

حال آن‌که خروشچف بسیار زیرکانه عمل می‌کرد. بویژه مراقب رفتارش بود و می‌کوشید مقصود نهایی خود را از حریف پنهان دارد. توانسته بود اکثر اعضای هیئت رئیسه را با خود همراه کند و به‌آنان اطمینان داده بود که حین جلسه، در زمان مناسب تصمیم مقتضی خواهد گرفت... اینها همه گامهای مقدماتی، پیش از تشکیل جلسه بود. بعد، بریا می‌بایست دستگیر شود، کاری که به‌نظر بسیار دشوار می‌آمد. زیرا دو لشکر مستقر در مسکو، آموزش‌دیده برای مقابله با جمعیّت و درگیریهای خیابانی، تحت فرماندهی او قرار داشتند، همچنین کلیهٔ نگهبانان کاخ کرملین. از سوی دیگر کوشش برای جلب همکاری هر مأموری از وزارت امور داخلی به‌صلاح کار نبود، روشن بود که سمتهای کلیدی را معتمدان بریا در قبضه داشتند.

خروشچف فقط می‌توانست به‌حمایت ارتش تکیه کند. امرای ارشد ارتش شوروی هرچند بنا به‌سنت همواره خود را دور از مسائل سیاسی نگه می‌داشتند با این حال در پی حوادث اخیرِ آلمان از بریا سرخورده و بوضوح بیزار شده بودند. گذشته از این، ژنرالها در بیم آن بودند که مبادا او در فکر کاهش اعتبار ارتش و افزودن به‌نفوذ مأمورانِ پلیس سیاسی باشد.

با این‌همه خروشچف تا آخرین لحظه ارتش را بی‌اطلاع گذاشت تا بدین تدبیر خطر خیانت را به‌حداقل کاهش دهد. تازه، ساعت ۹ صبح روز ۲۶ ژوئن با فرماندهٔ دفاع هوایی مسکو، موسکالنکو[1]، تماس گرفت و از او خواست چند نفر از افسران مورد اعتمادش را به‌او معرفی کند. بی‌آن‌که، هنوز، هدف عملیات را فاش سازد. افسرانی که موسکالنکو معرفی کرد عبارت بودند از: ژنرال باتیسکی[2]، رئیس ستاد نیروهای هوایی و سه افسر بلندپایهٔ دیگر، (زوب، باسکوف و یوفرف). چند دقیقه بعد مارشال بولگانین به‌موسکالنکو دستور داد افسران یادشده را مسلح به‌وزارت دفاع بفرستد.

---

1. Moskalenko
2. Batiisky

ژنرال باتیسکی با سه افسر همراهش وارد دفتر وزیر دفاع شد و اعلام کرد: «رفیق مارشال، پیرو اوامر، حاضر به‌خدمت!»

بولگانین از پشت میز بلند شد و با تشویش به‌ساعتش نگریست: «متشکرم که سر وقت آمدید. مأموریت شما بازداشت بریا خواهد بود، کسی که به‌مصالح حزب‌مان و میهن‌مان خیانت کرده است. همگی مسلح هستید؟»

ژنرال به‌جلد تپانچه‌اش اشاره کرد: «طبق دستور، فقط اسلحهٔ شخصی با خود داریم.»

بولگانین در چهرهٔ افسران دقیق شده بود. گفت:

«می‌ترسم قوای ما کافی نباشد. رفقایی را می‌شناسید که قابل اعتماد باشند و بتوانند فوراً خودشان را برسانند؟»

«در طبقهٔ اوّل چشمم به‌مارشال ژوکف افتاد.»

«درست است، قرار است بیاید اینجا.» وزیر دفاع گوشی تلفن را برداشت و دستور داد مارشال را پیدا کنند.

«به‌علاوه شاید برژنیف، ندلین[1]، گتمان[2]، شاتیلوف[3]، پرونین[4].»

بولگانین نامهایی را که ژنرال باتیسکی با تأمل برده بود بدقت یادداشت کرد.

در این موقع افسر نگهبان ورود مارشال ژوکف را اعلام کرد.

بولگانین یادداشت را به‌دست افسر نگهبان داد: «بفرمایند تو، شما فوراً این افسران را پیدا کنید و بگویید بیایند دفتر من. فوریت دستور را گوشزد کنید!» دستش را به‌سوی ژوکف، که وارد اتاق می‌شد، دراز کرد «سلام گئورگی. وقت زیادی ندارم که مفصل توضیح بدهم. تا نیم ساعت دیگر هیئت رئیسهٔ کمیتهٔ مرکزی لاورنتی بریا را از سمتهایش منفصل می‌کند. باید بلافاصله دستگیر شود

---

1. Nedelin
2. Getman
3. Shatilov
4. Pronin

وگرنه او اعضای هیئت رئیسه را زندانی خواهد کرد. خواستم بپرسم در این کار شرکت می‌کنی؟»

چهرهٔ ژوکف با لبخندی روشن شد. چیزی نگفت. کلاهی را که تا آن لحظه به‌دست داشت روی میز تحریر بولگانین گذاشت، روی صندلی نشست و جعبهٔ سیگارش را از جیب درآورد. طی چند سال گذشته بریا کوشیده بود او را از میان بردارد. در کار جمع‌آوری شواهد و مدارکِ کوتاهیها و گناهان ادعاشدهٔ مارشال بود تا او را به‌دادگاه بکشاند و سرانجام به‌جوخهٔ اعدام بسپارد. تلاش بریا در این زمینه ناموفق مانده بود چرا که ژوکف موقعیت بسیار استواری در ارتش داشت و از محبوبیت زیادی برخوردار بود. لیکن بریا مسبب شبهای دراز به‌سرآمده در بیداری و هراسی بود که سرانجام مارشال را دچار سکتهٔ قلبی کرده بود.

افسران احضارشده بزودی به‌دفتر بولگانین آمدند. منتها معلوم شد که هیچ‌کدام با خود اسلحه ندارند. بولگانین اسلحهٔ کمری خود را به‌دست برژنیف داد. قرار شد دیگران غیرمسلح اقدام کنند.

بولگانین شروع به‌شرح وظایف کرد: «همگی سوار دو اتومبیل می‌شوید. اتومبیل من و رفیق ژوکف...»

ژوکف حرفش را برید: «یازده نفریم، جا تنگ خواهد بود. منظورم راحتی نیست. ولی ممکن است نگهبانان را به‌شک بیندازیم.»

«تعداد بیشتر اتومبیل مشکوکتر است. پرده‌ها را بکشید که نگهبانان داخل اتومبیلها را نبینند. بعد می‌روید به‌اتاق پذیرایی، پهلوی تالار جلسه. وقتی علامت داده شد، فوراً وارد جلسه می‌شوید و بریا را دستگیر می‌کنید.»

«کی علامت می‌دهد و چه نوع علامتی؟»

«در محل مطلع خواهید شد. موفق باشید.»

افسران به‌پا خاستند و راهی انجام مأموریتشان شدند. از دروازهٔ کرملین بدون برخورد با مانعی گذشتند. جلو در اتاق پذیرایی، خروشچف و بولگانین (به‌روایتی دیگر: مالنکف و مولوتف) انتظارشان را می‌کشیدند.

آخرین برخورد

خروشچف سرش را بیخ گوش مالنکف گذاشت و نجوا کرد: «رسمیت جلسه را اعلام کن و نوبت صحبت را بده به‌من.»

مالنکف خود را به‌نشنیدن زد. بوضوح می‌کوشید دفع‌الوقت کند. دستمالش را از جیب درآورد و صورتش را پاک کرد. نمی‌توانست تصمیم بگیرد. می‌دانست که همه چیز وابسته به‌کلماتی است که لحظاتی بعد بر زبان خواهد آورد. چه‌بسا جان خودش. احساس می‌کرد همهٔ نگاهها به‌دهان او دوخته شده است. شروع کرد به‌صحبت، امّا صدایش چنان آهسته و مردد بود که خروشچف درنگ را جایز ندید. از بیم آن‌که مبادا نقشهٔ توطئه در اثر بزدلی و دودلی توطئه‌گران ناگاه نقش بر آب شود، از جا برخاست. او نیز بشدّت مضطرب بود. سخنانش را مبهم و گسیخته شروع کرد. کلمات بسختی از حنجره‌اش بیرون می‌آمدند.

«بحث جلسهٔ امروز فقط در یک مورد است: اقدامات ضد حزبی و منافقانهٔ بریای عامل امپریالیسم. پیشنهاد رسیده است که از عضویت هیئت رئیسهٔ کمیتهٔ مرکزی برکنار و از حزب اخراج شود و بعد هم محاکمه شود. چه کسانی با این پیشنهاد موافقند؟»

بریا این سخنان را با حیرتی بدیهی می‌شنید.

«یعنی چه، نیکیتا؟ چی زیر لب من‌من می‌کنی؟»

این حرف خروشچف را حسابی سر خشم آورد. بر اعصابش مسلط شد و نطقی را شروع کرد که جنبهٔ اعلام جرم داشت، ضمن آن بریا را به‌همدستی با نهضتهای ناسیونالیستی در باکو در ۱۹۱۸، همچنین کوشش برای برپایی حکومت دیکتاتوری و سعی در متلاشی ساختن اتحاد جماهیر شوروی متهم ساخت.

آنگاه نوبت به‌بولگانین و سپس مولوتف رسید. هر دو سخنران بر همین منوال ابراز نظر کردند.

میکویان کوشید از بریا، که با چهره‌ای خشک و بی‌حرکت به‌این اتهامات گوش می‌داد، دفاع کند. چرا بریا «خونسرد» آنجا نشسته بود؟ آیا چون می‌دانست گارد محافظش در یکی از اتاقهای مجاور منتظر است و بنابراین از قدرت خود خاطرجمع بود؟

بحث رو به‌پایان می‌رفت. نوبت صحبت به‌مالنکف رسیده بود، امّا او دوباره سراسیمه و وحشتزده می‌نمود و به‌جای آن‌که ضمن ایراد نطقی بحث را جمعبندی کند دست به‌روی دگمهٔ زیر میز برد و زنگ اتاق دستیارش را فشرد. این همان علامت بود؛ و دستیار مالنکف بیدرنگ آن‌را به‌افسران همدست در توطئه رساند.

اولین نفر ژوکف بود که تپانچه به‌دست وارد تالار شد، سایر افسران پشت سر او به‌درون آمدند. حاضران در جلسه به‌محض دیدن این عده از جا پریدند. توطئهٔ خروشچف به‌نحو احسن چیده شده بود: در آن تالار کمتر کسی از پیش اطلاع داشت که در لحظه‌ای معین افسرانِ مسلح به‌درون می‌ریزند. اشخاص مطلع، سوای خروشچف، سه نفر بودند: بولگانین، مالنکف و مولوتف، که از جایشان بلند نشدند.

ژوکف در حالی که خود را به‌بریا می‌رساند، گفت: «رفقا، آرام باشید! بنشینید!»

به‌بریا دستور داد برخیزد و شروع به‌بازرسی بدنی کرد. در جیبش تکه کاغذی یافت که روی آن کلمهٔ «اعلام خطر» نوشته شده بود. ظاهراً بریا امیدوار بوده بتواند آن‌را به‌نحوی به‌دست محافظانش برساند. این فرصت به‌او داده نشد. او را به‌اتاق مجاور منتقل کردند. اکنون می‌بایست ترتیبی می‌دادند تا بتوانند بریا را از کرملین بیرون ببرند؛ کاری که از دستگیری‌اش دشوارتر بود. انتظار می‌رفت که محافظان شخصی بریا به‌تکاپوی یافتن رئیس بیفتند. امکان داشت کار به‌زدوخورد بکشد؛ و با توجه به‌این‌که افسران توطئه‌گر فقط مجهز به‌تپانچه

بودند، در صورت درگیری شانس پیروزی در برابر سربازان مسلح به‌مسلسل و نارنجک را نداشتند. می‌بایست تا فرارسیدن شب صبر می‌کردند تا بتوانند بی‌سروصدا زندانی را به‌اتومبیل منتقل کنند و از دروازهٔ کرملین بیرون ببرند.

بریا هنوز به‌اقدام محافظانش امید بسته بود. گارد محافظ او تازه شب‌هنگام از غیبتش نگران شد. ساعت از ده شب گذشته بود که ژنرال ماسلنیکوف[1]، معاون وزیر امور داخلی به‌همراهی سرهنگ ولاشیک[2] وارد دفتر همجوار با محل نگهداری بریا شدند.

ماسلنیکوف رو به‌ژنرال موسکالنکو فریاد زد: «رفیق بریا کجاست؟ جلسه که تمام شده. اینجا چه خبر است؟»

موسکالنکو میان حرفش دوید و نهیب زد: «ژنرال! آرام باشید!» سپس گوشی تلفن را برداشت و شمارهٔ تلفن وزیر دفاع را گرفت: «رفیق وزیر، ژنرال ماسلنیکوف اینجا هستند، می‌خواستند از وضع رفیق بریا مطلع شوند.» چند لحظه به‌گفته‌های بولگانین گوش داد، آنگاه در سکوت کامل گوشی را به‌ماسلنیکوف داد.

معلوم نیست وزیر دفاع چه گفت، امّا مسلّم است که ماسلنیکوف گوشی را می‌گذارد و بدون ادای یک کلمه از دفتر بیرون می‌رود. شاید به‌این نتیجه می‌رسد که نجات بریا دیگر از عهدهٔ او خارج است و تنها کاری که از دستش برمی‌آید در بردن جان خودش از مهلکه است.

گروه همدست در توطئه، خارج از کرملین، حدود نیمه‌شب به‌مقر فرماندهی دفاع هوایی «منطقهٔ نظامی مسکو» در خیابان کیروف رفتند. از آنجا همراه با سی افسر مسلح، سوار بر پنج اتومبیل راهی کرملین شدند. بدون هیچ

1. Maslennikov

۲. که بعد از مرگ استالین از زندان آزاد شده بود.

مشکلی گارد محافظ بریا را محاصره و خلع سلاح کردند. اینک دیگر می‌توانستند زندانی را به‌اتومبیل منتقل کنند. لئونید برژنیف و دیگر افسران سوار اتومبیل دوّم شدند، بدون هیچ برخوردی از «دروازهٔ اسپاسکا[1]» گذشتند و به‌سوی ساختمان زندان له‌فورتوو راندند.

بخش اوّل عملیات پایان یافته بود. آن هم بدون برخورد با موانع یا مشکلات قابل توجه. لیکن خطر مقاومت واقعی هنوز در پیش بود. فردای آن روز. هواداران بریا هنوز ممکن بود نیروهای بزرگی به‌میدان بیاورند.

خروشچف پیش‌بینی این را نیز کرده بود. با برخورداری از حمایت امرای ارشد ارتش و به‌دستور او دوازده نفربر زرهی، بیست تانک T-34، بیست و سه توپ خودکار SU-100 در خیابانهای اصلی مسکو موضع گرفتند. حجت قوی بود. لشکرهای وزارت امور داخلی که برای سرکوب تظاهرات خیابانی تعلیم دیده و به‌سلاح سنگین مجهز نبودند در مقابله با نیروهای زرهی شانس پیروزی نداشتند. با این‌همه، از سر احتیاط، بریا را فردای آن روز از زندان به‌پناهگاه زیرزمینی ستاد کل، در نزدیکی رودخانهٔ مسکو نقل مکان دادند. بنای عظیم دوطبقه‌ای در عمق زمین که در زمان جنگ احتیاطاً به‌عنوان قرارگاه ذخیره ساخته شده بود و کمتر کسی از وجود آن اطلاع داشت.

همزمان با این عملیات، توطئه‌گران دست به‌اقداماتی در جهت بی‌خطر ساختن نزدیکان و خانوادهٔ بریا زدند. نینو، همسر بریا، و سرگو، پسر بیست و هشت‌ساله‌اش را در داچای خودشان در حومهٔ مسکو تحت نظر گرفتند و چندی بعد در زندانهای گوناگون محبوس کردند. هر دو از همه‌جا بی‌خبر بودند. پسر بریا پنداشته بود که انقلابی رخ داده و نیروهای ضد کمونیست پایتخت را اشغال کرده‌اند. همهٔ افراد داردستهٔ بریا در مسکو، اوکرائین و

---

۱. Spaska، یکی از دروازه‌های کرملین.

گرجستان بازداشت شدند. تنها کسی را که در پایتخت آزاد گذاشتند یار نزدیک بریا، مرکولف بود، آن هم به‌این علت که شاید شواهدی در تحکیم ادعانامه ارائه دهد. مرکولف برای نجات جانش طی دو نامه از جزئیات ترقی شغلی رئیس سابقش پرده برداشت. حتی از تقبیح وزیر به‌زندان‌افتادهٔ امور داخلی چشم نپوشید:

«هر روز که می‌گذرد و هر چه بیشتر می‌اندیشم نام بریا را با بیزاری و خشم بیشتری به‌خاطر می‌آورم. خشمگین می‌شوم که فردی برخوردار از مقامی چنان بالا توانست رفتاری آن‌گونه ننگبار و شرم‌آور داشته باشد.»

امّا خروشچف کارش دیگر از این حرفها گذشته بود. از مرکولف انتظار کسب اطلاعاتی پیرامون همدستی بریا با مساواتیها علیه بلشویکها طی سال ۱۹۱۸ داشت و چون انتظارش عبث ماند دیگر دلیلی برای چشم‌پوشی از مجازاتش ندید. پس دستور داد به‌جرم همدستی با بریا دستگیرش کنند. دو تن از معاونان بریا، ایوان سروف[1] و سرگی کروگلوف[2]، در پی کوششهای کوتاه و مذبوحانه برای نجات جان رئیس‌شان، خیلی زود به‌همکاری با خروشچف رو آوردند و مدارک پرارزشی در تأیید اتهامات علیه بریا ارائه دادند.

خروشچف در پلنوم کمیتهٔ مرکزی، ۷ـــ۲ ژوئیه، به‌شرح علل بازداشت بریا پرداخت. اکنون او دیگر بر اوضاع مسلط بود. هیچ‌یک از همپیمانان رئیس سازمان امنیت رژیم در جلسهٔ پلنوم حضور نداشت. همگی در زندان بودند. با وجود این، کسانی از اعضای هیئت رئیسه که گمان می‌رفت ممکن است قطعنامهٔ تقبیح‌کنندهٔ بریا را تأیید نکنند زیر فشار روانی ساده ولی مؤثری قرار گرفتند: بدین معنا که نوبت صحبت در ابتدای جلسه به‌مخالفان داده شد.

---

1. Ivan Serov
2. Sergei Kruglov

مالنکف، خروشچف، مولوتف، بولگانین و کاگانوویچ، یکی بعد از دیگری تصویر موجودی چنان پست و فرومایه را از او ترسیم کردند که دیگر هیچ‌کس به‌خود اجازهٔ دفاع از او را نداد.

آناستاس میکویان، که پیش از آن کوشیده بود به‌بریا وفادار بماند، عاقبت به‌جمع دشمنان پیوست و بریا را متهم به‌فعالیتهای ضد بلشویکی در ۱۹۱۸ و خرابکاریهای اقتصادی در ماههای اخیر کرد.

شاتالین[1]، دبیر کمیتهٔ مرکزی، فهرست بلندی را (که در پی شکنجه از محافظ شخصی بریا به‌دست آمده بود) به‌حاضران نشان داد که حاوی نام زنانی بود که ظاهراً با بریا روابط جنسی داشتند. او کوشید ثابت کند که بسیاری از آنان بزور وادار به‌تسلیم به‌رئیس سازمان امنیت شده بودند. باکرادزه، نخست‌وزیر دولت گرجستان اعتراف کرد که بریا مقام خود را در حزب کمونیست صرفاً از راه شانتاژ و به‌لطف استالین کسب کرده بود. بدیهی بود که باکرادزه بیشتر می‌کوشید جان شیرینش را از مهلکه نجات دهد، و به‌مقصودش هم رسید: اگرچه از حزب اخراجش کردند امّا آزادش گذاشتند.

نتیجهٔ پلنوم بآسانی قابل پیش‌بینی بود: بازداشت بریا مورد تأیید قرار گرفت و تصویب شد که به‌دادگاه کشیده شود.

۱۷ دسامبر ۱۹۵۳ مطبوعات شوروی خبر دادند که دادستان کل بازجوییها را به‌پایان رسانده و کیفرخواست علیه بریا و شش نفر از همدستانش را به‌دادگاه ارائه داده است. قرار بود دادرسی طبق مواد تصویبنامهٔ اوّل دسامبر ۱۹۳۴ تشکیل شود که به‌موجب آن حضور متهمان در سالن دادگاه الزامی نبود، درخواست فرجام از حکم صادره امکان نداشت و رأی دادگاه بیدرنگ لازم‌الاجرا بود.

---

1. Shatalin

بنا به‌اطلاعات رسمی ۱۸ دسامبر ۱۹۵۳ لاورنتی بریا به‌اتهام خیانت، ایجاد رعب و وحشت و فعالیتهای ضد انقلابی در سالهای ۱۹ــ۱۹۱۸ و بسیاری جرایم جنایی دیگر در برابر دادگاهی سری قرار گرفت؛ مجازات آن‌همه جرایم اعدام به‌وسیلهٔ تیرباران بود.

در این اثنا مطبوعات با عنوانهای درشت از قبیل «موج خشم جامعه بالا می‌گیرد»، «به‌بریا و دار و دسته‌اش رحم نکنید» آتش‌بیار معرکه بودند. گذشتهٔ جنایتکارانهٔ بریا و تازه‌ترین بزهکاریهایش به‌تفصیل شرح داده می‌شد که در آن میان بزرگترین گناهش ظاهراً عبارت بود از سعی در نابود کردن روش کشاورزی اشتراکی به‌قصد ایجاد کمبود غلات در کشور.

محاکمه تا ۲۳ دسامبر به‌طول انجامید. ترکیب هیئت قضات که مارشال ایوان کونیف[1] ریاست آن‌را بر عهده داشت، بسیار عجیب بود. زیرا، از میان هشت قاضی دادگاه فقط دو نفر حقوقدان بودند. حرفهٔ شش عضو دیگر بدین قرار بود: رئیس اتحادیه‌های متحد کارگری، رئیس اتحادیه‌های کارگری گرجستان، دو افسر ارتش، معاون وزیر امور داخلی و دبیر کمیتهٔ حزبی ناحیهٔ مسکو. تقریباً همهٔ اینان، از صدر گرفته ــ که مارشال کونیف باشد ــ تا ذیل جزو یاران نزدیک خروشچف بودند.

۲۴ دسامبر مطبوعات به‌اطلاع همگان رساندند که دادگاه بر کلیهٔ موارد اتهام مهر تأیید گذاشته و بریا و شش نفر از همدستانش را به‌اشد مجازات محکوم ساخته است. حکم اعدام به‌احتمال در پناهگاه فرماندهی دفاع هوایی به‌اجرا گذاشته شد. مکانی که بریا در تمام این مدت در آنجا زندانی بود. عجیب آن‌که شش نفر محکوم دیگر را به‌زندان لوبیانکا منتقل و در آنجا تیرباران کردند. به‌چه علت آنان را در همان پناهگاه زیرزمینی اعدام نکردند؟

---

1. Ivan Koniev

چرا به‌خود زحمت نقل و انتقال به‌زندان دیگری را دادند؟ شاید دادگاه آن شش نفر در زندان لوبیانکا تشکیل شده، و دادگاه بریا هرگز تشکیل نشده بود؟

واقعیتی یکسره متفاوت

آیا بریا هرگز محاکمه شد؟ تا امروز در این مورد اطمینانی وجود ندارد.

در ماه مه ۱۹۵۶ نیکیتا خروشچف به‌نمایندگان حزب سوسیالیست فرانسه گفت که بریا در حین اجلاس هیئت رئیسه در ۲۶ ژوئن به‌علت مقاومت در برابر مأموران به‌ضرب گلوله کشته شد. سپتامبر همان سال در گفتگو با رهبران حزب کمونیست ایتالیا روایت خود را تغییر داد و گفت بریا چون کوشید کمک بطلبد رفقا ناچار شدند خفه‌اش کنند. دو روز بعد خروشچف این رازگشایی را بکلی تکذیب کرد.

به‌باور سوتلانا، دختر استالین، بریا چند روز پس از بازداشت بدنبال محکمه‌ای کوتاه و شتابزده تیرباران شد. سرگو، پسر بریا، مطمئن است که پدرش هنگام تشکیل دادگاه ادعایی مسلماً دیگر زنده نبوده است. همسایه‌ای به‌او گفته که روز ۲۶ ژوئن از آپارتمان پدرش صدای تیراندازی از تپانچه شنیده و دیده دو سرباز جسدی پیچیده در پتو را بیرون می‌برده‌اند. به‌علاوه، یکی از قضات دادگاه به‌پسر بریا اعتراف کرده که پس از روز ۲۶ ژوئن دیگر هرگز پدرش، بریا، را ندیده است.

این روایتها نامحتمل و دور از ذهن نیستند. مالنکف و خروشچف ــ دو کودتاگر اصلی ــ از بریا مانند جن از بسم‌الله می‌ترسیدند. خوب می‌دانستند کافی نیست رفقای هیئت رئیسه را قانع به‌برکناری او و از مقامش سازند، بلکه لازم است او را دستگیر کنند و از کرملین بیرون ببرند. کاری که در نظرشان غیرممکن می‌نمود. کاملاً آگاه بودند که کوچکترین خطا از جانب ایشان، حتی اتفاقی کوچک، می‌تواند سبب دخالت محافظان بریا و شکست عملیات شود.

در آن صورت سرنوشت کودتاگران محتوم بود. شاید از این‌رو ترجیح دادند خطر نکنند؛ او را جابجا در تالار جلسهٔ هیئت رئیسهٔ کمیتهٔ مرکزی به‌قتل رساندند؟ از سوی دیگر، واقعیت این است که پناهگاه زیرزمینی یادشده در تمام مدت تشکیل دادگاه تحت محافظت شدید قرار داشت، امری که دلالت بر زندانی بودن بریا در آنجا دارد. دادستان چهل جلد سند و مدرک تدارک دیده بود، هرچند با عنایت به‌ترکیب سیاسی قضات نیازی به‌چنین محکم‌کاری نبود. می‌توان احتمال داد که بریا در اثنای جلسهٔ حزبی، در ۲۶ ژوئن، به‌قتل نرسیده و قصد خروشچف در ابتدای کار تشکیل دادگاهی نمایشی بوده است، منتها بعد، به‌عللی نامعلوم از این کار چشم پوشیده است. حقیقت چیست؟

نیکیتا خروشچف تا ۱۹۶۴ رهبر بلامنازع اتحاد شوروی باقی ماند. در آن سال گروهی شامل: رئیس سابق کا.گ.ب، آلکساندر شله‌پین[1] و میخائیل سوسلوف[2] و لئونید برژنیف، از بیم اجرای طرحهایی در جهت اصلاح دستگاه حزبی، به‌فرمانروایی خروشچف پایان دادند. هنگامی که در ۱۹۷۱ از دنیا رفت تابوتش را در صندوق یک کامیون به‌گورستان آوردند و هیچ‌کس، سوای نزدیکترین افراد خانواده و دوستانش، اجازه نیافت در مراسم خاکسپاری‌اش شرکت کند.

1. Shelepin
2. Mikhail Suslov

ناپدید شدن هواپیمای U_2

پرواز

ساعت از ۳ صبح گذشته بود که فرانسیس گَری پاورز[1] پوشیدن لباس مخصوص پرواز را به‌پایان رساند. آخرین بند روپوشِ یکسره‌اش را بست و صندوق سنگین حاوی دستگاه تهویه را برداشت. بسختی از صندلی برخاست، از اتاق بیرون رفت و به‌سوی در بزرگ آشیانهٔ هواپیما حرکت کرد.

سروانی، که نامش را نمی‌دانست، در درگاه اتاق مجاور ایستاد و رو به او گفت:

«یک لحظه صبر کن! این را نمی‌خواهی؟» دستش را طوری بالا برد که پاورز بتواند مدال آویزان از زنجیر را درست ببیند.

پاورز می‌دانست آن مدال چگونه چیزی بود. در نظر اوّل به‌سکهٔ نقره‌ای دلار شباهت داشت که به‌صورت جاکلیدی برای آویختن از کمر یا انداختن دور گردن درآمده بود. دقت فراوان لازم بود تا روی لبهٔ آن شکافی را بتوان یافت. باز کردن مدالِ سکه‌مانند با ناخن، آن‌را به‌دونیمه می‌کرد و از آن میان سوزن ته‌دار نمایان می‌شد. کافی بود سوزن را به‌بدن فرو کرد و ته آن‌را فشار داد تا «نیش» زهرآلودش وارد بدن شود. هیچ‌کس درست نمی‌دانست که مدال حاوی چه نوع زهری است امّا شایع بود که سازمان سیا ــ سازمان مرکزی اطلاعات آمریکا ــ برای تهیهٔ آن سه میلیون دلار هزینه کرده بود.

1. Francis Garry Powers

پاورز در سکوت دستش را دراز کرد و شیءِ جاکلیدی‌مانند را در جیب گذاشت. سازمان سیا خلبانان خود را مجبور به‌استفاده از سوزن سمی نمی‌کرد لیکن به‌آنان توصیه می‌کرد آن‌را همراه خود داشته باشند.

ضمن آموزشِ مأموران به‌آنان گوشزد می‌کردند: «احتمال دارد در موقعیتی گیر بیفتید که ترجیح بدهید نیش سوزنی را حس کنید تا این‌که روزهایی دراز زیر شکنجه‌های غیرقابل تصور زجر بکشید.» پاورز این توصیه را پذیرفته بود.

سوزن سمی را نیز جزئی از تجهیزات و لوازم مأموریتش می‌شمرد. از جمله چیزهای دیگری که با خود داشت مانند چاقوی شکاری، تپانچه با صداخفه‌کن و دستمال ابریشمی که روی آن به‌چهارده زبان نوشته شده بود:

> «قصد سوئی نسبت به‌ملت شما ندارم. در صورتی که کمکم کنید، پاداش خواهید گرفت.»

و برای این‌که مفاد نوشته قول توخالی نباشد، خلبانان را با مقادیر معتنابهی پول نقد: هفت‌هزار و پانصد روبل، دسته‌های لوله‌شدهٔ فرانک فرانسه و پوند انگلیس و دلار و تعدادی انگشتر و ساعت طلا مجهز می‌کردند.

رانندهٔ اتومبیل، در حالی که می‌کوشید به‌او در سوار شدن کمک کند ــ لباس مخصوص خلبانی واقعاً دست و پاگیر بود ــ پرسید: «روحیه چطور است؟»

پاورز چشمکی زد: «بد نیست...» دروغ می‌گفت. حالش چندان خوب نبود، امّا می‌دانست که در صورت ابراز ناراحتی به‌او اجازهٔ پرواز داده نمی‌شد. امیدوار بود احساس کسالتش بزودی برطرف شود.

از دور خطوط هواپیما را تشخیص داد. چند تکنیسین را دید که زیر بدنهٔ هواپیما سرگرم سوار کردن ابزار در داخل محفظه‌های باز ویژهٔ دوربینهای عکسبرداری بودند. خلبان پاورز از نردبان فلزی بالا رفت و خود را درون کابینِ

تنگ خلبانی چپاند. همیشه در این‌گونه مواقع احساس رضایت می‌کرد. از این‌که در شمار نادر افرادی بود که اجازهٔ هدایت چنین هواپیمایی را می‌یافت، احساس خوشوقتی می‌کرد.

موضوع صرفاً به‌مهارت در فن خلبانی برنمی‌گشت زیرا هدایت هواپیما در صورت داشتن تجربهٔ کافی کار چندان دشواری نبود. هنر واقعی گذراندن ده ساعت در حال پرواز بر فراز خاک دشمن و در تنهایی کامل بود. ساعاتی که در خلال آن پیوسته این فکر به‌ذهن می‌آمد که در صورت وقوع هر حادثه یا ایجاد اِشکال فنی شانس نجات در کار نبود.

در میان خلبانان سیا اغلب داستانهایی در مورد ناپدید شدن ناگهانی همکاران روایت می‌شد. در این‌گونه موارد هیچ‌کس کمترین خبری از آنان به‌دست نمی‌آورد و معلوم نمی‌شد چه بلایی بر سر آنان آمده است، و چون این ناپدیدشدنها معمولاً ضمن پرواز برفراز خاک چین یا اتحاد شوروی روی می‌داد، احتمال می‌دادند مورد اصابت قرار گرفته و سقوط کرده باشند. نمونهٔ پرسروصدای این‌گونه حوادث پرواز جک فِت[1] بود که در ۸ آوریل ۱۹۵۰ هنگام هدایت هواپیمای PB4Y2 بر فراز سواحل جمهوری لتونی ناپدید شده بود. هشت روز بعد کشتی بریتانیایی قایق نجات زردرنگی را، منقوش به‌شمارهٔ هواپیمای فِت از دریا گرفته بود. درون قایق هیچ‌کس نبود. روسها پس از مدتی اعتراف کردند هواپیمایی را که به‌حریم هوایی شوروی تجاوز کرده بود به‌وسیلهٔ یک فروند هواپیمای شکاری La-11 ساقط کرده‌اند. با این حال از سرنوشت جَک فِت و ۹ نفر خدمهٔ هواپیما اظهار بی‌اطلاعی کردند. لیکن همهٔ اینها مربوط به‌گذشته‌ها بود. دوران هواپیماهایی با سرعت بسیار کم، حتی هواپیماهای B-47 Stratojet که از ۱۹۵۳ عموماً در مأموریتهای جاسوسی

---

1. Jack Fett

مورد استفاده قرار می‌گرفتند و سرعتشان به‌اندکی بیش از ۱۰۰۰ کیلومتر در ساعت می‌رسید، قادر به‌فرار از برابر شکاریهای شوروی نبودند.

لیکن هواپیمایی که پاورز اکنون در کابین آن نشسته بود از نوعی دیگر بود. خلبان آن می‌توانست احساس امنیت کند.

صدای مأمور کنترل پرواز را در گوشی شنید: «'سیاه'، ۰۱۸ جواب بده!»

«۰۱۸، آمادهٔ پرواز!»

مکانیسین سرپوش محفظهٔ دوربینها را محکم کرد و با دست به‌بدنهٔ هواپیما کوفت. پاورز کلاه خلبانی را بر سر گذاشت، در کابین را بست و برای این‌که کاملاً راحت باشد، روی صندلی جابجا شد.

«'سیاه'، اجازهٔ پرواز می‌دهم. موفق باشی!» این واپسین کلمات در گوش پاورز لحنی وداع‌گونه یافت.

پرواز درست سر ساعت ۵ و ۳۶ دقیقه، به‌وقت محلی، آغاز شد. هواپیما، با آن بالهای گسترده و بزرگ، بر باند بتنی فرودگاه در پایگاه هوایی آمریکا در پیشاور به‌حرکت درآمد و به‌هوا برخاست.

اوّل ماه مه ۱۹۶۰ بود. یک ساعت پس از برخاستن از پایگاه، فرانسیس پاورز به‌پایگاه اطلاع داد که مرز شوروی را پشت سر می‌گذارد.

فرمان سرنگون ساختن هواپیما

ساعت نزدیک شش صبح بود که صدای زنگ تلفن از اتاق دفتر به‌گوش رسید. زنگی طولانی و مصرانه!

نیکیتا خروشچف از تختخواب بیرون آمد و دمپاییهایش را به‌پا کرد. همسرش غرغرکنان گفت: «حتی امروز نمی‌گذارند بخوابی! حتی روز اوّل مه، روز کارگر...»

دبیرکل حزب کمونیست سر و دستی تکان داد: «چیزی نیست، عیب

ندارد» و همچنان‌که به‌سوی دفتر کارش می‌رفت، افزود: «حتماً مسئلهٔ مهمی دارند که صبح به‌این زودی زنگ می‌زنند.»

درِ اتاق خواب را پشت سرش بست تا مزاحم خواب همسرش نشود و خود را به‌تلفن رساند. پیش از برداشتن گوشی، دستهایش را روی صورتش کشید، مثل این‌که بخواهد خواب را از چشمانش برماند. گوشی را برداشت و گفت:

«خروشچف، بفرمایید.»

«عذر می‌خواهم، رفیق دبیرکل...» صدای آشنای مارشال رودیون مالینوفسکی[1]، وزیر دفاع را شنید.

«خوب، لابد وقتی شما صبح به‌این زودی زنگ می‌زنید حتماً جنگ شروع شده است. بگوید ببینم امپریالیستها را تارومار کردیم؟»

«هنوز نه، رفیق دبیرکل...» مالینوفسکی آشکارا دست و پایش را گم کرده بود. شوخی با رئیس کشور کارِ کهنه‌سربازی مانند او نبود. از این‌رو بیدرنگ رفت سر اصل مطلب: «به‌اطلاع می‌رسانم، حدود ده دقیقه پیش یک هواپیمای آمریکایی به‌حریم هوایی ما تجاوز کرده است. مرز هوایی ما را از طرف پاکستان...» مالینوفسکی در انتظار واکنش خروشچف خاموش ماند.

چهرهٔ خروشچف حالت جدی به‌خود گرفت. پیش از دادن پاسخ، لحظه‌ای تأمل کرد. سپس با تأکید گفت: «هواپیما باید سرنگون شود!»

مالینوفسکی هیجان‌زده نفس زد: «اطاعت!»

خروشچف گوشی را گذاشت و به‌ساعتش نگریست، در این فکر که آیا ارزش دارد از نو به‌بستر برود. قرار بود دو ساعت دیگر در میدان سرخ روی جایگاه بایستد و شاهد راهپیمایی اوّل ماه مه باشد. هر چند هنوز کمی وقت برای استراحت باقی بود امّا خبر وزیر دفاع خواب از چشمان رهبر شوروی ربوده بود.

علت صدور دستور سرنگونی هواپیمای آمریکایی چه بود؟

---

1. Rodion Malinovsky

زورآزمایی

هیچ‌کس بیرون از کرملین، یعنی خارج از دایرهٔ محدود تصمیم‌گیرندگان دربارهٔ سرنوشت اتحاد شوروی، قادر نیست دقیقاً زمانی را مشخص کند که قدرت نظامی اتحاد شوروی به‌پایهٔ قدرت ایالات متحد رسید. نقطهٔ عطف را بی‌تردید باید روز ۲۹ اوت ۱۹۴۹ دانست، روزی که شوروی نخستین انفجار هسته‌ای آزمایشی خود را انجام داد. از دیدگاه محافل دولتی آمریکا موفقیت این آزمایش تکان‌دهنده بود، چرا که انتظار نمی‌رفت روسها پیش از اواسط دهۀ ۱۹۵۰ موفق به‌تولید سلاح اتمی شوند. خبر آزمایش هسته‌ای شوروی در سراسر آمریکا پیچید و بسیاری را به‌هراس افکند. کسانی که تا آن زمان در مخالفت با سرعت بخشیدن به‌تولید سلاحهای اتمی ابراز نظر می‌کردند، بناچار خاموش شدند؛ درعوض هواداران تولید بمب هیدروژنی به‌برهانی نهایی دست یافتند و بر آن پای فشردند که روسها پس از ساخت بمب اتمی فوراً دست به‌کار تحقیقات در جهت دستیابی به‌بمب هیدروژنی خواهند زد.

در این مورد البته جای شکی باقی نبود چرا که بمب «H» در واقع تداوم طبیعی سلاح اتمی بود. آزاد شدن مقدار عظیم انرژی بر اثر ترکیب ایزوتوپهای هیدروژن در دمایی برابر با حدود ۱۰۰ میلیون درجه امکان‌پذیر است، از سوی دیگر چنین حرارتی را می‌توان در اثنای انفجار اتمی به‌دست آورد. بنابراین، چاشنی شروع ترکیب ایزوتوپهای هیدروژن می‌بایست انفجار اتمی باشد.

بنا به‌محاسبات دو دانشمندِ شاغل در آزمایشگاه لُس‌آلامس، وِنوار بوش[1] و جیمز کونانت[2]، تولید بمب «H» ظرف ۶ الی ۱۲ ماه پس از تولید بمب «A» امری کاملاً عملی بود. هاری ترومان چاره‌ای جز موافقت با ساختنِ سلاح جدید نداشت. آخرین سند این طرح در ۳۱ ژانویهٔ ۱۹۵۰ به‌امضا رئیس‌جمهور رسید.

---

1. Vennevar Bush
2. James Conant

آمریکا نخستین آزمایش خود را با دستگاه حرارتی هسته‌ای مایک[1] روز ۳۱ اکتبر ۱۹۵۲ (برخی آن‌را روز اوّل نوامبر ذکر کرده‌اند) انجام داد. دستگاه شکلی شش‌گوش به‌ارتفاع خانه‌ای دوطبقه داشت، امری که ناشی از ضرورت جا دادن فیوز اتمی به‌قدرت و اندازه‌هایی بمراتب بیش از بمب ریخته‌شده بر هیروشیما در درون دستگاه بود، و به‌علاوه لزوم داشتن ساختاری که قادر به«حبس کردن» نئوترونهای هیدروژن آزادشده در اثنای ترکیب باشد.

ساعت ۷ و ۱۴ دقیقهٔ صبح روز ۳۱ اکتبر در جزیرهٔ کوچک مرجانی در اقیانوس آرام کره‌ای آتشین پدیدار شد که درخشش آن آبهای اقیانوس را در شعاع صدها کیلومتر روشن کرد. آنگاه به‌نحوی برق‌آسا از سطح آب برخاست و از پی خود غباری از ذرّات صخره‌های مرجانی و بخار آب را به‌بالا کشید و این‌همه شکل قارچی غول‌پیکر به‌خود گرفت، با چتری به‌قطر پنج کیلومتر. چتر قارچ بتدریج سرد و به‌صورت ابری تا ارتفاع تقریباً ۳۰ کیلومتر پراکنده شد. در محل آبسنگ مرجانی، انی‌وتاک[2] گودالی قیف‌شکل به‌وجود آمد که بلافاصله از آب پر شد. حفره‌ای به‌قطر حدوداً دو کیلومتر و عمق ۵۸ متر. چنین بود اثرات انفجاری به‌قدرت ۱۰ مگاتن، ۵۸۸ بار قویتر از نخستین انفجار آزمایشی بمب اتمی که ۷ سال پیش در بیابان آلاماگوردو[3] به‌انجام رسیده بود.

بدین‌سان به‌نظر می‌رسید که آمریکا به‌برتری نظامی بر شوروی دست یافته است. محاسبه‌ای ساده نشان می‌داد که اگر دانشمندان کشوری بزرگ با ظرفیت نظامی و اقتصادی عظیم که کمترین آسیبی نیز از جنگ ندیده بود، برای ساختن بمب هیدروژنی هفت سال وقت لازم داشتند، پس قدرمسلم

---

1. Mike
2. Eniwetok
3. Alamagordo

اتحاد شوروی، که از جنگ لطمات سختی دیده بود، دست‌کم به‌بیش از ده سال وقت نیاز داشت. بنا بر این ارزیابی، اگر روسها نخستین انفجار هسته‌ای خود را در ۱۹۴۹ انجام داده بودند، به‌احتمال قوی زودتر از سال ۱۹۶۰ موفق به‌تولید بمب هیدروژنی نمی‌شدند.

این ارزیابی اشتباه بود! بعکس، محاسبات بوش و کونانت، که فاصلهٔ زمانی میان ساختن دو بمب را فقط ۶ الی ۱۲ ماه تخمین زده بودند، درست از کار درآمد. علاوه بر اینها، نظام سیاسی اتحاد شوروی چنان بود که در این مورد بخصوص وقت دانشمندان را طی سالها بحث و مجادله در مجالس قانونگذاری برای تخصیص هزینهٔ تولید سوپربمب به‌هدر نداد. حاکمان چندان در بند برآوردن نیازهای شهروندان ساده نبودند. کسی را این دغدغه نبود که هزینهٔ کارهای تحقیقی و تولیدی سلاح جدید تا چه حدود بر سطح زندگی مردم اثر خواهد گذاشت. مهمتر این‌که، سازمانهای اطلاعاتی رژیم، که به‌نحو احسن سازمان یافته و مأمورانش به‌عمق آزمایشگاههای هسته‌ای ایالات متحد و کانادا و بریتانیا رخنه کرده بودند، با کسب و ارائهٔ نتایج تحقیقاتِ دانشمندان غربی یاریگر دانشمندان شوروی بودند؛ آنان، با استفاده از این اطلاعات ناچار نبودند برای یافتن راه‌حل بسیاری از مسائل وقت صرف کنند. با این‌همه، تا امروز هنوز دقیقاً مشخص نیست که اطلاعات جاسوسی تا چه اندازه در انجام این امر خطیر مؤثر بوده است.

کار تولید بمب هیدروژنی بیدرنگ، پس از موفقیت اولین انفجار هسته‌ای در ۱۹۴۹، در آزمایشگاههای سرّی سیبری آغاز شد. دانشمندان شوروی، در پی چهار سال کار و کوشش، سرانجام به‌موفقیت دست یافتند.

گئورگی مالنکف، نخست‌وزیر وقت شوروی، روز ۸ اوت ۱۹۵۳ اعلام کرد که ایالات متحد نه‌تنها انحصار بمب اتمی بلکه بمب هیدروژنی را نیز از دست داده است. چند روز بعد از این، به‌احتمال قوی روز ۱۳ اوت، اتحاد

شوروی نخستین انفجار آزمایشی را انجام داد. مطبوعات شوروی خبر این رویداد را در ۲۰ اوت به‌اطلاع مردم رساندند، بی‌آن‌که تاریخ دقیق و قدرت انفجار را فاش سازند.

دولتمردان آمریکایی این خبر را باور نکردند، تا زمانی که از ایستگاههای زلزله‌نگاری گزارشاتی رسید مبنی بر این‌که انفجار واقعاً رخ داده بود. بدتر از همه این‌که: روسها در نووایا زملیا[1] «بمب» هیدروژنی منفجر کرده بودند نه «دستگاه» هیدروژنی به‌بزرگی ساختمان دوطبقه.

نتیجه این‌که شوروی در مسابقهٔ تسلیحاتی از آمریکا پیش افتاده بود. سلاحی در دست داشت که می‌توانست به‌وسیلهٔ هواپیماهای بمب‌افکن بر شهرهای آمریکا فروبریزد. خطر آنگاه واقعی‌تر جلوه کرد که هنگام رژه در میدان سرخ برفراز جایگاه رهبران شوروی و انبوه جمعیت، بمب‌افکنهای استراتژیک جدید M-4 به‌پرواز درآمدند. بمب‌افکنهایی که می‌توانستند پس از برخاستن از فرودگاههای شوروی و سوختگیری در هوا به‌ایالات متحد برسند.

آمریکا، که در تمام طول تاریخش خود را در آن‌سوی اقیانوس از گزند دشمنانش در امن و امان حس کرده بود، ناگاه دریافت که این احساس امنیت دیگر قابل اطمینان نیست.

همزمان با این جهش و دستیابی به‌برتری نظامی، قدرت در کرملین به‌دست سه نفری افتاد که هیچ‌یک آنچنان قدرتمند نبود که بتواند بتنهایی جای دیکتاتور مرده را بگیرد. گئورگی مالنکف، نیکلای بولگانین و نیکیتا خروشچف قدرت را میان خود تقسیم کرده بودند. امّا بزودی خروشچف شریکان را به‌سایه راند، هرچند نتوانست قدرت دیکتاتور خودکامه را به‌دست آورد. با وجودی که خروشچف در نهادهای حزبی، چه در مرکز و چه خارج از آن، از نفوذ و

1. Novaya Zemlia

پشتیبانی بیشتری در قیاس با رقبای خود برخوردار بود، با این‌همه می‌بایست همواره به‌یاد داشته باشد که او کجا و استالین کجا. کسی که ناچار نبود نظر هیچ‌یک از اعضای دفتر سیاسی و سایر رفقای حزبی را به‌حساب آورد.

خروشچف چاره‌ای جز جلب حمایت همکارانش در تأیید سیاستهای اجرایی نداشت. در واقع حفظ مقام دبیرکلی ــ و از ۱۹۵۸ همچنین سمت نخست‌وزیری ــ به‌پذیرش و تأیید اقدامات او از سوی اولیگارشی کرملین وابسته بود. این امر در ژوئن ۱۹۵۷ آشکارا بر او معلوم شد، هنگامی که تنی چند از همکارانش، مالنکف و مولوتف و کاگانوویچ، که از سیاستهای استالین‌زدایی و اقتصادی او ناخشنود بودند دست به‌دسیسه‌چینی در جهت برکناری‌اش از مقام دبیرکلی زدند. او در آن زمان با برخورداری از حمایت ارتش و نهادهای امنیتی و دستگاههای حزبی شهرستانها، در این مبارزه پیروز شد، امّا فهمید که رفقای ناراضی می‌توانند دوباره برای بیرون‌راندنش از کرملین دست به‌توطئه و اقدام بزنند.

موضعگیری تهاجمی در سیاست نسبت به‌ایالات متحد نیز ناشی از همین انگیزه بود. بویژه که همزمان اتحاد شوروی در راه کامیابیهای چشمگیر نظامی پیش می‌رفت. ساختن بمب هیدروژنی و بمب‌افکنهای قاره‌پیما امکان ضربه زدن به‌متحدان اروپاییِ ایالات متحد و همچنین تخریب شهرهای آمریکا را فراهم آورده بود. خروشچف زبان به‌تهدید غرب به‌جنگ گشود.

در نوامبر ۱۹۵۶، در بحبوحهٔ بحران کانال سوئز و در پی حملهٔ نیروهای فرانسه و بریتانیا به‌مصر، نیکلای بولگانین نخست‌وزیر وقت شوروی طی نامه‌ای آشکارا تهدیدآمیز، به‌نخست‌وزیر انگلستان نوشت:

> «بریتانیای کبیر در صورت حمله به‌کشورهایی بمراتب قویتر از او و مجهز به‌انواع جدیدترین سلاحها در چه موقعیتی قرار می‌گرفت؟ کشورهایی در جهان وجود دارند که ناچار به‌فرستادن ناوگان یا نیروی هوایی خود به‌سواحل بریتانیا نیستند بلکه می‌توانند از وسایل دیگری، مثلاً از سلاح موشکی، استفاده کنند.»

این تهدیدی بس کارساز بود، چنان‌که دو قدرت استعماری در برابر موضع آشتی‌ناپذیر خروشچف و قاطعیت پرزیدنت آیزنهاور دست از اقدامات جنگی برداشتند و ارتشهای خود را از مصر بیرون بردند.

دبیرکل امّا از این نیز فراتر رفت. ۹ اکتبر ۱۹۵۷ در مصاحبه با روزنامهٔ «نیویورک تایمز» ایالات متحد را به‌تحریک ترکیه برای حمله به‌سوریه با هدف سرنگون ساختن حکومت هوادار شوروی در آن کشور متهم ساخت.

«در صورت وقوع جنگ ما از شما به‌ترکیه نزدیکتریم. بعد از آن‌که توپها شلیک را آغاز کنند، ممکن است موشکها هم ظاهر شوند، آن‌وقت است که دیگر فرصتی برای تأمل نمی‌ماند.»

چیزی نگذشت که خروشچف در نامه‌ای به‌رهبران حزب کارگر بریتانیا نوشت:

«گسترش مناقشه دربارهٔ سوریه ممکن است بریتانیا را به‌میدان جنگ ویرانگر جدیدی بکشاند، با کلیهٔ وخیم‌ترین تبعات جنگ حتی برای مردمان جزایر بریتانیا.»

پرزیدنت آیزنهاور با نگرانی گزارشات مربوط به‌سخنرانیها و ابراز نظرهای رهبر شوروی را می‌خواند. در عین حال دستیارانش بر واقعیت برتری نظامی شوروی انگشت تأکید می‌گذاشتند. آنگاه، در ۴ اکتبر ۱۹۵۷، هنگامی که از پایگاه فضایی بایکونور[1] موشکی به‌فضا رفت و ماهوارهٔ اسپوتنیک I را بر مدار زمین قرار داد، برای رئیس‌جمهور آمریکا جای هیچ‌گونه تردیدی باقی نماند.

«مسئلهٔ فرستادن مجموعه‌ای به‌مدار مشخصی از کرهٔ زمین در ردیف و از نوع همان مسائلی است که فرستادن «دستگاهی» میان دو قاره و رساندن آن به‌مرکز شهری بزرگ...»

1. Baikonour

آیزنهاور، بی‌صبر از این‌همه پیچیده‌گویی، سخن کارشناس را برید:

«منظورتان این است که فرستادن اسپوتنیک به‌فضا ثابت می‌کند که روسها حالا می‌توانند نیویورک را بزنند؟»

«بله، آقا. منظورم همین بود.» کارشناس خود را از تک‌وتا نینداخت «فقط باید اضافه کنم که اهمیّت مسئلهٔ پیمودن فاصلهٔ میان قاره‌ای کمتر از اهمیّت توفیق در هدایت کلاهک به‌سوی هدفی از پیش مشخص نیست.»

«به‌عقیدهٔ شما روسها راه‌حل هر دو مسئله را پیدا کرده‌اند؟»

«بله آقا، همین را می‌خواستم بگویم...»

نشست اعضای کمیتهٔ گیتر[1] که بنا به‌دستور رئیس‌جمهور به‌منظور بررسی کامیابیهای موشکی شوروی تشکیل شده بود، از ساعتها پیش ادامه داشت. آیزنهاور بسیار نگران بود. این انتظار را داشت که دیر یا زود سرانجام قدرت استراتژیک ایالات متحد و اتحاد شوروی برابر خواهد شد و آماده بود که این تساوی نیروها را همچون امری اجتناب‌ناپذیر بپذیرد، امّا رویدادهای اخیر ثابت می‌کرد که روسها آشکارا می‌روند تا به‌برتری نظامی دست یابند.

وزیر دفاع کارشناس را، که توضیحاتش دربارهٔ اهمیت پرتاب اسپوتنیک بیش از اندازه پیچیده می‌نمود، از تشریح مطلب معاف کرد و گفت: «ارزیابیها قطعی به‌نظر می‌رسند: از ۱۹۵۹ به‌بعد، روسیه خواهد توانست به‌کمک ICBM (موشکهای بالستیک قاره‌پیما) با سلاح هسته‌ای شهرهای ما را مورد حمله قرار دهد. متأسفانه، نیروهای ما بمراتب ضعیفترند.»

وزیر امور خارجه عینکش را از چشم برداشت و در حالی که شیشهٔ آن‌را بدقت با دستمالش پاک می‌کرد، گفت:

«آقای خروشچف بر این امر واقف است و می‌توانیم مطمئن باشیم که از

---

1. Gaither

آن در سیاست و روابط با ما و متحدان اروپاییمان استفاده خواهد کرد. بدبختانه، امکان مقابله از طرف ما محدود است.»

آلن دالس، رئیس سیا وارد بحث شد:

«بطوری که از اطلاعات ما برمیآید روسها توانایی نیروهای استراتژیک خود را بزرگتر از واقعیت جلوه میدهند. خبر گرفتهایم که حین رژهٔ ماه نوامبر در مسکو بمبافکنهای جدید مرتباً در هوا میچرخیدند تا تعدادشان بیشتر بهنظر برسد. در جمهوریهای بالتیک تعداد زیادی آشیانههای بمبافکن ساخته شده منتها از تخته و مقوا، و روسها وقتی هواپیماهای شناسایی ما را مشغول عکسبرداری میبینند کلی خوشحال میشوند. مقصود خروشچف ترساندن دنیاست.»

ادامهٔ بحث این نتیجه را روشن ساخت که عدم تعادل قوا در سالهای آینده رو بهافزایشی قابل توجه بهسود شوروی میرفت.

۱۷ دسامبر ۱۹۵۷ ایالات متحد اقدام بهپرتاب آزمایشی نخستین موشک بالستیک خود بهنام اطلس کرد. با این حال حتی گنجاندن فوری این موشکها در تجهیزات نیروهای استراتژیک نمیتوانست ضامن دفاع مؤثر و مانعی در برابر تهاجم هستهای شوروی باشد. چرا که موتور این موشکها با سوخت مایع میسوخت که میبایست درست پیش از پرتاب بهمخازن وارد شود. کاری که ساعتها طول میکشید. زمانی که در این میان، تا پرتاب موشک در جواب حملهٔ شوروی، تلف میشد، شکست آمریکا را محتوم میساخت.

افزون بر اینهمه، این نکته نیز باید در نظر گرفته میشد که جاسوسان شوروی بدرستی از محل سکوهای پرتاب موشکهای آمریکایی و فرودگاههای بمبافکنهای استراتژیک باخبر بودند. حال آنکه جاسوسان آمریکایی که بناچار در کشور پلیسی شوروی فعالیت میکردند اطلاعاتی صرفاً تکهپاره و جستهگریخته بهدست میآوردند، اطلاعاتی که پنتاگون قادر بهاثباتِ صحت و

سقم آن نبود. از این‌رو، به‌نظر می‌رسید که در صورت درگیری اتمی آمریکا می‌تواند فقط روی موشکهای برد متوسط Thor و Jupiter خود حساب کند که در پایگاههایی در خاک بریتانیا و ترکیه و ایتالیا مستقر بودند.

خروشچف از این مسائل آگاه بود و خوب می‌دانست که چگونه می‌توان این دولتها را وادار کرد شر موشکها را از سرشان باز کنند. به‌عقیدهٔ او بهترین حربه تهدید بود. از این‌رو، خود او یا سایر دولتمردان شوروی، به‌هر بهانه و مناسبتی، جهان را تهدید به‌تهاجم اتمی می‌کردند. هنگامی که پارلمان ایتالیا احداث پایگاههای موشکی آمریکا را در ایتالیا به‌تصویب رساند از کرملین یادداشتی به‌این مضمون دریافت کرد:

«در صورتی که جنگی در بگیرد این پایگاهها هدف حملات انتقامجویانه با انواع جدیدترین سلاحها قرار خواهند گرفت که ناگزیر به‌تخریب کامل آنها خواهد انجامید. لزومی به‌تذکر ندارد که نه‌تنها اهالی ساکن در نزدیکی پایگاههای موشکی که مردم تمام کشور در معرض خطر مرگ خواهند بود.»

بزودی هشداری از این دست برای دولت یونان، که با انبار کردن کلاهکهای اتمی آمریکا در خاک خود موافقت کرده بود، فرستاده شد.

نیکیتا خروشچف ضمن نطقی در ریگا از کشورهای دانمارک و نروژ خواست که به‌خاطر حفظ منافع خویش از پیمان آتلانتیک شمالی، ناتو، فاصله بگیرند و با پیروی از الگوی فنلاند امنیت ملی خود را تضمین کنند.

خروشچف تردید نداشت که این‌گونه جنجال‌آفرینیها در جهت تحقق هدف بزرگ استراتژیک شوروی بود: به‌دست گرفتن ابتکار عمل و کسب برتری پردوام نظامی بر ایالات متحد. دستیابی به‌چنین هدفی مستلزم جنگ یا دست کم ایجاد خطر واقعی رویارویی بود.

در نوامبر ۱۹۵۸ رهبر شوروی به‌این فکر افتاد که وقت آن رسیده است که

چهار قوای اشغالگر از برلن عقب بنشینند و ادارهٔ شهر را به‌دولت جمهوری دموکراتیک آلمان بسپارند. ممکن بود این فکر را بی‌پایه دانست اگر دبیرکل آن‌را با قید و شرط تهدیدآمیز استوار نمی‌ساخت: «در صورتی که غرب ظرف شش ماه از این تاریخ (یعنی تا ۲۷ مه ۱۹۵۹) با اتحاد شوروی در این زمینه به‌توافق نرسد، اتحاد شوروی خود رأساً دست به‌اقدام خواهد زد.»

یک ماه بعد، آندری گرومیکو، وزیر امور خارجهٔ شوروی، در جلسهٔ شورای عالی اتحاد شوروی اعلام کرد: «هر گونه تحریک در برلن غربی، یا کوشش در جهت هر نوع اقدام تجاوزکارانه علیه جمهوری دموکراتیک آلمان ممکن است کار را به‌جنگ بزرگی بکشاند که در گیرودار آن میلیونها انسان از روی زمین محو خواهند شد و خرابیهایی عظیمتر از جنگ اخیر به‌بار خواهد آورد.»

بی‌شک شعله‌های چنین جنگی دامن قارهٔ آمریکا را نیز می‌گرفت.

کانون بحران

صف اتومبیلهای دارای علامت ستارهٔ سفید در برابر میلهٔ مانع ورود به‌برلن غربی متوقف ماند. گروهبان آمریکایی در اتومبیل را باز کرد، در عین حال برای ارائهٔ اسناد عبور مشغول جستجو در کیف نظامی‌اش شد. دم به‌دم نگاههایی به‌پاسگاه سربازان شوروی در کنار اتوبان می‌انداخت. سربازی که با مسلسل دستی روی شانه‌اش کنارِ در پاسگاه ایستاده بود، از جایش تکان نخورد. مثل این‌که متوجه ستون طولانی خودروهای آمریکایی نشده باشد.

گروهبان رو به‌راننده گفت: «مثل این‌که کونِ‌شان از سرما به‌صندلی چسبیده است!»

راننده راحت سر جایش جابجا شد:

«گروهبان، می‌ترسم کارمان معطلی داشته باشد. دیشب چندتا از

اتومبیلهامان را سه ساعت اینجا معطل کردند. ظاهراً از پلاک ماشینها ایراد گرفته بودند. گفته بودند کثیف است.»

«صبر می‌کنیم، برو جلوتر.»

اتومبیل به‌میله نزدیک شد. گروهبان شیشه را پایین کشید و رو به‌نگهبان داد زد: «آهای ایوان! برو به‌افسر مافوقت بگو توافق بین متفقین را نقض می‌کنید. من ناچارم رسماً اعتراض‌نامه بنویسم.»

سرباز انگار صدای گروهبان آمریکایی را نشنیده باشد، روی پاشنه‌هایش عقب گرد کرد و با گامهای منظم به‌پاس دادن در برابر پاسگاه پرداخت. صورت چند افسر از پشت شیشهٔ پنجره‌ها پیدا بود امّا هیچ‌کدام عجله‌ای برای بیرون آمدن از خود نشان نمی‌داد.

راننده دوباره گفت: «گروهبان، می‌ترسم کارمان معطلی داشته باشد...» سر برگرداند و اتوبان پشت سرش را نگریست که در آن حالا دیگر صفی دراز از اتومبیلهای غیرنظامی متوقف مانده بود، افزود: «روسها توی پاسگاه‌شان گرم و نرم نشسته‌اند، ولی اگر همین‌طوری اینجا معطل‌مان کنند بیچاره بچه‌های ما پشت کامیونها از سرما یخ می‌بندند.»

رنگ گروهبان از فرط خشم سرخ شده بود، پرسید: «فکری به‌کله‌ات می‌رسد؟»

«اگر جنگ به‌پا نمی‌شد، لانهٔ این سگها را روی سرشان خراب می‌کردم...»

«نه به‌این سادگیها!» گروهبان با اشاره به‌پناهگاههایِ بتنیِ نگهبانی در دوسوی اتوبان، اضافه کرد: «به‌نظرم آنجا خمپاره‌انداز دارند. نمی‌شود کاری کرد، باید صبر کنیم.» و به‌طرف سربازانِ درون کامیونها فریاد کشید: «سیگار کشیدن آزاد!»

حدود پانزده دقیقه بعد افسری از پاسگاه بیرون آمد و بدون عجله به‌اتومبیل نزدیک شد. اسناد را از دست گروهبان گرفت و سرگرم وارسی دقیق کاغذها شد. سرانجام، به‌زبان انگلیسی گفت: «منتظر باش!» و به‌طرف پاسگاه برگشت.

نیم ساعت از او خبری نبود، تا آن‌که سرانجام همراه چند سرباز بازگشت. افتادند دور تک‌تک کامیونها و مشغول بازرسی دقیق شمارهٔ پلاکها و شمارش سربازان شدند. گاه به‌گاه بازرسی را قطع می‌کردند، به‌داخل پاسگاه می‌رفتند و هر بار زودتر از ۱۵ــ۱۰ دقیقه بیرون نمی‌آمدند. آشکارا نشان می‌دادند که عبور ستون دراز اتومبیلهای آمریکایی بسته به‌میل آنان است. عاقبت در پی سه ساعت معطلی، افسر فرماندهٔ پاسگاه اسناد را به‌گروهبان پس داد، بالبخندی سلام نظامی داد و دستور بلند کردن میلهٔ مانع را صادر کرد. ستون خودروهای آمریکایی، در حالی که سربازان یخ‌زده از سرما هر چه بدوبیراه بلد بودند نثار روسها می‌کردند، به‌سوی برلن غربی به‌حرکت درآمد.

برلن به‌صورت بحرانی‌ترین نقطهٔ اروپا درمی‌آمد. روسها درصدد بودند به‌آمریکاییان ثابت کنند که برای از میان برداشتن این جزیرهٔ کوچک کاپیتالیسم و دموکراسی در مرکز حکومت خودکامهٔ آلمان شرقی از به‌کارگیری زور ابایی ندارند.

در حقیقت وجود برلن غربی تهدیدی برای حکومت آلمان شرقی محسوب می‌شد. راه به‌سوی زندگی آزاد از این شهر می‌گذشت و بسیاری از شهروندان جمهوری دموکراتیک آن‌را پشت سر نهاده بودند. از ۱۹۴۹ تا پایان سال ۱۹۵۸ تعداد ۲ میلیون و ۱۸۸ هزار نفر از جمعیت ۱۷/۵ میلیونی بخش شرقی آلمان به‌بخش غربی، به‌جمهوری فدرال آلمان گریخته بودند. لطمهٔ این فرارها به‌حکومت بیشتر از این‌رو دردناک بود که اکثر فراریان افرادی تحصیل‌کرده و جزو قشر بالای جامعه بودند، از جمله دانشمندان، پزشکان و مهندسان. سران جمهوری دموکراتیک آلمان از بدو تأسیس آن همواره در تلاش مسدود کردن مرزهای خود با جمهوری فدرال بودند. در امتداد خطوط طولانی مرزی میان دو آلمان صدها برج دیده‌بانی برپا و مسلسلهایی کار گذاشته شده بود که به‌روی هر جنبنده‌ای که در منطقهٔ ممنوعه پیدا می‌شد بطور خودکار آتش می‌گشودند،

و میدانهایی وسیع مین‌گذاری شده بود با چاشنیهایی چنان حساس که حتی فشار پای گربه‌ای سبب انفجار آنها می‌شد. به‌این معنا، حتی کودکان در صورت اقدام به‌فرار تکه‌پاره می‌شدند. با این تمهیدات عبور از مرز دو آلمان در پایان سال ۱۹۵۸ امری عملاً ناممکن شد.

با این اوصاف در دیوار عظیمی که سرزمین آلمان را به‌دو بخش تقسیم می‌کرد دروازه‌ای وجود داشت گشوده. کافی بود که کسی، یا کسانی، به‌برلن شرقی سفر کند و از آنجا سوار قطار سریع‌السیر شهری S-Bahn شود، سپس با استفاده از یک لحظه بی‌توجهی مأموران آلمان شرقی در ایستگاه برلن غربی پیاده شود.

۲۷ نوامبر ۱۹۵۸ خروشچف از متفقان غربی خواست نیروهای خود را از برلن غربی بیرون ببرند و ادارهٔ امور شهر را به‌دولت آلمان شرقی واگذارند. هرچند سیل فراریان اقتصاد آلمان شرقی را دستخوش عدم تعادل ساخته بود، با این‌همه مقصود خروشچف صرفاً جلوگیری از این مهاجرت جمعی نبود بلکه برلن دستاویزی در جهت تحقق بخشیدن به‌سیاست جدیدش در مقابله با غرب بود. دبیرکل ناگزیر باید می‌دانست که ایالات متحد تقاضایش را نخواهد پذیرفت و ارتش خود را از برلن بیرون نخواهد برد. چنین عقب‌نشینی برای آمریکا که همواره خود را مدافع آزادی و دموکراسی قلمداد می‌کرد، به‌منزلهٔ خودکشی سیاسی بود.

بسیاری از کشورها که سیاست خود را بر پایهٔ تضمینهای آمریکا گذاشته بودند، از جمله ژاپن، کرهٔ جنوبی، ویتنام جنوبی و اسرائیل، را متقاعد می‌ساخت که تعهدات آمریکا ارزش چندانی ندارد و بهتر است در پی یافتن متحدانی دیگر برآیند. و چه‌بسا نظرها را به‌سوی شوروی معطوف می‌کرد..

بنا بر همهٔ این جهات امکان عقب‌نشینی آمریکا از برلن غربی وجود نداشت. پس سناریوی رویدادهای بعدی چه بود؟

قرار بر این بود که شوروی از روز ۲۷ مه ۱۹۵۹ حقوق خود را به‌جمهوری دموکراتیک آلمان واگذار کند. معنایش این بود که از آن‌پس اتوبانهای ورودی به‌برلن را سربازانی ملبس به‌اونیفورم ارتش آلمان شرقی کنترل می‌کردند. در آن صورت واکنش ارتش آمریکا چگونه بود؟ همچنین ارتش فرانسه و بریتانیا که جمهوری دموکراتیک آلمان را به‌رسمیت نمی‌شناختند و نمی‌توانستند صلاحیت آن دولت را در کنترل راههای ورودی به‌برلن بپذیرند. آیا در آن صورت امر بر این قرار می‌گرفت که تانکهای متفقین بزور از موانع ایجادشده به‌وسیلهٔ ارتش آلمان شرقی بگذرند؟

پرزیدنت آیزنهاور در کنفرانس مطبوعاتی، در ۱۱ مارس ۱۹۵۹ تأکید کرد:

«ما مسلماً بنا نداریم در اروپا درگیر جنگی با اسلحهٔ متعارف شویم. اعزام چندین‌هزار سرباز، یا حتی چند لشکر به‌اروپا چه سودی دارد؟ چگونه می‌توان در مقابله با ۱۷۵ لشکر شوروی در همسایگی برلن و جمهوری فدرال آلمان سخن از جنگ غیراتمی گفت؟...»

حق با آیزنهاور بود؛ در برلن غربی ۱۱ هزار سرباز آمریکایی و بریتانیایی و فرانسوی مستقر بودند حال آن‌که ارتش شوروی ۵۵۰ هزار سرباز را در این منطقه گرد آورده بود. درگیری مسلحانه در برلن بناچار بیدرنگ به‌جنگ اتمی تبدیل می‌شد.

ماهها می‌گذشت و کمترین نشانه‌ای از تغییر موضع نزد طرفین به‌چشم نمی‌خورد. سرانجام خروشچف حرکت بعدی را انجام داد: دوم مارس پیشنهاد ملاقات سران و رؤسای دول چهار کشور بزرگ را به‌منظور مذاکره دربارهٔ مسئلهٔ برلن ارائه داد. این نیز چیزی نبود جز ژست توخالی دیگری. چرا که از سوی غرب نه می‌توانست صحبتی از مذاکره باشد و نه از هیچ‌گونه امتیازدادنی. موقعیت دولتهای غربی به‌وضع کوهنوردی شباهت داشت که با نوک پوتینش بر صخره‌ای شکننده اتکا داشته باشد. کمترین حرکت به‌معنی سقوط به‌قعر درّه بود.

خروشچف البته پیش‌بینی می‌کرد غرب شرکت در مذاکرات را نخواهد پذیرفت. اما به‌هرحال او برندهٔ بازی بود؛ زیرا در آن صورت نیز ماشین تبلیغاتی شوروی می‌توانست در همهٔ عالم جار بزند و دولتهای غربی را به‌عنوان مسئولین بی‌چون و چرای بحران برلن، یا حتی جنگ معرفی کند. ناگاه، خروشچف که مشت تکان داده و ۲۷ مه را تاریخ قطعیِ تعیینِ تکلیف برلن اعلام کرده بود، لحن خود را عوض کرد، و به‌شکل سیاستمداری آشتی‌جو درآمد که دلش فقط برای خیر و صلاح اروپا می‌تپد.

روز ۵ مارس همان سال در گردهمایی، در لایپزیک گفت: «نه اولتیماتومی وجود دارد، نه ضرب‌الاجلی. اگر مذاکرات را شروع کنیم می‌توانیم تاریخ واگذاری را به‌ماه ژوئن، یا ژوئیه، یا حتی چند ماه دیرتر بیندازیم.»

چهار روز بعد در برلن شرقی گفت: «ما در صورت لزوم حاضریم باتفاق ایالات متحد و بریتانیا و فرانسه، یا کشورهای بی‌طرف، تعداد معینی سرباز را در برلن غربی مستقر کنیم تا از بابت رعایت موقعیت ویژهٔ شهر آزاد اطمینان حاصل شود، منتها به‌شرط عدم دخالت در امور داخلی شهر.»

بلافاصله بعد از این نطق، او که همواره با سرسختی اعلام کرده بود که دول غربی حق نگهداری ارتش در برلن غربی را ندارند، در مصاحبهٔ مطبوعاتی اظهار داشت:

«به‌عقیدهٔ من ایالات متحد و بریتانیا و فرانسه کاملاً حق دارند در برلن ارتش داشته باشند.»

چه اتفاقی رخ داده بود؟ این تغییر سیاست از کجا می‌آمد؟

احتمالاً رهبر شوروی به‌این نتیجه رسیده بود که نخواهد توانست همبستگی و موضع استوار دول غربی را در هم شکند و از این‌رو تغییر رویه داده بود. شاید هم این صرفاً مانوری بود به‌منظور جلب توجه و علاقهٔ افکار عمومی غرب تا در جهت نشان دادن نرمش در برابر شوروی به‌دولتهای خودی فشار وارد آورند.

این نمونه‌ای از سیاست قدیمی چماق و هویج بود: تهدید به‌جنگ اتمی و همزمان، دستی دراز برای آشتی.

تلاش برای درک حرکات خروشچف با خبری که روز ۳ اوت ۱۹۵۹ به‌گوش جهانیان رسید، دیگر موردی نداشت. در آن روز جهان اطلاع یافت که خروشچف و آیزنهاور موافقت کرده‌اند ملاقاتهایی دوستانه با یکدیگر داشته باشند. بنا شده بود ابتدا خروشچف میهمان آیزنهاور باشد!

چهرهٔ دیگر نیکیتا خروشچف

نیکیتا خروشچف همراه همسر و پسر و دو دخترش، و ستادی متشکل از دهها مشاور، روز ۱۵ سپتامبر ۱۹۵۹ وارد واشنگتن شد؛ و جهان با ناباوری چشم به‌این رویداد دوخت.

رهبر شوروی در مدت اقامتش در آمریکا چنان رفتاری داشت که گویی تمام عمرش را صرف حفظ دوستی میان شوروی و آمریکا کرده است. در فرودگاه، بلافاصله بعد از خروج از هواپیما اظهار داشت: «من با قلبی صاف و صمیمی به‌اینجا آمده‌ام.»

دو روز بعد ضمن ایراد سخنرانی در سازمان ملل متحد پیشنهاد خلع سلاح کامل دوجانبه را ظرف چهار سال ارائه داد.

۱۸ سپتامبر به‌کالیفرنیا رفت و ناهار را باتفاق مارلین مونرو و فرانک سیناترا و بوب هوپ و شمار دیگری از ستارگان هولیوود صرف کرد. آنگاه دور آمریکا افتاد. سه روز را با رئیس‌جمهور آیزنهاور در کمپ‌دیوید گذراند. در آنجا دو رجل سیاسی می‌توانستند همراه با مترجمان خود، ضمن گردش در جنگل، دربارهٔ مهمترین مشکلات جهانی به‌گفتگو و تبادل نظر بپردازند. در چه زمینه‌ای گفتگو کردند و به‌چه نتایجی دست یافتند؟

خروشچف در پایان این سفر به‌مزرعهٔ شخصی آیزنهاور دعوت شد و در

آنجا گویا نوه‌های رئیس‌جمهوری، که جوانترین‌شان سه‌ساله و بزرگترین‌شان ده‌ساله بود، رهبر شوروی را در میان گرفتند و به‌او گفتند آرزو دارند روزی همراه پدربزرگشان به‌شوروی سفر کنند. دبیرکل از این فکر استقبال کرد و گفت به‌محض این‌که هوای ملایم بهاری بر زمستان سخت روسیه چیره شود، او و نوه‌هایش بی‌صبرانه در انتظار دوستان آمریکایی خواهند ماند.

دیداری که دنیا را تکان داده بود به‌پایان می‌رسید. در فرودگاه واشنگتن خروشچف پیش از سوار شدن به‌هواپیما گفت: «دوستان آمریکایی، شب‌تان بخیر. از شهرهای زیبا و راههای عالی شما لذت بردیم امّا بیشتر از هر چیز به‌مردم پرمحبت و صمیمی شما علاقه‌مند شدیم. غلبه بر همهٔ آنچه ظرف سالها جنگ سرد روی هم انباشته شده است آسان نیست. بخصوص با توجه به‌آن‌همه سخنرانیها که نه‌تنها به‌بهبود روابط منجر نمی‌شدند بلکه خود سبب ایجاد شکاف بین دو ملت بودند. خداحافظ! موفق باشید، دوستان!»

خروشچف واشنگتن را در حالی ترک می‌کرد که پرزیدنت آیزنهاور به‌او اطمینان داده بود که دو رهبر، پیش از دیدار آیزنهاور از مسکو، در یکی از پایتختهای اروپایی ملاقات خواهند کرد و باتفاق سران فرانسه و بریتانیا ــ دو قدرت بزرگ دیگر ــ به‌تبادل نظر در زمینهٔ مسائل قارهٔ اروپا خواهند پرداخت. در پی مذاکرات بعدی محل دیدار سران «برای گفتگو در مورد مسائل اساسی مربوط به‌حفظ صلح و ثبات جهانی در ۱۶ مه ۱۹۶۰ در پاریس» تعیین گردید.

سیاستمداران کارکشتهٔ اروپایی مات و مبهوت دست به‌چشمها می‌کشیدند تا مطمئن شوند که خواب نمی‌بینند.

هارولد مک‌میلان، نخست‌وزیر بریتانیا شگفت‌زده گفت: «هنگامی که به‌رویدادهای چند ماه اخیر می‌نگریم پیشرفت عجیبی را ملاحظه می‌کنیم. در نوامبر سال گذشته هرچه بود تهدید و اتمام حجت بود. حال آن‌که امروز با لحنی با یکدیگر حرف می‌زنیم که معمولاً در معاشرتهای غیررسمی و بحثهای دوستانه به‌کار می‌رود...»

مطلب از چه قرار بود؟ اگر بپذیریم که رفتار خروشچف و اظهاراتش هنگام دیدار از آمریکا بخشی از بازی سیاسی بود باید بی‌تردید بگوییم زیاده‌روی کرده بود. تحلیلگران آمریکایی رویدادهای واشنگتن را با بدگمانی می‌نگریستند. آماده بودند پشت پردهٔ این ظواهر مقاصدی شوم ببینند. احساس بدبینی تا آنجا پیش رفت که برای کوششهای سیاسی رهبر شوروی هدفی سوای کاستن از هشیاری مسئولان آمریکایی پیش از وارد آوردن ضربهٔ اتمی نشناختند. یکی از سناتورها هشدار داد:

«یادمان باشد که ژاپنیها در ۱۹۴۱ هنگامی به‌پرل‌هاربور حمله‌ور شدند که در واشنگتن مذاکرات میان دو دولت جریان داشت. در آن زمان دشمن از این مذاکرات برای انحراف توجه ما استفاده کرد. وگرنه ادامهٔ مذاکرات چه هدفی را دنبال می‌کرد در صورتی که ژاپن از همان ابتدا می‌دانست موفق به‌کسب هیچ‌گونه امتیازی در مورد چین نخواهد شد؟!»

چه‌بسا همین طرز تفکر، که بسیاری از سیاستمداران آمریکایی آن‌را تأیید می‌کردند، مسیر آیندهٔ رویدادها را از پیش معین کرد.

سیاست‌بازیهای خروشچف، که گویی فراموش کرده بود که او همچون استالین قدرتمند نیست، در کرملین نیز با شگفتی روبرو شد. بسیاری از افراد پرنفوذ در سازمانهای حزبی او را رهبری دانستند که هرچند در ابتدا سیاستی سخت و آشتی‌ناپذیر در برابر امپریالیستها پیش گرفته لیکن زود ترسیده و تن به‌آشتی داده بود. پیش از آن نیز همین محافل از انتقادات او ضمن سخنرانی در بیستمین کنگرهٔ حزب کمونیست ناخشنود بودند و سیاست استالین‌زدایی را، که به‌شورشهایی در اردوگاهها و آشوبهایی در جمهوریهای شوروی انجامیده بود، تأیید نکرده بودند. از دبیرکل ایراد گرفته بودند نسبت به‌لهستان، کشوری که در آن از ۱۹۵۶ اصلاحگرایان قدرت را به‌دست گرفته بودند، بیش از حد نرمش نشان داده است؛ همچنین در برابر یوگسلاوِی خودسر، که رهبرانش بنا نداشتند

از سیاست مستقل خویش چشم بپوشند و از مسکو حرف‌شنوی داشته باشند، دست به‌اقدامات قاطعانه نزده است. به‌عقیدهٔ آنان اتحاد شوروی در ملاقات سران در پاریس شانس موفقیت نداشت و فقط می‌توانست بازنده باشد. چرا که به‌باور منتقدانِ خروشچف، او فرصت طلایی را که هنگام بحران برلن برای دامن زدن به‌جنون جنگ پیش آمده بود، از دست داده بود.

خروشچف دو روز پس از مراجعت از واشنگتن، برای شرکت در جشن دهمین سالگرد ایجاد جمهوری خلقِ چین راهی پکن شد. مائو تسه‌تونگ آشکارا مراتب ناخشنودی خود را از خیانت نسبت به‌آرمانهای مارکسیسم‌ـ‌لنینیسم و از اتحاد با امپریالیستها به‌میهمان شوروی ابراز کرد. اخبار مربوط به‌رفتار دوستانه، دست بر شانه‌زدنها با رئیس‌جمهور بزرگترین قدرت امپریالیستی جهان، پیشنهاد خلع سلاح همگانی و تحسین و تمجید از دستاوردهای جامعهٔ آمریکا آتش خشم پکن را برافروخته بود. شکاف در روابط میان شوروی و چین از پرده بیرون می‌افتاد.

این واکنشها، چه در کرملین و چه در پکن، بی‌شک مایهٔ نگرانی خروشچف بود. او سیاستمداری بیش از آن زیرک و عاقل بود که خطرات ادامهٔ سیاست تنش‌زدایی و بهبود روابط میان شوروی و آمریکا را جدی نگیرد. بنابراین، چاره‌ای جز عقب‌نشینی از مواضع اعلام‌شده در واشنگتن نبود. لیکن به‌چه نحو؟

آسمانهای آزاد

هواپیمای U-2 مرز هوایی شوروی را در منطقهٔ گنجه پشت سر گذاشت، آنگاه فرانسیس پاورز هواپیما را به‌سوی دریاچهٔ آرال هدایت کرد و به‌سوی چلابینسک رفت. در آنجا به‌طرف سوردلفسک، شهر یک‌میلیونی و مرکز مهم صنایع نظامی، پیچید. مسیر او بنا بود از روی بندر آرخانگلسک و مورمانسک تا پایگاه بودو، در سوئد ادامه یابد.

پاورز می‌دانست که رادارهای شوروی پرواز او را زیر نظر دارند. شاید حدس می‌زد که حالا دیگر شکاریهای Mig-19، مسلح به‌توپهای ۳۰ میلی‌متری که هنوز بُردشان به‌سقف ارتفاع پرواز هواپیمای او نمی‌رسید، از زمین برخاسته بودند. مطمئن بود که خدمهٔ شکاریها فقط می‌توانستند از پایین، با ناتوانی هواپیمای آمریکایی را تماشا کنند که گرچه با سرعتی بسیار کمتر از سرعت هواپیماهایشان امّا در ارتفاعی دست‌نایافتنی در پرواز بود.

هنگامی که در اوایل دههٔ ۱۹۵۰ مسابقهٔ تسلیحاتی هسته‌ای با هدف فرمانروایی بر جهان آغاز شد آمریکا فاقد هواپیماهایی بود که بتواند مراکز هسته‌ای، پادگانها، میدانهای تیر و پایگاههای نظامی شوروی را زیر نظر بگیرد. عکسهای هوایی روش اصلی گردآوری اطلاعات دربارهٔ نقل و انتقال نیروها و تأسیسات و صنایع جدید نظامی و انواع سلاحهای جدیدی بود که در میدانهای تیر مورد آزمایش قرار می‌گرفت. همچنین این تنها وسیلهٔ مشاهدهٔ تدارک در جهت حملهٔ هسته‌ای بود. پرتاب موشکها و پرواز بمب‌افکنها از لحظه‌ای به‌لحظهٔ دیگر روی نمی‌دهد. بلکه روند تدارک آن روزها طول می‌کشد و مقدمهٔ آن افزایش فعالیت گیرنده‌ها و فرستنده‌های رادیویی است. افزایش فعالیتهای تدارکاتی در پایگاههای موشکی و فرودگاهها در پی می‌آید که می‌بایست به‌وسیلهٔ دوربینهای عکاسی هواپیماهایی که در هزاران‌متری بالای زمین در پروازند ثبت شود.

آمریکا از همان اوایل دههٔ ۱۹۵۰ هواپیماهای مجهز به‌دوربینهای عکسبرداری را به‌آسمان اتحاد شوروی و سایر کشورهای سوسیالیستی فرستاد. طی این سالها آمریکا دست‌کم ۱۰ هزار، و احتمالاً حتی ۲۰ هزار پرواز شناسایی بر فراز خاک این کشورها انجام داد.

در این عملیات هواپیماهایی به‌کار می‌رفت که توانایی پرواز تا مسافتهای دور را داشتند، منتها در مقابل حملهٔ شکاریها بی‌دفاع بودند. داکوتاهای C-47،

نفربرهای C-130، PB4Y2، RB-29 ـ نوع اکتشافی بمب‌افکنهای مشهور استراتژیک B-29ـ بآسانی در دام شکاریهای تندپرواز و چالاک شوروی می‌افتادند که از سوی ایستگاههای دفاع ضد هوایی هدایت می‌شدند. ۷ نوامبر ۱۹۵۷ یکی از هواپیماهای RB-29 بر فراز آلمان شرقی مورد اصابت قرار گرفت. خلبان توانست هواپیما را به‌حریم هوایی آلمان غربی برساند؛ از یازده نفر خدمهٔ هواپیما یک نفر جان خود را از دست داد. چندی پیش از این رویداد، در آوریل ۱۹۵۵، هواپیمای RB-47 بر فراز سیبری ناپدید شده بود؛ سرنوشت سه نفر خدمهٔ آن نامعلوم ماند. ۱۰ سپتامبر ۱۹۵۶ هواپیما RB-50 از مأموریت بر فراز کرهٔ شمالی برنگشت، تا امروز از سرنوشت شانزده خدمهٔ آن اطلاعی در دست نیست.

سازمان سیا، هوانیروزِ ناوگان دریایی و نیروی هوایی ایالات متحد ناپدید شدن ۳۱ هواپیما را با ۲۵۲ خدمه تأیید کرده‌اند. از این تعداد تنها ۹۰ نفر از خدمه نجات داده شدند، ۲۴ نفر جان خود را از دست دادند و از سرنوشت ۱۳۸ نفر بقیه اطلاعی به‌دست نیامد. با این‌همه، این ارقام کامل نیست.

نیروی هوایی آمریکا و سیا برای دستیابی به‌اهدافشان به‌هواپیماهای ویژه نیاز داشتند. راه‌حل مسئله را کلارنس ال. جانسون، مؤسس و رئیس بخش گسترش پروژه‌های پیشرفته در صنایع هواپیماسازی لاک‌هید می‌دانست. به‌عقیدهٔ او هواپیمای XF-104 که طرح آن‌را گروه او و همکارانش ارائه داده بودند، واجد کلیهٔ شرایط لازم بود. هواپیمایی کوچک، سبک، یک‌موتوره و فاقد چرخهای فرود؛ که از روی نوعی گاری چرخدار برمی‌خاست و پس از برخاستن به‌هوا آن‌را دور می‌انداخت. فرود آن بنا بود مانند گلایدر باشد: روی سطح سورتمه‌ای که از بدنه بیرون می‌آمد. گرچه این طرح مورد قبول سیا و فرماندهی نیروی هوایی قرار نگرفت لیکن پروژهٔ هواپیمایی با آن مشخصات فراموش نشد. جانسون سفارشی دریافت کرد برای ساختن هواپیمایی جدید با بردِ ۴۸۳۰

کیلومتر با سقف پرواز ۲۱۳۳۵ متر و ظرفیت ۳۱۸ کیلوگرم بار. به‌گروه مهندسان صنایع لاک‌هید برای انجام این سفارش هشت ماه فرصت داده شد. جانسون دریافت که هواپیمای سفارشی می‌بایست شبیه گلایدر، [هواپیمای بدون موتور] باشد، با بالهای دراز و بدنهٔ کوچک. به‌علاوه می‌بایست سبک باشد و بهترین روش برای کاستن از وزن هواپیما، کاهش وزن اجزاءِ آن یا بطور کلی حذف آنها بود. جانسون همین کار را کرد. در وهلهٔ اوّل به‌فکر افتاد چرخهای کلاسیک فرود را حذف کند، امّا این طرح قبلاً مورد قبول کمیسیون مربوطه قرار نگرفته بود. بنابراین در طرح جدید از فکر فرود دوچرخه استفاده کرد: چرخهایی که از جلو و عقب بدنه بیرون می‌آیند و چرخهایی کوچک برای اتکاءِ بالها. به‌منظور کاستن هر چه بیشتر از وزن هواپیما پیش‌بینی شده بود که چرخهای کوچک زیر بالها پس از برخاستن از هواپیما جدا شوند و هنگام فرود ته بالها روی سطح سورتمه‌مانند روی باند بتنی فرودگاه بلغزند.

برای دوربینهای عکسبرداری و ابزار اندازه‌گیری محفظه‌ای در پشت کابین خلبان در نظر گرفت که از بالا و پایین باز و بسته می‌شد. بدین ترتیب تعویض تجهیزات بدون تغییر مشخصات هواپیما امکان‌پذیر بود. دکتر ادوین لند[1]، از کارخانهٔ پولاروید دوربین عکسبرداری ویژه‌ای طرح کرد که نسبتاً سبک بود ولی عکسهایی با عالیترین کیفیت می‌گرفت.

گروه جانسون، در شرایط کاری کاملاً محرمانه توانست ظرف ۲۵۰ روز نخستین نمونهٔ هواپیما را بسازد. روز ۶ اوت ۱۹۵۵ هواپیما از پایگاهی در ایالت نوادا به‌پرواز درآمد. حین پرواز عیب و ایرادی نداشت، امّا فرود آن با مشکلات مواجه شد. اِشکال طرح ناشی از سبکی بیش از اندازهٔ هواپیما و بزرگی نامتناسب بالها بود. در پروازهای آزمایشی بعدی معلوم شد که هواپیما هنگام

---

1. Edwin Land

پرواز در ارتفاع بالا نیز بی‌اشکال نبود. تنها راه‌حلی که به‌نظر کارشناسان رسید رعایت مو به‌مو و بسیار دقیق دستورالعملها از سوی خلبانان بود.

نخستین مأموریت U-2 روز ۴ ژوئیهٔ ۱۹۵۶ از پایگاه هوایی آمریکا در ویسبادن آلمان آغاز شد. سپس، پایگاههای هوایی آمریکا در ترکیه و ژاپن نیز چند ماه بعد به‌این نوع هواپیما مجهز شدند.

U-2ها از بوتهٔ آزمایش موفق بیرون آمدند. طبق گزارشها ظرف ۴ ساعت پرواز دوربینهای مخصوص می‌توانستند از نواری به‌طول ۴۳۰۰ و عرض ۷۸۰ کیلومتر عکسبرداری کنند. تجزیه و تحلیل صدها تصویر ثبت‌شده در مأموریتهای مختلف امکان کشف سکوهای پرتاب موشکهای بالیستیک، پادگانهای نظامی، نوع جدید تسلیحات و تغییرات در صنایع نظامی و نوع تولیدات آنها را به‌دست می‌داد. مهمتر از همه این‌که، U-2 هواپیمایی امن بود. چرا که در ارتفاعی چنان بالا پرواز می‌کرد که هیچ شکاری شوروی، حتی هیچ‌یک از موشکهای ضدهوایی شوروی به‌آن ارتفاع نمی‌رسیدند.

با این حال آمریکاییها می‌دانستند که این برتری روزی به‌پایان خواهد رسید. اولین نشانهٔ چنین تحولی در ۱۹۵۸ زمانی بروز کرد که به‌سوی یکی از U-2ها در حال پرواز بر فراز خاک شوروی موشکی پرتاب شد. آن موشک به‌هدف اصابت نکرد مع‌ذالک شلیک آن به‌این معنا بود که شوروی موشکی در اختیار داشت که می‌توانست تا ارتفاع بیش از ۲۱ هزارمتری بالا برود. بخصوص که حداکثر ارتفاع پرواز U-2، به‌نسبت سنگین‌تر شدن وزن هواپیما ــ بر اثر بار زدن بیشتر و سنگینی ابزار جاسوسی ــ به‌نحو فزاینده کاهش می‌یافت و کار شورویها را آسانتر می‌ساخت. چارهٔ کار تجهیز هواپیما به‌موتور قویتر بود. در ۱۹۵۹ هواپیمای U-2B را به‌موتور J75 مجهز ساختند. اگرچه تلاش برای بالا بردن سقف پرواز به‌نتیجه رسید امّا خلبانی این نوع هواپیما بیش از پیش دشوار شد. بر مسئولان پوشیده نبود که بزودی زمانی فرامی‌رسید که لازم بود هواپیمایی

کاملاً جدید بسازند، لیکن تا آن زمان، U-2 بناچار می‌بایست همچنان برای انجام مأموریت به‌پرواز درآید...

آیزنهاور با کمال بی‌میلی با پروازهای اکتشافی موافقت می‌کرد. در ۱۹۵۵ به‌اتحاد شوروی پیشنهاد «آسمانهای آزاد» را ارائه داد، با این توجیه که آزادی پرواز هواپیماهای شناسایی اعتماد بین‌المللی را افزایش خواهد داد، اما خروشچف آن‌را نپذیرفت.

موضع خروشچف شگفت‌آور نبود، زیرا در ۱۹۵۵ اتحاد شوروی از کمترین توانایی برای دست زدن به‌پروازهای جاسوسی بر فراز ایالات متحد محروم بود، حال آن‌که آمریکا در جوار مرزهای شوروی به‌پایگاههایی دسترسی داشت که می‌توانستند مبدأ پروازها باشند.

پس از این قرار چون آمریکا نتوانسته بود عملیات جاسوسی را قانونی کند، آن‌را برخلاف موازین حقوق بین‌المللی انجام می‌داد. پروازها خطرناک به‌نظر نمی‌رسید، بویژه که از ۱۹۵۶ به‌این طرف روسها و چینیها واکنش مؤثری به‌پرواز هواپیماهای U-2 در ارتفاع ۲۰ هزارمتری نشان نداده بودند.

۹ آوریل ۱۹۵۹ رئیس‌جمهور با پرواز اکتشافی U-2 بر فراز خاک شوروی موافقت کرد. بیش از یک ماه پیش از ملاقات سران در پاریس. آیزنهاور بی‌تردید این نکته را مد نظر داشت که شکست مأموریت جاسوسی ـ نقص فنی هواپیما یا سرنگونی آن ـ اثر مستقیم بر گفتگوها خواهد گذاشت. پس به‌چه علت با انجام آن مأموریت خطرناک موافقت کرد؟ آیا باور کرده بود اتحاد شوروی آمادهٔ رویارویی اتمی می‌شود؟

بزودی ریچارد بیسل[1]، معاون سیا و مسئول و هماهنگ کنندهٔ پروازهای اکتشافی، دوباره از رئیس‌جمهور درخواست موافقت با پرواز بعدی را کرد.

1. Richard Bissel

آیزنهاور موافقت کرد منتها به‌یک شرط، و آن این‌که اقدام به‌جاسوسی هوایی نباید دیرتر از دو هفته انجام گیرد.

۱۸ آوریل، بیسل در گفتگوی تلفنی به‌آیزنهاور اطلاع داد:

«آقای رئیس‌جمهور! تا امروز نتوانسته‌ایم هواپیمایی به‌شوروی بفرستیم. چون از دو هفته پیش کولاک برف در آنجا قیامت می‌کرد، قشر کلفت ابر همه‌جا را پوشانده بود. پرواز باید هم‌اکنون انجام گیرد!»

«این پرواز را بیندازید به‌اواخر ماه مه. می‌خواهم در پاریس اوضاع روشنی داشته باشم، نه یک ماجرای حاد!»

«ماجرایی پیش نخواهد آمد، ضمناً، به‌نظر من انجام پرواز شناسایی برای امنیت ملی ضروری است.» بیسل دست‌بردار نبود.

تردیدی نیست این شایعات که اتحاد شوروی در نظر دارد از اجلاس سران در پاریس به‌عنوان پیش‌درآمدی برای تهاجم هسته‌ای علیه ایالات متحد سوءاستفاده کند، به‌گوش آیزنهاور نیز رسیده بود. اکنون چند لحظه مردد ماند. ترجیح می‌داد پیش از سفر به‌اروپا مطمئن شود که آیا این‌گونه حدس و گمانها جنبهٔ خیال‌پردازی دارد یا آن‌که روسها واقعاً تدارک اقدامی از این قبیل را می‌بینند. پرواز U-2 برفراز مراکز اصلی نظامی اتحاد جماهیر شوروی می‌توانست به‌این‌گونه تردیدها پایان بخشد. به‌یاد داشت که آلن دالس، رئیس سیا، به‌او اطمینان داده بود که امکان ندارد خلبان هواپیما زنده به‌دست روسها بیفتد. آیزنهاور نپرسیده بود که قول دالس بر چه مبنایی استوار بود، بلکه صرفاً آن‌را باور کرده بود. اگر خلبان زنده به‌دست روسها نیفتد مدرکی برای اثبات تجسسی بودن پرواز در دست نخواهند داشت...

رئیس‌جمهور سرانجام گفت: «بسیار خوب، موافقت می‌کنم. ولی عملیات نباید دیرتر از اوّل ماه مه صورت بگیرد.»

سیاست بازیِ اوّل ماه مه

نیکیتا خروشچف از پلکان جایگاه ویژهٔ سران در میدان سرخ بالا رفت. همه چیز به‌روال نمایش سنتی عید کارگری پیش می‌رفت: ایراد سخنرانیها، سرود «انترناسیونال» رژهٔ جمعیتی انبوه و رنگارنگ که میدان سرخ را پر کرده بود.

هواپیمای پاورز به‌ناحیهٔ سوردلفسک نزدیک می‌شد. در آنجا، در فرودگاه کولتسووُ[1] سروان بوریس آیوازیان[2] و ستوان یکم سرگی سافرونف[3] کشیک جنگی می‌دادند. در پی دریافت فرمان از ایستگاه رادار، ساعت ۷ و ۳ دقیقه از زمین برخاستند. می‌دانستند که فرمان سرنگون ساختن هواپیمای دشمن را شخص وزیر دفاع، مارشال رودیون مالینوفسکی صادر کرده است. فرمانی که قابل اجرا نبود، زیرا سقف پرواز هواپیماهای شکاری‌شان، Mig-19، پایینتر از آن بود که بتوانند هواپیمای آمریکایی را به‌خطر بیندازند.

در عین حال، در فرودگاه کولتسووُ هواپیمایی مستقر بود که می‌توانست بسرعت خود را به‌هواپیمای متجاوز برساند، به‌سقف پروازش دست یابد و آن‌را سرنگون کند... در صورتی که هواپیما مسلح می‌بود. هواپیمای شکاری یادشده، SU-9 را اوایل آوریل به‌فرودگاه سوردلفسک آورده بودند. هواپیمایی فاقد سلاح لیکن با این ویژگی که بسته به‌نوع مأموریتش امکان داشت زیر بالهایش موشک‌انداز یا توپخانه کار بگذارند. منتها تا روز اوّل ماه مه هنوز نه از موشک خبری بود و نه از توپ.

علی‌رغم آن‌که SU-9 مسلح نبود، به‌خلبان آن، سروان میتیاگین[4] فرمان پرواز داده شد. و بیدرنگ پس از آن در گوشی شنید:

---

1. Koltsovo
2. Boris Aivazian
3. S. Safronov

«هدف را منهدم کن! شاخ به‌شاخش شو!» این، فرمانِ حمله‌ای انتحاری بود. لحظه‌ای بعد، افسر مأمور در ایستگاه رادار افزود: «این فرمان 'اژدها'ست.» «اژدها» نام رمزی جنگی ژنرال ساویتسکی[1]، فرماندهٔ واحدهای شکاری بود.

سروان میتیاگین موتور کمکی را وصل کرد و بسرعت به‌هواپیمای پاورز نزدیک شد.

«فاصله، ده کیلومتر، هشت، شش... هدف پیش روی شماست!» این صدای افسر هدایت کننده بود که در برابر صفحهٔ رادار مانور هر دو هواپیما را زیر نظر داشت. امّا میتیاگین U-2 را نمی‌دید (شاید نمی‌خواست ببیند) و همچنان‌که با سرعتی سه‌برابر سرعت پاورز پرواز می‌کرد در حال سبقت گرفتن از او بود.

افسر هدایت کننده از زمین فریاد زد: «داری از هدف دور می‌شوی! موتور کمکی را خاموش کن!»

«نمی‌توانم خاموش کنم!» موضوع بقدری از لحاظ فنی روشن بود که حتی نکوشید علتش را توضیح دهد.

«این فرمانِ 'اژدها'ست!» مأمور هدایت کننده دوباره به‌صلاحیت مقام بالا توسل جست.

میتیاگین به‌اطلاع رساند: «موتور کمکی را خاموش می‌کنم.»

هواپیمای او با کاستن از سرعتش شروع به‌از دست دادن ارتفاع کرد. رسیدن دوباره به‌هدف دیگر امکان نداشت. چرا که هواپیماهای SU-9 بر اثر سرعت زیاد مقدار معتنابهی سوخت مصرف می‌کردند. میتیاگین مأموریتش را به‌انجام نرساند و سالم به‌پایگاه بازگشت.

همزمان با این رویداد، رادارهای واحد موشکی در حال پیگیری هواپیمای

---

1. Savitsky

2. M. Voronov

آمریکایی بودند. در آنجا فرماندهٔ ستاد عملیاتی، سرهنگ میخائیل ورونوف[۱]، چون اطلاع یافت وزیر دفاع شخصاً به‌ماجرا توجه دارد، در اسرع وقت خود را به‌مقر فرماندهی رساند.

گروهبان ولادیمیر یاگوشکین[۲]، مسئول ایستگاه کشف و ردیابی، به‌اطلاع فرمانده رساند: «هدف در تیررس موشکهاست!»

ورونوف دگمهٔ دستگاه ارتباط با فرماندهٔ واحد پرتاب راکت SA-2، سرگروهبان آلکساندر فیودوروف[۳]، را فشار داد.

«هدف را منهدم کن!»

در این موقع خلبان پاورز نگاهی به‌ارتفاع‌سنج انداخت: ۶۸ هزار پا. طبق نقشه و نشانه‌های راداری در حال نزدیک شدن به‌سوردلفسک، مهمترین مقصد مأموریتش بود. هواپیما را اندکی روی بال خم کرد تا در مسیر از پیش تعیین‌شده بیفتد. سپس به‌حال تعادل برگشت و دوربینهای عکسبرداری را به‌کار انداخت.

روی زمین، موشک چرخی زد، به‌سوی هدف نامرئی برگشت و در حالی که نواری از آتش را بدنبال می‌کشید، به‌سوی آسمان رفت.

پاورز بناگاه کشش شدیدی حس کرد، مثل این‌که سرعت هواپیما ناگهان دهها کیلومتر افزایش یافته باشد. شگفت‌زده نگاهی به‌پهلو انداخت و خود را در مرکز نوری پرتقالی‌رنگ دید. هنوز نمی‌فهمید چه روی داده است. به‌علاوه نمی‌دانست که آیا تمام آسمان به‌چنین رنگی درآمده است یا این فقط بازتاب نور پرتقالی بر بدنهٔ کابین بود. کم‌کم این آگاهی به‌ذهنش راه یافت که می‌بایست انفجاری رخ داده باشد. با این‌همه، در وهلهٔ اوّل همه چیز به‌نظرش روبه‌راه رسید. ناگاه، هواپیما روی بال راست رو به‌خمیدن رفت. خلبان دستپاچه کوشید هواپیما را به‌حال تعادل درآورد، امّا پیش از آن‌که بتواند مانور را

---

1. Yagushkin

2. Fiodorov

به‌انجام برساند حس کرد نوک هواپیما رو به‌پایین می‌رود. هواپیما دیگر در اختیار او نبود. حتی وقت پیدا نکرد به‌فکر یافتن علت برآید زیرا دید یکی از بالها از بدنه جدا شده است و در حال پرواز در هوا از هواپیما دور می‌شود. هواپیما رو به‌سقوط آورده بود.

نیروی گریز از مرکز خلبان را درون صندلی‌اش فشرده و دستهایش را محبوس کرده بود. پاورز دستورالعمل مربوطه را دقیقاً به‌یاد داشت: پیش از پرتاب خود به‌بیرون، مکانیسمی را به‌کار اندازید که پس از ۷۰ ثانیه سبب انفجار و انهدام هواپیما می‌شود. آیا پاورز واقعاً نتوانست به‌سویچ دسترسی پیدا کند؟ شاید اطمینان نداشت که انفجار واقعاً بعد از ۷۰ ثانیه رخ خواهد داد، بلکه بیم آن داشت که مبادا انفجارِ آنی هم دستگاههای سری جاسوسی و هم خود او را از میان بردارد؟ به‌هر تقدیر، او در کابین را باز کرد، کمربندها را گشود و ناگهان یک تکان شدید او را به‌بیرون انداخت. چرا اهرم پرتاب را به‌کار نینداخت؟ بعدها گفت که دستش به‌اهرم نرسیده بود. شاید هم ترسیده بود که به‌کار انداختن مکانیسم پرتابِ خلبان سبب انفجار شود؟

مدت چند ثانیه پهلو به‌پهلوی بدنهٔ هواپیما در پرواز بود چون نمی‌توانست خود را از بند ماسک اکسیژن، که لوله‌اش هنوز به‌هواپیما وصل بود، رها کند. تازه کششی که بر اثر باز شدن چتر نجات ایجاد شد، شیلنگ لاستیکی را برید و او را رها ساخت.

گروهبان یاگوشکین گزارش داد: «رفیق سرهنگ، اختلال! نمی‌توانم وضع هدف را مشخص کنم.»

«علت اختلال چیست؟»

«شاید هواپیمای دشمن نوارهای آلومینیومی یا نوع دیگری از وسایل ایجاد اختلال پخش می‌کند.» یاگوشکین نمی‌توانست علت ناپدید شدن هواپیما را از روی صفحهٔ رادار توضیح دهد.

«معنی‌اش این است که موشک به‌هدف اصابت نکرده است.» سرهنگ با فرماندهٔ دومین پایگاه موشکی، آلکساندر شوگایف تماس گرفت: «شوگایف۔ عهددار عملیات شوید!»

خبر اختلال روی صفحهٔ رادار به‌فرودگاه نیز رسید، از این‌رو شکاریهای Mig-19 مجدداً فرمان تعقیب هواپیمای آمریکایی را دریافت کردند.

ناگاه شوگایف از دومین واحد موشکهای ضد هوایی اعلام کرد:

«هدف رؤیت شد!»

ورونوف در گوشی فریاد زد: «هدف منهدم شود!»

دو راکت رو به‌آسمان رفتند.

خلبان شکاری اوّل، سروان بوریس آیوازیان ناگهان ابر سیاه ناشی از انفجار را دید و فوراً شیرجه رفت. همین مانور سریع جانش را نجات داد. خلبان شکاری دوّم، ستوان یکم سرگی سافرونف بداقبال بود. انفجار موشک دوّم چنان نزدیک روی داد که هواپیمایش تکه‌تکه شد.

فرماندهٔ دومین پایگاه موشکی با خوشحالی گزارش داد: «هدف منهدم شد!»

ورونوف لبخندزنان و آسوده‌خیال گفت: «تبریک می‌گویم، رفیق سرگرد. الساعه به‌مسکو خبر می‌دهم.»

میخائیل واسیلی‌یف[1]، رانندهٔ ۲۳ سالهٔ کمباین در کولخوز پووارنایا[2] در نزدیکی سوردلفسک، پیاده در جادهٔ میان مزارع می‌رفت که چتر سفید نجات را در هوا دید. در حالی که دستش را سایه‌بان چشمانش می‌کرد به‌تماشای خلبانی که فرود می‌آمد ایستاد. مطمئن بود که او از چتربازان شوروی است، بنابراین از میان کشتزارهای تازه‌شخم‌زده به‌سوی محل فرود خلبان دوید. از دور لئونید چوژاکین، رانندهٔ کولخوز را دید که او نیز به‌آن‌سو می‌رفت. فریاد کشید: «بدو لونیا! این بدبخت به‌دردسر افتاده، باید کمکش کنیم.»

---

1. M. Vasiliev 2. Povarnaya

هنگامی که به‌محل رسیدند خلبان با دشواری در تقلای جمع کردن چتر نجاتش بود. با دیدن آن دو کمر راست کرد و بی‌حرکت سر جایش خشک شد.

واسیلی‌یف خود را به‌او رساند و در حالی که می‌گفت: «چی شده رفیق؟ زخمی شده‌اید؟ عیب و علتی پیدا کرده‌اید؟...» مشغول کمک در جمع‌آوری چتر شد.

خلبان خاموش ماند.

«میشا، این، مثل این‌که از خودمان نیست.» چوژاکین با بدگمانی مرد غریب را در لباس یکسرهٔ سبزرنگ می‌پایید.

در واقع نیز مرد شباهتی به‌روسها نداشت: با موهایی سیاه که بالای گوشها و پشت سر کوتاه اصلاح‌شده بود و بینی پهن، چهرهٔ بوکسوری در وزن سنگین را داشت.

واسیلی‌یف یک قدم به‌عقب رفت، پرسید: «شما کجایی هستی؟ بلغاری؟»

خلبان ساکت بود. اعضای کولخوز در نوشته‌ها و نشانه‌های روی لباسش دقیق شدند. پس قدرمسلم خارجی بود. اما چطور ناگهان سر از اورال درآورده بود؟

عاقبت واسیلی‌یف گفت: «به‌ما مربوط نیست، لونیا. تو بدو ماشین بیار، می‌بریمش فرودگاه.»

به‌پاورز کمک کرد کمربند چتر را باز کند و دستکشهایش را درآورد. چتر نجات را جمع کردند و در جاده‌ای که به‌روستا منتهی می‌شد به‌راه افتادند. چیزی نگذشت که چوژاکین در اتومبیل مسکویچ، به‌رانندگی یکی دیگر از اعضای کولخوز سر رسید. لوازم پاورز را در صندوق انداختند و سوار شدند.

واسیلی‌یف روی صندلی اتومبیل جابجا شد و شمرده و واضح، با تلفظ تک‌تک هجاها خلبان را مخاطب قرار داد: «من روس هستم. و تو؟»

خلبان پرسش را درک کرد و جواب داد: «من آمریکایی هستم.» و روی شیشه با انگشت نوشت USA.

چوژاکین با ناباوری سر تکان داد.
«توی کولخوزمان یک رفیق بلغاری داریم، این قبول، ولی رفیق آمریکایی؟»
واسیلی‌یف که رهبری عملیات را به‌دست گرفته بود، گفت: «برویم فرودگاه.»
پاورز دستی به‌بازوی او زد و نشان داد که هوس سیگار کشیدن دارد.
واسیلی‌یف، شاد از این‌که کمکی از دستش برای میهمان آمریکایی برمی‌آید، قوطی کاغذیِ چروکیده‌ای از سیگارهای «سیبری» را به‌او تعارف کرد: «بفرما، این از بهترین سیگارهای ماست.»
چند لحظه خلبان را پایید تا واکنش او را به‌دود خفه‌کنندهٔ سیگار ببیند. پاورز حریصانه دود سیگار را فرو می‌داد، انگار مدتها در آرزوی کشیدن همین نوع سیگار بوده‌است.
رانندهٔ مسکوویچ با انگشت به‌بنزین‌سنج اشاره کرد و گفت: «تا فرودگاه که نمی‌رسم. بقدر کافی بنزین ندارم، روز عید هم که پمپ بنزین سر چهارراه تعطیل است.»
«پس بپیچ برو پیش رئیس کولخوز.»
به‌جادهٔ فرعی پیچیدند و به‌طرف دفتر رئیس کولخوز راندند. جلو ساختمان دفتر که رسیدند از دور دو مأمور پلیس را روی دوچرخه دیدند که به‌سوی‌شان می‌آمدند. نزدیکتر که رسیدند یکی از آنان گفت:
«دنبالش می‌گردیم. حتماً آدم مهمی است چون که حتی از دفتر ناحیه زنگ زدند.»
خلبان را به‌دفتر رئیس کولخوز بردند و از مرکز پلیس درخواست فرستادن اتومبیل کردند. بلافاصله نیز دست به‌کار بازرسی بدنی پاورز شدند که پس از آن آرام روی صندلی نشست و با بی‌تفاوتی به‌پنجره خیره شد. نزد او مقداری دلار و فرانک فرانسه و پوند انگلیس و سه بسته اسکناسهای ۲۵ روبلی یافتند.

یکی از پلیسها مدال نقره‌ای را که از جیب خلبان درآورده بود، روی میز گذاشت.

پاورز از لحظهٔ فرود طبق دستورالعمل سیا که از حفظ داشت رفتار می‌کرد:

«الف– در صورتی که دستگیری اجتناب‌ناپذیر باشد، خلبان باید بدون مقاومت تسلیم شود و گوش به‌دستور بازداشت کنندگانش بسپارد.
ب– خلبان باید در مدت بازداشت با متانت و احترام کامل نسبت به‌افرادی که او را دستگیر کرده‌اند، رفتار کند.
ج– خلبان می‌تواند حقیقت را در مورد نوع مأموریتش بروز دهد، بدون این‌که برخی از ویژگیهای هواپیما را فاش سازد. توصیه می‌شود خود را فردی غیرنظامی معرفی کند که در گذشته با هوانوردی نظامی ارتباط داشته و سپس به‌استخدام سیا درآمده است. لزومی ندارد هدف حقیقی مأموریتش را پنهان دارد.»

مارشال سرگی بیریوزف[1]، فرماندهٔ نیروهای ضد هوایی ساعت ۸ و ۳۰ دقیقه در جایگاه مخصوص به‌نیکیتا خروشچف نزدیک شد. سر بیخ گوش دبیرکل گذاشت و نجوا کرد:

«هواپیمای متجاوز را سرنگون کردیم، خلبان زنده است. مشغول بازجویی از او هستیم.»

لبخندی چهرهٔ خروشچف را روشن کرد. از مدتها پیش در انتظار چنین خبری بود. با استفاده از آن می‌توانست وضع نامطلوبی را که در کرملین پس از اظهارات بیش از حد صمیمانه‌اش در آمریکا برایش پیش آمده بود تغییر دهد. می‌توانست زیر تمام تعهداتش بزند و گناه آن‌را به‌گردن آمریکا بیندازد. و دنیا ناچار بود حرفش را باور کند!

---

1. Biriuzov

در باغ سبز خروشچف

پرزیدنت آیزنهاور گردش یکشنبه‌اش را در جنگل اطراف اقامتگاه کمپ‌دیوید به‌پایان برد و وارد سرسرای خانه شد.

مستخدم سیاهپوست، جان مونی[1] که از سالها پیش، از همان زمان که آیزنهاور سرفرماندهٔ نیروهای متفقین و در کار تصرف اروپای غربی بود به‌او خدمت می‌کرد، خبر داد:

«آقای رئیس‌جمهور، خبر مهمی از واشنگتن رسیده است.»

ژنرال آندریو گودپاستر[2]، مشاور نظامی رئیس‌جمهور، پشت تلفن گفت:

«یکی از هواپیماهای اکتشافی ما از مأموریت برنگشته، و احتمالاً از دست رفته...»

«از خلبان چه خبر؟»

«هیچ خبری نداریم.»

«فوراً برمی‌گردم واشنگتن.»

آیزنهاور به‌اهمیت خبر ناپدید شدن هواپیمای جاسوسی پی برد. شاید این امید وجود داشت که سانحه در شرایطی روی داده باشد که دولت آمریکا بتواند تجاوز به‌حریم هوایی شوروی را ناشی از نقص فنی ابزار هدایت هواپیما یا خطای خلبان اعلام دارد.

همان روز، اندکی بعد از ساعت چهار بعد از ظهر هلی‌کوپتر رئیس‌جمهور در برابر کاخ سفید بر زمین نشست. از آن لحظه دور اوّل بازی شروع شد که کلیهٔ مهره‌های برندهٔ آن در دست خروشچف بود و آیزنهاور مجبور بود با پیاده بازی کند. عجالتاً باید صبر می‌کرد...

---

1. John Moaney

2. Andrew Goodpaster

دوشنبه دوّم ماه مه، ژنرال گودپاستر از صبح زود به‌دفتر بیضی‌شکل کاخ سفید آمد. می‌دانست که ماجرای هواپیمای گمشده رئیس‌جمهور را بشدّت نگران کرده است.

آیزنهاور با دیدن ژنرال از پشت میز برخاست و با اشاره به‌صندلی تعارف کرد که بنشیند. پرسید: «چه خبرها؟»

«هنوز هیچ خبر قطعی نداریم. بنا به‌گزارش دالس ایستگاههای استراق سمع ما صداهای افسران شوروی را ثبت کرده‌اند که دستور تعقیب هواپیما را می‌داده‌اند، ولی مطمئن نیستم که منظورشان U-2 بوده است.»

«چه هواپیمای دیگری ممکن است وارد حریم هوایی آنها شده باشد؟»

«سیا متن اطلاعیه‌ای را آماده کرده است. در آن گفته شده که خلبان هواپیمای سازمانِ هواشناسی که از فرودگاهی در ترکیه بلند شده بوده به‌وسیلهٔ رادیو خبر از اِشکال فنی در دستگاه اکسیژنش داده و بعد از آن ناگهان ناپدید شده است.» گودپاستر کاغذی را در برابر رئیس‌جمهور روی میز گذاشت. آیزنهاور محتوای آن‌را مرور کرد.

«فکر خوبی است.» این را بدون چندان اطمینانی گفت و دستور انتشار اعلامیه را امضا کرد.

فقدان واکنش از سوی روسها را نشانه‌ای مساعد دانست. شاید هواپیما جایی، میان کوههای غیرقابل دسترسی سقوط کرده باشد و بتوان دنیا را قانع ساخت که خلبان بر اثر نرسیدن اکسیژن به‌مغزش هواپیما را ناهشیارانه به‌عمق اتحاد شوروی برده و همان‌جا دچار سانحه شده است.

۴ مه، نیکیتا خروشچف در اجلاس شورای عالی اتحاد جماهیر شوروی گزارشی ارائه داد. در خاتمهٔ سخنرانی سه‌ساعته‌اش گفت: «بنا به‌توصیهٔ دولت شوروی ناچارم شما را از اقدامات تجاوزکارانه‌ای که در هفته‌های اخیر توسط ایالات متحد علیه اتحاد شوروی انجام گرفته است، مطلع سازم. ایالات متحد

هواپیمایی را به‌درون مرزهای ما فرستاد و به‌حریم هوایی ما تجاوز کرد. این حادثه در ۹ آوریل روی داد. نظامیان آمریکایی علی‌الظاهر به‌این نتیجه رسیدند که از مجازات مصون هستند و تصمیم به‌تکرار عمل تجاوزکارانه‌شان گرفتند. آنان روزی را انتخاب کردند که روز عید مردم زحمتکش سراسر جهان است: روز اوّل ماه مه.»

خروشچف در ادامه افزود: «در این روز، در ساعت ۵ و ۳۶ دقیقه هواپیمای آمریکایی از مرزهای هوایی کشور ما عبور کرد و به‌پرواز خود در عمق اتحاد شوروی ادامه داد. وزیر دفاع بیدرنگ دولت شوروی را از این اقدام تجاوزکارانه آگاه کرد. در آن هنگام رأی دولت بر این بود: زمانی که تجاوزکار عزم جزم زیر پا گذاشتن مرز کشور خارجی می‌کند از خطرات آن آگاه است. اگر این عمل بدون مجازات باقی بماند دست به‌تحریکات جدید خواهد زد. بنابراین، ضرورت اقدام مناسب لزومی به‌توجیه ندارد! هواپیما باید سرنگون شود! این دستور به‌اجرا گذاشته شد و هواپیما سرنگون گردید. در کاوشهای اولیه مشخص شد که هواپیما به‌ایالات متحد تعلق دارد، برغم آن‌که فاقد علائم شناسایی بود. در حال حاضر کمیسیونی از کارشناسان سرگرم بررسی اسنادی است که به‌دست ما افتاده است. ثابت شده که هواپیما از طرف ترکیه یا ایران یا پاکستان وارد مرزهای هوایی ما شده است.»

دریغ از یک کلمه در مورد خلبان! این دامی بسیار زیرکانه بود. پرسش این بود که آیا آیزنهاور در آن فرومی‌افتد؟

۵ مه، سازمان NASA (سازمان ملی علوم هوایی و فضایی آمریکا) بیانیه‌ای با این مضمون انتشار داد:

«یکی از هواپیماهای U_2 سازمان NASA که اختصاص به‌انجام امور پژوهشهای علمی داشت و از ۱۹۵۶ برای مطالعه در شرایط جوی و بادها در ارتفاع زیاد به‌کار می‌رفت، روز اوّل ماه مه از ساعت ۹ صبح ناپدید شد،

پس از آن‌که خلبان هواپیما هنگام پرواز بر فراز دریاچهٔ وان در ترکیه خبر از اِشکال در دستگاه اکسیژن داده بود. هواپیما از پایگاه هواییِ این‌سیرلیک در ترکیه برخاسته بود. (...) ابزار نصب‌شده در هواپیمای U-2 دستیابی به‌اطلاعات دقیق را در زمینهٔ حرکات توده‌های هوا، ابرهای متعارف، نیروی باد، ارتفاع جریانهای هوایی و سایر پدیده‌های هواشناسی، مانند توفان، را امکان‌پذیر می‌سازند.»

بی‌شک خروشچف هنگام خواندن این اطلاعیه بسیار خرسند بوده است. مقامات آمریکایی باور کرده بودند که هواپیما سرنگون شده و خلبان زنده نمانده است. بر این اساس مبارزهٔ تبلیغاتی را آغاز کردند تا به‌دنیا نشان دهند که روسها هواپیمایی را ضمن انجام مأموریت علمی و خلبانی را که بر اثر کمبود اکسیژن دچار سرگیجه بوده است، هدف قرار داده‌اند.

تفاوت وقت میان مسکو و واشنگتن به‌آیزنهاور مجال می‌داد تا در مورد اقدامات بعدی تأمل کند. به‌این نتیجه رسید که بهتر است بیانیهٔ جدید را وزارت امور خارجه انتشار دهد.

«سازمان NASA به‌وزارت امور خارجه اطلاع داده است که هواپیمای ویژهٔ مطالعات جوی، به‌خلبانی فردی غیرنظامی روز اوّل ماه مه ناپدید شده است. بطوری که آقای خروشچف اظهار داشته‌اند در این روز یک هواپیمای آمریکایی بر فراز اتحاد شوروی سرنگون شده است، احتمال دارد که موضوع مربوط به‌همین هواپیمای ناپدیدشده باشد.»

بدین ترتیب دولت آمریکا شانه از زیر بار هر گونه مسئولیتی خالی کرد، زیرا هر زمان می‌توانست ادعا کند که توسط NASA گمراه شده است. منتها در این بازی آیزنهاور دیگر کاره‌ای نبود. این روسها بودند که حرکات بعدی را تعیین می‌کردند.

شب همان پنجم ماه مه یاکوب مالیک، معاون وزیر خارجهٔ شوروی، در

اثنای ضیافتی با حضور دیپلماتهای خارجی، به‌سفیر سوئد نزدیک شد و با صدایی که می‌توانست به‌گوش سفیر ایالات متحد در آن نزدیکی نیز برسد، گفت:

«خلبان را گرفته‌ایم.»

سفیر آمریکا بیدرنگ خبر را به‌واشنگتن رساند، لیکن در آنجا دیگر ماشین تبلیغاتی با صدور دو بیانیهٔ جدید به‌کار افتاده بود. در هر دو بیانیهٔ وزارت امور خارجه و NASA خبر از مرگ خلبان داده می‌شد.

خروشچف تصمیم گرفت رو به‌تهاجم آورد. ۷ ماه مه در پایان نشست شورای عالی اظهار داشت: «ناگزیرم رازی را برایتان فاش کنم. سه روز پیش، هنگامی که گزارش کارها را ارائه می‌دادم، عمداً نگفتم خلبان هواپیما زنده و سالم است و پاره‌ای از اجزاءِ هواپیمای سرنگون‌شده نیز در اختیار ماست. از افشای این راز آگاهانه خودداری کردم، زیرا اگر از ابتدا همه چیز را می‌گفتیم مسلماً مقامات آمریکایی داستان جدیدی می‌ساختند. نام خلبان فرانسیس گَری پاورز است. ۳۰ سال دارد و بنا به‌گفتهٔ خودش سروان نیروی هوایی ایالات متحد است و از ۱۹۵۶ در استخدام سیا بوده است.»

خروشچف در ادامهٔ سخنانش کلیهٔ جزئیات مربوط به‌پرواز و تجهیزات هواپیما و خلبان و جریان سرنگونی آن‌را شرح داد. آنگاه افزود:

«و حالا ببینید که آنها چه مهملاتی بافته‌اند: دریاچهٔ وان، مطالعات علمی و غیره و غیره. وقتی بفهمند که خلبان زنده است ناچار می‌شوند داستان جدیدی اختراع کنند، و خواهند کرد...»

آیزنهاور به‌تنگنا افتاده بود. اکنون دیگر دولت آمریکا ناگزیر بود بیانیه‌ای جدی صادر کند، در عین حال از دروغهای پیش از این انتشاریافته آبرومندانه فاصله بگیرد. متن بیانیهٔ وزیر امور خارجه چنین بود:

«رئیس جمهور بر طبق موازین قانونی با اقدامات ضروری در جهت دفاع از

ایالات متحد و دنیای آزاد در برابر حمله‌ای نامنتظر موافقت کرد. پیرو این دستور [دستور رئیس‌جمهور] طرحهایی ریخته شد و به‌اجرا درآمد که از جمله شامل پروازهای گستردهٔ اکتشافی با هواپیماهای غیرنظامی و غیرمسلح بود.»

این خطای زنندهٔ بعدی مشاوران رئیس‌جمهور آمریکا بود. بدتر از این ممکن نبود به‌رئیسی خدمت کرد. تا آن زمان خروشچف به‌خود جرئت نداده بود آیزنهاور را مستقیماً مورد حمله قرار دهد و او را به‌پیمان‌شکنی متهم سازد. بعکس، به‌نظر می‌رسید سخت می‌کوشید با انتقاد از محافل نامشخصِ «نیروهای حامی جنگ سرد» در ایالات متحد حساب آیزنهاور را از آنان جدا کند.

۹ مه، ضمن سخنرانی در سفارت چکسلواکی در مسکو گفت که تقصیر پروازهای جاسوسی بر گردن «نظامیان ازخودراضی و سلطه‌جو»ست. و در پاسخ به‌این پرسش که آیا صرفاً «نظامیان سلطه‌جو» مقصرند، گفت:

«دقیقاً نمی‌دانم قضیه از چه قرار بوده است، ولی این امکان را منتفی نمی‌دانم که دولت ایالات متحد از این اقدام بی‌خبر بوده باشد.»

لیکن بعد، پس از خواندن بیانیهٔ نابجای وزارت خارجه خشم خود را بر سر آیزنهاور خالی کرد.

چند روز بعد قطعاتی از U-2 را در پارک گورکی در معرض تماشای عموم گذاشتند. در کنفرانس مطبوعاتی سرهم‌بندی‌شده‌ای خروشچف گفت:

«نمی‌دانستم در آمریکا طرح جاسوسی ریخته‌اند که شامل پروازهای جاسوسی از روی خاک شوروی هم می‌شود. از بیانیهٔ وزارت خارجه که مورد موافقت رئیس‌جمهور قرار گرفته، بروشنی برمی‌آید که پرواز هواپیماهای آمریکایی به‌هیچ‌رو ناشی از هوس افسری غیرمسئول نیست بلکه اجرای نقشهٔ

طرح‌ریزی‌شده توسط آلن دالس، رئیس سیا، یعنی سازمانی است که زیر نظر شخص ریاست جمهور انجام وظیفه می‌کند.

نظامیان آمریکایی با دست زدن به‌این عمل مرا، به‌عنوان مسئول تدارک سفر رئیس‌جمهور ایالات متحد به‌اتحاد شوروی، در وضعی بسیار دشوار قرار داده‌اند.» سپس، در پی مکثی کوتاه ادامه داد: «صریحاً بگویم، امیدوارم که رئیس‌جمهور آیزنهاور نیز این وضع را درک کرده باشد.»

این تهدیدی بود آشکار حاکی از آن‌که خروشچف آماده بود کلیهٔ دیدارهای پیش‌بینی‌شده با آیزنهاور در آیندهٔ نزدیک را لغو کند. جنگ سردی که دو ابرقدرت جهانی از اواخر دههٔ ۱۹۴۰ درگیرش بودند رو بشدّت می‌گذاشت.

با این حال خروشچف تصمیم گرفت برای شرکت در ملاقات سران راهی پاریس شود. منتها دیگر اهمیتی به‌موفقیت کنفرانس و دستیابی به‌توافق با آمریکا نمی‌داد. پیش از سفر چنین گفت: «می‌پرسید بر فرض که کنفرانس تشکیل نشود؟ خوب، چه می‌شود کرد! این‌همه سال بدون آن سر کردیم، صد سال دیگر را هم می‌گذرانیم...»

هدفش از سفر تحقیر رئیس‌جمهور ایالات متحد و کسب اطمینان از قطع پروازهای شناسایی بود. اولیگارشی حاکم بر کرملین پیروزی بر آیزنهاورِ امپریالیست را از او توقع داشت.

ملاقات ناکام سران

اقیانوس اطلس در تاریکی شب فرومی‌رفت. دوآیت آیزنهاور در هواپیمای اختصاصیِ Air Force One، در حال پرواز به‌سوی پاریس، پشتی صندلی‌اش را خواباند. امّا نتوانست به‌خواب رود. سفرهای هوایی معمولاً به‌مزاجش نمی‌ساختند، ولی این یکی اوقاتش را یکسره تلخ کرده بود. احساس گلادیاتوری را داشت که بدون اسلحه می‌رود تا با شیری گرسنه دست و پنجه نرم کند.

درِ کابین باز شد و پسرش جان در آستانهٔ در ایستاد. پرسید:

«تو هم خوابت نمی‌برد؟»

آیزنهاور پاسخی نداد، دستش را تکان داد و چشم به‌پنجره دوخت.

جان در حالی که روی صندلی می‌نشست بی‌مقدمه گفت: «باید برکنارش کنی.» افکار پدر را درست حدس زده بود. هر دو می‌دانستند که منظور آلن دالس، رئیس سیا بود. «مگر اطمینان نداده بود که خلبان هرگز زنده دستگیر نمی‌شود. باید برکنارش کنی.»

رئیس‌جمهور از صندلی برخاست و در حالت عصبی شروع به‌قدم زدن کرد. فریاد زد:

«نه، تقصیر را گردن زیردستانم نمی‌گذارم!»

این واکنش برای جان به‌این معنا بود که نباید این گفتگوی ناراحت کننده را به‌درازا بکشاند و پدر را پیش از ملاقات مهمّ فردا بیشتر تحریک کند. از جا برخاست و خاموش از کابین بیرون رفت.

در پاریس اخبارِ همان چند ساعت اوّل تأییدکنندهٔ شوم‌ترین پیش‌بینیهای آیزنهاور بود. بلافاصله پس از ورود خبر رسید که نیکیتا خروشچف با دیدار سران در جمع خصوصی مخالفت کرده و اصرار ورزیده که مشاوران نیز در جلسه شرکت کنند. وزیر خارجه بیدرنگ معاون رئیس‌جمهوری را در واشنگتن در جریان کار گذاشت:

«نشانه‌های فزاینده حاکی از آن است که روسها می‌خواهند کنفرانس را در همان نشست افتتاحیه به‌بهانهٔ U-2 به‌شکست بکشانند. لطفاً مراتب را به‌اطلاع معاون رئیس جمهور برسانید.»

پیام فوق بیانگر این بود که مقامات آمریکایی کماکان از امکان حملهٔ اتمی روسها هراسان بودند.

به‌هر تقدیر، کنفرانس روز ۱۶ مه آغاز به‌کار کرد. ژنرال دوگل، رئیس‌جمهور فرانسه، به‌عنوان میزبان کنفرانس خروشچف را از پلکان وسیع کاخ پادشاهانِ سابق فرانسه به‌سالن هدایت کرد. سه دقیقه بعد ابتدا هیئت نمایندگی بریتانیا و سپس هیئت آمریکایی را به‌سالن آورد. پس از بسته شدن درهای سالن و هنگامی که همگان در جای خویش قرار گرفتند ژنرال دوگل گفت:

«دیروز به‌محض دریافتِ بیانیهٔ آقای خروشچف متن آن‌را به‌اطلاع سایر شرکت‌کنندگان کنفرانس: رئیس‌جمهور آیزنهاور و آقای مک‌میلان رساندم. بنابراین، آیا کسی مایل به‌اظهار نظر است؟»

خروشچف به‌صدای بلند گفت: «بله! من مطالبی دارم.»

آیزنهاور نیز گفت: «من هم می‌خواستم بیانیهٔ کوتاهی را بخوانم.»

دوگل رو به‌آیزنهاور کرد: «خواهش می‌کنم، آقایِ آیزنهاور در مقام ریاست کشور و دولت آمریکا بفرمایند.»

خروشچف خیال کوتاه آمدن نداشت: «اوّل من اجازهٔ صحبت خواستم!»

دوگل نگاهی پرسش‌آمیز به‌آیزنهاور انداخت، او در پاسخ سرش را به‌نشانهٔ موافقت پایین آورد.

خروشچف عینکش را از جیب بیرون آورد و روی بینی گذاشت. آنگاه یکی از مشاوران کاغذی به‌دستش داد. دبیرکل شروع به‌خواندن بیانیه‌ای کرد که ۴۵ دقیقه طول کشید. ضمن آن به‌تقبیح «عمل خصمانه و بی‌دلیلِ تجاوز به‌حریم هوایی شوروی به‌وسیلهٔ هواپیمای U-2» پرداخت و آن‌را سیاست عمدی ایالات متحد دانست.

آیزنهاور از شدت خشم سرخ شده بود یادداشتی روی کاغذ نوشت و آن را به‌دست کریستیان هرتر[1]، وزیر امور خارجه‌اش داد. هرتر یادداشت را باز کرد و خواند:

---

1. Christian Herter

«ممکن است دوباره به‌سیگار کشیدن بیفتم.»

صدای خروشچف لحظه به‌لحظه بلندتر می‌شد:
«چطور ممکن است بتوانیم مذاکراتی مؤثر انجام دهیم، وقتی که نه دولت آمریکا و نه شخص رئیس‌جمهوری نه‌تنها این اقدام تحریک‌آمیز را تقبیح نکردند بلکه حتی تأکید کردند که این نوع عملیات را ادامه خواهند داد؟»
دوگل حرف او را برید: «انعکاس صدا در این سالن فوق‌العاده است. همهٔ ما صدای شما را خوب می‌شنویم.»
خروشچف نگاهی از بالای عینک به‌دوگل انداخت و به‌خواندن متن بیانیه ادامه داد.

«از کارشکنی محافل ارتجاعی ایالات متحد در توفیق این کنفرانس ابراز تأسف می‌کنیم. متأسفیم که نتایج مورد انتظار و دلخواه همهٔ ملتهای جهان از این کنفرانس به‌دست نیامد. بگذار که بار ننگ و گناه آن بر وجدان کسانی سنگینی کند که سیاست راهزنانه‌ای را در برابر اتحاد شوروی اتخاذ کرده‌اند!»

طنین این سخنان بی‌تردید به‌گوش کسانی در کرملین خوش می‌آمد که تا آن زمان زبان به‌انتقاد از دبیرکل حزب و موضع آشتی‌جویانه‌اش نسبت به‌امپریالیستهای غربی گشوده بودند.
سخنان آیزنهاور کوتاه بود. تأکید کرد که به‌اطلاع آقای خروشچف خلاف رسانده‌اند:

«برای این به‌پاریس آمدم تا بکوشم با اتحاد شوروی به‌توافق برسم. توافقی که ضرورت هر شکلی از جاسوسی را از میان برمی‌داشت، از جمله ضرورت پروازهای اکتشافی را. دلیلی نمی‌بینم که این حادثه مستمسک برهم زدن کنفرانس قرار گیرد.»

دوگل نیز از اظهارات خروشچف برآشفته بود. بطوری که در فرصتی مناسب رو به‌او گفت: «ماهواره‌ای که برای تحت تأثیر قرار دادن ما درست قبل از حرکت از مسکو به‌فضا فرستادید تابحال هجده بار از روی خاک فرانسه گذشته است، آن هم بدون اجازهٔ من. از کجا بدانم که در آن دوربینهای عکاسی وجود ندارد و از کشور من عکس برنمی‌دارد؟»

خروشچف در پاسخ گفت: «جدیدترین اسپوتنیک ما دارای هیچ دوربینی نیست.»

رئیس جمهورِ برآشفتهٔ فرانسه پرسید: «پس عکسهای آن‌سوی کرهٔ ماه را که با احساس غروری البته بحق، نشان‌مان دادید چطور به‌دست آورده‌اید؟»

«در اسپوتنیک جدید دوربین کار نگذاشته‌ایم!»

«یعنی می‌فرمایید که فقط در ماهوارهٔ قبلی دوربین گذاشته بودید...، خوب، لطفاً بقیهٔ بیانات‌تان را بفرمایید.»

خروشچف شاید دریافت اندکی زیاده‌روی کرده است، به‌هرحال آشکارا تغییر لحن داد. برای اولین‌بار از آغاز کنفرانس، آیزنهاور را مستقیماً مورد خطاب قرار داد:

«لعنت بر شیطان، آخر چه چیز باعث شد شما با این حرکت تحریک‌آمیز موافقت کنید، آن هم درست قبل از این ملاقات؟ اگر وقوع این حادثه نبود می‌آمدیم و با حسن نیت کامل در جو دوستانه مذاکره می‌کردیم. خدا را شاهد می‌گیرم که من با دستهای پاک و روح صمیمی به‌اینجا آمده‌ام.»

با شنیدن جملهٔ آخر چیزی نمانده بود که آیزنهاور به‌سرفهٔ عصبی بیفتد.

دوگل که با لبخندی شوخ خروشچف را می‌نگریست، گفت:

«در دنیا کلی شیطان وجود دارد، و هدف این کنفرانس خلاص شدن از شر آنهاست.»

آیزنهاور رو به‌خروشچف کرد: «پروازها نه‌فقط حین برگزاری این کنفرانس

بلکه به‌علاوه تا پایان دوران ریاست جمهوری من از سر گرفته نخواهند شد.»

این تعهد نمی‌توانست خروشچف را راضی کند؛ از دوران ریاست جمهوری آیزنهاور فقط شش ماه باقی مانده بود...

«این برای ما کافی نیست. هنوز هیچ‌گونه یادداشت یا بیانیه‌ای منتشر نشده که ضمن آن این عمل تقبیح یا از اهانتی که به‌ما شده است ابراز تأسف شود. ما نمی‌خواهیم در روابط فی‌مابین که در حال حاضر هم خوب نیست بحران ایجاد کنیم. خواهش می‌کنم ضروریات سیاست داخلی ما را هم مد نظر داشته باشید.»

سفیر آمریکا تکان خورد. انتظار چنین اعترافی را نداشت. خروشچف صاف و صریح برای رئیس‌جمهور توضیح می‌داد که ناچار است زیر فشار جناح ستیزه‌جوی کرملین عمل کند.

خروشچف در ادامه گفت: «لطفاً موقعیت مرا درک کنید. چطور می‌توانم از رئیس کشوری که چنان عمل تجاوزکارانه‌ای انجام داده است به‌عنوان مهمانی گرامی استقبال کنم؟ ما بنا نداریم در نقش خویشاوندان مستمند دست گدایی به‌سوی اعضای ناتو دراز کنیم، یا استدعا کنیم کاری به‌مرزهای ما نداشته باشند.»

مذاکرات در ساعت ۲ و ۶ دقیقهٔ بعد از ظهر خاتمه یافت. خروشچف به‌سوی اتومبیل اختصاصی‌اش رفت، در صندلی عقب آن جا گرفت و دستی به‌شانهٔ راننده زد. احساس رضایت می‌کرد.

رئیس‌جمهور آمریکا در حالی بشدّت برآشفته، به‌اقامتگاهش بازگشت.

هنگامی که جان وارد اتاق پدرش شد او را در حال قدم زدن دور میز بزرگ وسط اتاق دید. رو به‌پسر گفت:

«طوری حرف می‌زد که انگار این ما بودیم که مجارستان را اشغال کردیم[1].

---

۱. غرض سرکوب قیام مجارستان در ۱۹۵۶ توسط ارتش شوروی است.

دیگر بس است. کاسهٔ صبرم دیگر لبریز شده! خروشچف از آن مادر به‌خطاها است، سعی دارد کرملین را تحت تأثیر قرار دهد. آشتی‌ناپذیر و استوار در مقابل ایالات متحد.»

جان هرگز پدرش را این‌گونه خارج از کنترل عصبانی ندیده بود.

آیزنهاور همچنان قدم‌زنان ادامه داد: «دعوت سفر به‌شوروی را پس گرفت. باشد، دستِ کم کار مرا در رد دعوت آسان کرد!»

روز بعد، پنجشنبه ۱۷ ماه مه، خبرهایی شوم به‌همراه آورد. سران قدرتهای غربی ساعت ۱۰ صبح در کاخ الیزه گرد آمدند. امّا از خروشچف خبری نبود. گویا در مقابل اقامتگاهش به‌روزنامه‌نگاران گفته بود در مذاکرات شرکت نخواهد کرد مگر آن‌که پرزیدنت آیزنهاور به‌اقدام خصمانه علیه اتحاد شوروی اعتراف و از بابت آن اظهار تأسف کند.

آیزنهاور و دوگل و مک‌میلان صلاح دیدند از خروشچف برای شرکت در مذاکرات، در ساعت ۳ بعد از ظهر همان روز کتباً دعوت به‌عمل آورند.

هنگامی که دوباره در سالن اجلاس گرد آمدند، خروشچف هنوز نیامده بود. پس از گذشت بیست دقیقه، یکی از اعضای سفارت شوروی تلفنی اطلاع داد که رهبر شوروی در صورت عدم قبول شرایطش از شرکت در مذاکرات معذور است.

دوگل، که از رفتار پرنخوت رهبر شوروی سخت خشمگین بود، در پاسخ گفت:

«لطفاً به‌ایشان بگویید در کشورهای متمدن رسم بر این است که به‌دعوت کتبی کتباً جواب می‌دهند.»

پاسخ کتبی خروشچف ساعت ۴ و ۱۵ دقیقه رسید. طی آن کلیهٔ شرایط شفاهیِ مذاکرات کتباً تأیید شده بود.

سران سه کشور آمریکا و بریتانیا و فرانسه متن بیانیه‌ای را حاکی از شکست مذاکرات انتشار دادند.

صبح روز بعد، خبرنگاران در کاخ شایو به‌مصاحبهٔ مطبوعاتی دعوت شدند. خروشچف پشت میزی، روی جایگاهی کمی بلندتر از محل تجمع خبرنگاران، میان آندری گرومیکو، وزیر خارجه و رودیون مالینوفسکی، وزیر دفاع نشسته بود.

ناگاه دبیرکل از جا برخاست و مشتی محکم بر میز کوبید، چنان‌که بطری آب معدنی به‌روی میز افتاد. فریاد زد:

«به‌من اطلاع داده‌اند صدراعظم آدنائر چند تا از آن رجاله‌های فاشیست را که ما نرسیدیم در استالینگراد کارشان را بسازیم، فرستاده است اینجا. در استالینگراد چنان دمار از روزگارشان درآوردیم که دیگر نتوانستند قد علم کنند. حالا هم اگر بخواهید دوباره ما را بترسانید و با ما در بیفتید، حواستان را جمع کنید. ضربه را طوری می‌زنیم که صدایی از حلقومتان درنیاید. ضربه‌ای خردکننده به‌پایگاههای مبدأ پروازهای جاسوسی، و به‌علاوه به‌آنهایی که پایگاهها را ایجاد کرده‌اند!»

ملاقات سران به‌شکست انجامیده بود.

نخست‌وزیر بریتانیا با چشمانی پراشک و لحنی پرافسوس اظهار داشت:

«دو سال کار و کوشش مداوم به‌باد رفت، آن هم در بحرانی‌ترین اوضاعی که بریتانیای کبیر بعد از جنگ جهانی دوّم به‌خود دیده است.»

آیزنهاور زیر لب به‌وزیر خارجه‌اش گفت:

«هارولد را بهتر از اینها می‌شناسم که ندانم دارد رل بازی می‌کند.»

پاورز در جایگاه متهم

دادگاه فرانسیس گری پاورز در اوت ۱۹۶۰ در مسکو آغاز شد.

کیفرخواست را رمان رودنکو[1]، دادستان کل ارائه داد. بدیهی است که اتهام را به‌رئیس جمهور آمریکا، سازمان سیا و محافل میلیتاریستی و امپریالیسم وارد کرد.

1. Roman Rudenko

وکیل مدافع تسخیری پاورز، گری‌نیف[1]، بلافاصله تأیید کرد که در موقعیتی استثنایی و پیچیده و دشوار قرار دارد.

«وظیفهٔ شهروندی و حرفه‌ای ما وکلا حکم می‌کند که متهم را در احقاق حق دفاع که در قانون اساسی اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی تضمین شده است، یاری رسانیم.»

گری‌نیف پس از این مقدمه‌چینی از تلاش برای دفاع از متهم دست کشید و به‌حمله علیه او و حامیانش پرداخت: «معیارهای اخلاقِ بورژوازی زیر پا نهادن شرف و آبرو و درستی را در جهت منافع شخصی، به‌خاطر کسب دلار کاملاً مجاز می‌شمارد. زیر نفوذ چنین معیارهایی پاورز باور کرده بود پول چیز کثیفی نیست و درک نمی‌کرد که دوهزار و پانصد دلار حقوقی که از سیا دریافت می‌کند تا چه حد متعفن است.»

البته نه گفته‌های او و نه خطابهٔ غرای دادستان کمترین تأثیری بر رأی دادگاه نداشت.

در خاتمه به‌متهم اجازهٔ آخرین دفاع داده شد:

«کاملاً آگاهم که مردم شوروی مرا همچون دشمن می‌نگرند. با این حال اجازه می‌خواهم تأکید کنم که شخصاً نه حالا و نه هرگز، کوچکترین احساس دشمنی نسبت به‌مردم شوروی نداشته و ندارم. از دادگاه تقاضا دارم مرا به‌چشم دشمن نگاه نکند بلکه به‌عنوان انسانی ببیند که دشمن مردم روسیه نیست، انسانی که برای اولین‌بار در عمرش محاکمه می‌شود و گناه خود را عمیقاً درک کرده است.»

دادگاه ساعت ۱۲ و ۴۵ دقیقه وارد شور شد، گرچه رأی خود را پیش از شروع دادرسی می‌دانست. این «شور» مدت ۴ ساعت و ۳۵ دقیقه به‌درازا کشید.

---

1. Griniev

بنا به‌مفاد بیانیهٔ رسمی، دادگاه با عطف توجه به‌ابراز ندامت و تأسف صمیمانهٔ متهم، او را به‌ده سال زندان محکوم ساخت.

با این‌همه پاورز دورهٔ مجازاتش را در زندان نگذراند. زیرا در برلن، همزمان با این وقایع یکی از اسرارآمیزترین اشخاص نیمهٔ دوّم قرن بیستم، وکیل دعاوی بنام ولفگانگ فوگل[1] فعالیتش را آغاز می‌کرد.

او در سیلزی به‌دنیا آمده، در ۱۹۴۵ به‌آلمان شرقی رفته و چهار سال بعد تحصیلاتش را در دانشکدهٔ حقوق دانشگاه کارل مارکس در لایپزیک به‌پایان رسانده بود. سپس در وزارت دادگستری زیر نظر رودلف راینارتز[2] مشغول کار شده بود. در ۱۹۵۳ پس از آن‌که در برلن شرقی کار به‌زدوخورد میان کارگران و ارتش شوروی کشید، راینارتز که احتمالاً در تدارک قیام دست داشت، از ترس دستگیری و شکنجه به‌برلن غربی گریخت. چندی بعد با فوگل تماس برقرار کرد و در ۴ نوامبر به‌او نوشت:

> «پرونده‌های جالبی برایت دارم. بنابراین، خواهش می‌کنم روز یکشنبه ۸ نوامبر ساعت ۱۱ به‌ملاقاتم بیایی.»

فوگل به‌این فکر که نامهٔ رئیس سابقش ممکن است تلاشی برای به‌دام انداختن او باشد، نامه را به‌مقامات پلیس مخفی اشتازی نشان داد. سازمان امنیت رژیم به‌هرحال نیز او را در پی فرار رئیسش به‌غرب زیر نظر گرفته بود. پیشنهاد همکاری شرایطی روشن داشت: در صورت همکاری و رساندن اطلاعات، اشتازی آماده بود روابط او را با راینارتز نادیده بگیرد و از همکار خود محافظت کند. فوگل موافقت کرد.

ضمن ملاقات در برلن غربی، راینارتز به‌فوگل پیشنهاد می‌کند در فرار و

---

1. Wolfgang Vogel
2. Rudolf Reinartz

خروج قاچاقی برخی از افراد از آلمان شرقی به‌او کمک کند. بویژه در فرار کسانی که به‌جرم داشتن عقاید مخالفِ رژیم یا همکاری با سازمانهای اطلاعاتی غرب، زندانی بودند.

مهارت فوگل در اجرای این تعهدات از سویی اعتماد مسئولان غربی را نسبت به‌او جلب کرد و از سوی دیگر سبب قدردانی مقامات اشتازی شد. بطوری که مرتبهٔ او را از سمت یک خبرچین ساده به‌همکار مخفی ارتقا دادند.

در ۱۹۵۷ سازمان امنیت رژیم آلمان شرقی به‌فوگل پیشنهاد جالبتری کرد: به‌عهده گرفتن نقش رابط میان سازمانهای جاسوسی شرق و غرب. ارائهٔ این پیشنهاد بی‌شک ناشی از ضرورت نجات سرهنگ رودلف آبرل[1] بود، کسی که به‌اتهام جاسوسی در آمریکا به‌زندان افتاده بود.

انگیزهٔ ظاهری کا.گ.ب در این تلاش درخواست همسر آبرل از اولیای امور برای آزادی شوهرش بود. از آن‌پس فوگل رسماً نقش مشاور حقوقی و نمایندهٔ او را به‌عهده گرفت. این نقش بخوبی وظیفهٔ اصلی او را پنهان می‌کرد.

با این حال، مقامات آمریکایی مدت دو سال با آزادی جاسوس شوروی مخالفت می‌کردند. تا سال ۱۹۶۰، که خلبان پاورز به‌چنگ شورویها افتاد. این فوگل بود که کار را به‌مبادلهٔ زندانیان کشاند. فرانسیس گَری پاورز در ۱۹۶۲ به‌میهن بازگشت.

دو رمزشناس با نامهای M

در دسامبر ۱۹۵۹ دو تن از کارشناسان رمز در سازمان امنیت ملی آمریکا، برنان اف. میچل[2] ۳۲ساله و ویلیام اچ. مارتین[3] ۲۸ساله سفری به‌کوبا کردند. هیچ‌کس متوجه خروج و همچنین ورود فوری آنان به‌ایالات متحد نشد.

---

1. Rudolf Aberl
2. Bernon F. Mitchell
3. William H. Martin

امروز می‌دانیم که در مدت اقامت کوتاه خود در هاوانا این دو نفر به‌سفارت شوروی مراجعه کرده و پیشنهاد همکاری با کا.گ.ب داده بودند.

دقیقاً معلوم نیست که به‌چه انگیزه‌ای دست به‌این اقدام زدند. در گذشته، انگیزهٔ اصلی این‌گونه اَعمال معمولاً اعتقاد به‌ایدئولوژیِ کمونیستی و ایمان به‌اتحاد شوروی به‌عنوان تنها حکومت دادگستر در جهان بود. در رفتار دو رمزشناس آمریکایی نیز علائمی از آرمان‌گرایی به‌چشم می‌خورد. برای مثال، اوایل سال ۱۹۵۹ مارتین و میچل به‌یکی از نمایندگان کنگرهٔ آمریکا مراجعه کرده و با پرواز هواپیماهای آمریکایی به‌آن‌سوی مرزهای شوروی ابراز مخالفت کرده بودند. مع‌ذالک بابت این عملِ آشکارا مغایر با مقررات حفظ اسرار شغلی مجازات نشدند.

در ۲۶ ژوئن ۱۹۶۰ این هر دو علی‌الظاهر برای گذراندن مرخصی سه‌هفته‌ای به‌مکزیک رفتند. و دیگر کسی آنان را ندید. در واقع از طریق هاوانا با کشتی عازم شوروی شده بودند. یک هفته که از موعد بازگشت‌شان به‌سر کار گذشت، مسئولان به‌تکاپوی یافتن‌شان افتادند. در گاوصندوق میچل کلید صندوق سپردهٔ یکی از بانکها را یافتند. فراریان در آنجا نامه‌ای برجای گذاشته و در آن دولت آمریکا را بابت اقدامات تحریک‌آمیز و خصمانه علیه اتحاد شوروی بشدّت سرزنش کرده بودند.

۶ سپتامبر میچل و مارتین در انجمن روزنامه‌نگاران، در مسکو، در یک کنفرانس مطبوعاتی شرکت جستند. ضمن مصاحبه پرده از برخی اقدامات سازمان امنیت ملی آمریکا برداشتند، از جمله گردآوری و کشف رمز پیامهای متحدان اروپایی مانند ایتالیا و فرانسه و همچنین ترکیه.

لیکن در مورد یک مطلب سکوت کردند. نگفتند که خود مأمور تدارک پروازهای اکتشافی بر فراز خاک شوروی بودند. خبر تدارک پرواز ۹ آوریل و پرواز بدفرجام پاورز را آنان به‌افسر رابطشان، مأمور کا.گ.ب در واشنگتن، داده بودند. هنگامیِ که خلبانِ U-2 از پایگاه پیشاور پاکستان به‌هوا برخاست شورویها دقیقاً می‌دانستند در چه مسیری پرواز خواهد کرد و کجا باید منتظرش باشند...

بر لبهٔ پرتگاه

پرواز بر فراز جنگل

خلبان، سرگرد استیو هیزر[1]، ارتفاع پرواز را کاهش داد. دست بسوی دگمه‌هایی برد که با نور قرمز خاموش و روشن می‌شدند. چند دگمه را به‌نوبت فشار داد. چراغهای قرمز خاموش شدند که نشانهٔ از کار افتادن دوربینهای عکاسی بود. در پایین، سواحل شمالی کوبا و شهر بندری ساگوآ لاگرانده[2]، هدف پرواز اکتشافی سرگرد، به‌چشم می‌خورد. ظرف شش دقیقه پرواز بر فراز جزیره توانسته بود تعداد ۹۲۸ عکس از منطقهٔ میان سان کریستوبال و ساگوآ لاگرانده بگیرد. بنا به‌عادت بالای سرش را نگریست و آناً به‌بی‌معنا بودن حرکتش پی برد؛ زیرا خوب می‌دانست که هیچ‌یک از هواپیماهای شکاری کوبا توانایی پرواز تا این ارتفاع را نداشتند. با این حال عادت پاییدن آسمان دوروبرش از دیرباز، از همان ابتدای خدمت در واحدهای شکاری، برای خلبان هیزر مانده بود.

سرگرد هواپیما را دور دایره‌ای تنگ چرخاند و بسوی شمال غربی، بطرف پایگاه مک کوی[3] در ایالت تکزاس رو آورد. یک بار دیگر به‌اقیانوس زیر پایش نظر انداخت تا مطمئن شود که هیچ هواپیمای کوبایی بر فراز دریا نیست. بر

---

1. Steve Heyser
2. Sagua la Grande
3. McCoy

سطح نیلگون اقیانوس تنها خطوط سفید امواج در پشت سر چند کشتی بزرگ دیده می‌شد. از چند ماه پیش ضمن جلسات پیش از پرواز همواره خلبانان را از خطر موشکهای جدید ضدهوایی شوروی و شکاریهای انتقال‌یافته به‌کوبا برحذر می‌داشتند. در واقع پس از سرنگونی هواپیماهای U-2 در مه ۱۹۶۰ و دستگیری پاورز دیگر هیچ خلبانی جرئت نمی‌کرد این هشدارها را نادیده بگیرد.

خبرهای دریافتی سازمان سیا از کوبا در سال ۱۹۶۱ حاکی از ورود کشتیهای شوروی به‌بنادر کوبا بود. مأموران سیا نتوانسته بودند محمولهٔ کشتیها را مشخص کنند، گرچه بر جنبهٔ نظامی بودن آنها تأکید داشتند. چیزی نگذشت که هواپیماهای اکتشافی ضمن پروازهای کم‌ارتفاع تصاویری از بنادر کوبا با خود آوردند و حل این مشکل را آسان ساختند. ۶ نوامبر ۱۹۶۱ دوربینهای هواپیمای مک‌دانل Rf-101C از یک کشتی شوروی در بندر کاسیلدا[1] عکس گرفتند. بار کشتی عبارت از صندوقهایی بود که می‌توانستند حاوی موشکهای بالیستیک باشند. این نخستین علامت خطر بود. در اوت ۱۹۶۲ جان مک کون[2] رئیس وقت سیا از رئیس‌جمهور کندی تقاضا کرد با افزایش پروازهای اکتشافی بر فراز کوبا موافقت کند. ۲۹ اوت هواپیمای U-2 که از پایگاه هوایی مک کوی در تکزاس پرواز کرده بود از دو سکوی پرتاب موشکهای ضدهوایی SA-2 و شش سکوی در حال احداث عکس برداشت. این کشفیات قابل چشم‌پوشی نبود. اگرچه موشکهای SA-2 سلاح دفاعی محسوب می‌شد و کمترین خطری برای ایالات متحد در بر نداشت با اینهمه کارشناسان امور نظامی می‌دانستند که در اتحاد شوروی سکوهای پرتاب آن نوع موشکها را در جوار انبار موشکهای

---

1. Casilda
2. John McCone

قاره‌پیما می‌ساختند. مضافاً این‌که طرز قرار گرفتن موشکهای SA-2 در خاک کوبا شباهت کاملی به‌نحوهٔ استقرار موشکهای دارای کلاهک اتمی در پایگاههای شوروی داشت. آیا این می‌توانست به‌معنای آن باشد که روسها در کار استقرار موشکهای بالیستیک در کوبا بودند؟ آمریکاییها کماکان دلیلی دال بر این موضوع نداشتند.

کشف موشکهای ضدهوایی پیامد دیگری نیز داشت. سیا به‌این نتیجه رسید که ارتفاع پرواز دیگر کافی برای حفظ هواپیماهای U-2 نبود. به‌این جهت برای حفظ خلبانان غیرنظامیِ خود از آنچه بر سر پاورز آمده بود کار جمع‌آوری اطلاعات را به‌عهدهٔ نیروی هوایی گذاشت. بدیهی بود که خلبانان نیروی هوایی نیز ممکن بود به‌سرنوشت گری پاورز دچار شوند لیکن در صورت دستگیری می‌بایست به‌عنوان اسیر جنگی شناخته شوند و با آنان طبق مقررات بین‌المللی رفتار شود نه مانند جاسوسی که بتوان به‌مرگ محکوم ساخت.

سرگرد هیزر در آسمان فرودگاه دوری زد و منتظر آزاد شدن باند فرود ماند. طی سه روز اخیر توفان «الا» همهٔ هواپیماها را از پرواز بازداشته بود، و اکنون که هوا بهتر شده بود در فرودگاه جنب و جوش بیشتری به‌چشم می‌خورد، انگار همه می‌خواستند وقت ازدست‌رفته را جبران کنند. سرگرد سرانجام اجازهٔ فرود گرفت، هواپیما را با مهارت و ظرافت، چنان‌که گویی می‌خواست در برابر تماشاچیان هنرنمایی کند، روی باند بتنی فرود آورد. به‌محل نشانه‌گذاری‌شده پیچید، ایستاد و موتورها را خاموش کرد. از دور اتومبیل تکنیسینها را دید که به‌سویش می‌آمدند. یکی از آنان، در حالی که به‌او کمک می‌کرد از جایش برخیزد، پرسید:

«سرگرد، اتفاق بدی که نیفتاد؟»

«نه، همه چیز به‌خوبی گذشت. واکنشی بروز ندادند.» هیزر کلاه پرواز را

از سرش برداشت، خود را از کابین بیرون کشید و با احتیاط شروع به‌پایین رفتن از نردبان فلزی کرد. در زیرِ هواپیما، کارکنان سرگرم باز کردن محفظهٔ دوربینها و بیرون آوردن نوارهای بزرگ عکسهای گرفته‌شده ضمن پرواز بودند. هنوز هیچ‌کس نمی‌دانست که خطرناکترین برههٔ زمان در تاریخ پس از جنگ جهان آغاز شده بود. عکسهایی که سرگرد استیو هیزر با خود آورده بود بزودی آمریکا را تکان می‌داد. نخستین مرحلهٔ بازی بزرگ سازمانهایِ اطلاعاتیِ قدرتهایِ بزرگ جهانی در شرف پایان بود.

تصمیم سرهنگ

مرد باریک‌اندام با کت و شلوار خاکستری به‌اولگ پنکوفسکی[1]، نمایندهٔ «کمیتهٔ دولتی علم و تکنیکِ» اتحاد شوروی و یکی از میهمانانِ ضیافتِ سفارتِ بریتانیا در مسکو، نزدیک شد و گفت:

«شما که عالی انگلیسی صحبت می‌کنید. حتماً به‌زبان ما زیاد کتاب می‌خوانید...»

«بله، مخصوصاً کتابهای برنارد شا را خیلی دوست دارم...» پنکوفسکی کنار میز بوفه ایستاده و مشغول پر کردن بشقابش از انواع ساندویچ بود. مرد انگلیسی در ادامهٔ گفتگو چیزهایی دربارهٔ زیبایی زبان روسی گفت امّا آن گفته‌ها دیگر هیچ معنایی نداشتند. آنچه برای برقراری تماس مهمّ بود همان سه جملهٔ اوّل بود.

حدود ده روز پیش از آن، اوایل مارس ۱۹۶۲، پنکوفسکی برای اینکه بتواند دَرِ ورودی سفارت بریتانیا را زیر نظر داشته باشد اتومبیلش را در یکی از کوچه‌های فرعی پارک کرد. مدتی دراز به‌انتظار گذشت، امّا در حرفهٔ او بردباری

1. Oleg Penkovsky

ضرورتی اجتناب‌ناپذیر و بدیهی بود؛ اولگ پنکوفسکی در سازمان اطلاعاتی ارتش شوروی، GRU، مقام سرهنگی داشت. ساعتها می‌گذشت و از کسی که او منتظرش بود اثری نبود. سرانجام، توقف طولانی اتومبیلِ او در نزدیکی ساختمان سفارت توجه پلیس را جلب کرد. مأمور پلیس نزدیک آمد و با لحنی آمرانه، که معمولاً در مقابل رانندگان سربراه بکار می‌برد، گفت:

«مدارک!»

پنکوفسکی از میان دندانها فقط یک کلمه گفت: «دگمه‌تان.»

زبان پاسبان از شدت تعجب بند آمد. انتظار چنین واکنشی را نداشت.

«بله؟ چی گفتید؟ مقاومت در مقابل مأمور دولت...» دست به‌کیف کمری برد امّا هنوز مردد بود که دفترچهٔ جریمه را بیرون بیاورد یا باتوم را.

«گفتم دگمهٔ اونیفورم‌تان را ببندید!» و همان‌طور که بی‌کمترین حرکت پشت رل نشسته بود، افزود: «و بزنید بچاک، گروهبان!»

پاسبان که کم‌کم می‌فهمید با قدرتمندتر از خودش طرف است، سکوت کرد امّا از بغل اتومبیل جنب نزد. پنکوفسکی دست به‌جیبِ زیریِ کُتش برد و کارت شناسایی حاشیه‌قرمز را طوری به‌مأمور پلیس نشان داد که فقط بتواند گوشه‌اش را ببیند.

«کافی است یا می‌خواهید بازش کنم؟»

در این موقع چشمش به‌کسی افتاد که از چند ساعت پیش انتظارش را می‌کشید. مأمور پلیس را از یاد برد. اتومبیل را روشن کرد و با عجله براه افتاد تا مبادا اتومبیل سیاه‌رنگ و سرنشین مورد نظرش را در ترافیک گم کند.

پنکوفسکی درصدد بود با فرانسیس چیشُلم[1] مأمور سازمانهای اطلاعاتی انگلیس ارتباط برقرار کند. طبق گزارشات مربوطه او هر جمعه برای خرید

1. Francis Chisholm

گوشت و میوه به‌بازار می‌رفت. اتفاقاً بازار بهترین محل برای برقراری تماس بدون جلب توجه اطرافیان بود. گزارشات راجع به‌روال زندگی و عادات روزمرهٔ کارکنان سفارتخانه‌ها معمولاً بسیار دقیق تهیه می‌شد. در واقع نیز چیشُلم بطرف محل بازار سبزی راند. در کوچه‌ای فرعی پارک کرد و در میان انبوه جمعیت و دکه‌های بازار ناپدید شد. با این حال پنکوفسکی توانست مرد انگلیسی را از روی رنگ روشن پالتویش بآسانی پیدا کند. نزدیک رفت، در کنارش ایستاد و کارت کوچکی را با احتیاط در جیبش گذاشت. کارت حاوی این چند جمله بود: «در اولین میهمانی سفارت در جیب روی سینهٔ کُتم یک دستمال آبی‌رنگ خواهد بود. مأمور شما خواهد گفت: 'شما که عالی انگلیسی صحبت می‌کنید. حتماً بزبان ما زیاد کتاب می‌خوانید.' جواب می‌دهم: 'بله، مخصوصاً کتابهای برنارد شا را خیلی دوست دارم.' اسناد مهمی برای ارائه دارم.»

این تنها راه برقرار کردن ارتباط با سازمانهای اطلاعاتی غرب بود. کلیهٔ سفارتخانه‌های خارجی در مسکو بشدت تحت مراقبت بودند ولی از سفارت آمریکا بیش از همه مراقبت می‌شد. از این‌رو پنکوفسکی ترجیح داد سفارت بریتانیا را برگزیند. چون می‌دانست که کلیهٔ مکالمات تلفنی و مکاتبات سفارتخانه‌ها تحت کنترل قرار دارد، بنابراین تصمیم گرفت کارت را شخصاً به‌جیب مأمور انگلیسی بگذارد.

سرهنگ پنکوفسکی را، بعنوان نمایندهٔ «کمیتهٔ دولتی علم و تکنیک»، گهگاه برای شرکت در میهمانیهای رسمی به‌سفارتخانه‌ها می‌فرستادند. قابل انتظار بود که سازمان اطلاعاتی بریتانیا به‌پیشنهاد او برای همکاری علاقه نشان بدهد و در اولین فرصت با او تماس برقرار سازد. همه چیز طبق نقشه پیش می‌رفت، لیکن سرهنگ با تحقیر پلیسِ مأمورِ مراقبت از سفارتخانه مرتکب اشتباه شده بود. از پلیس جماعت متنفر بود و این بیزاری را بروز داده بود، بی‌آنکه احتمال دهد که پاسبان ممکن است شمارهٔ اتومبیل او را یادداشت کند.

هنگامی که وارد سالن پذیرایی سفارتخانه می‌شد از خود می‌پرسید چه‌کسی را مأمور برقراری تماس با او کرده‌اند؛ شاید خودِ چیسُلم را؟ با اینهمه پیش‌بینی می‌کرد که چه‌بسا مأمور تماس فردی ناآشنا باشد. با شنیدن کلام رمز از زبان شخصی که برای نخستین‌بار به‌چشم می‌دید، با خشنودی لبخند زد. دریافت که کارش به‌دست افراد حرفه‌ای سپرده شده‌است.

هر دو می‌دانستند که در میان مدعوین دست کم یک مأمور ضدجاسوسی موظف است رفتار هموطنان خود را بدقت زیر نظر بگیرد. بی‌شک او به‌گفتگوی پنکوفسکی با دیپلمات انگلیسی، مظنون به‌فعالیتهای جاسوسی، توجه پیدا می‌کرد.

دیپلمات انگلیسی دستش را دراز کرد و گفت:

«اسمم گرویل وین[1] است. برای انجام بعضی امور به‌مسکو آمده‌ام.»

«اولگ ولادیمیرُویچ پنکوفسکی.»

این گفتگوی سادهٔ دونفری که برای اولین‌بار در زندگی یکدیگر را ملاقات می‌کردند نمی‌توانست سوءظن‌برانگیز باشد. دو مرد آهسته از میز بوفه فاصله گرفتند، کنار رفتند تا برای کسانی که می‌کوشیدند به‌ساندویچ خاویار دسترسی پیدا کنند، جا خالی کنند. نزدیک پنجره رفتند که امکان استراق سمع کمتر باشد.

پنکوفسکی که چشمانش بی‌وقفه دورتادور سالن را می‌پایید، گفت:

«سرهنگِ سازمان اطلاعاتی ارتش هستم. می‌توانم اطلاعات و اسناد مهمّی را به‌شما برسانم. تکرار می‌کنم: اسناد فوق‌العاده مهم.»

«بازای چه چیز؟»

«شکست کمونیسم. آرزو می‌کنم بتوانید محل کا.گ.ب[2] را با بمب اتمی منفجر کنید.»

---

1. Greville Wynne

۲. حروف اوّل نهاد امنیتی و اطلاعاتی شورروی بنام «کمیتهٔ امنیت دولتی».

«چه لوازمی احتیاج دارید؟»

«دوربین بسیار کوچک و میکروفیلم.»

«بسیار خوب. رابط شما آقای بردی[1] خواهد بود. همان مرد هیکل‌دار که نزدیک شومینه ایستاده است.»

پنکوفسکی بشقابش را روی لبهٔ پنجره گذاشت و گفت:

«صحبت‌مان زیادی طول کشید. ممکن است جلب توجه کنیم.»

«پس‌فردا موقع غروب. کیلومتر چهاردهم جادهٔ وُلوکولامسکا[2]، در طرف راست تابلویی که رویش شعار «از کاپیتالیسم پیشی می‌گیریم!» نوشته شده، سنگی روی زمین هست. همه چیز را داخل سنگ پیدا می‌کنید. از آشنایی با شما خوشوقتم.»

سر تکان دادند و از یکدیگر جدا شدند. هر یک به‌سویی از سالن پرجمعیت رفت.

مأمور انگلیسی روش عمدهٔ برقرار کردن ارتباط با جاسوسان را در قلمرو شوروی به‌پنکوفسکی نشان داده بود. روشی که سازمانهای اطلاعاتی غرب آن‌را «DLB[3]»، می‌نامیدند و عبارت بود از گذاشتن پیامها یا اسناد در حفرهٔ سنگهای بیابانی، تنه‌های توخالی درختان یا درون محفظه‌های مخفی در چوبِ نیمکتِ پارکهای عمومی. بدین ترتیب جاسوسان و مأموران رابط شان بی‌آنکه یکدیگر را ببینند، یا گاه حتی بشناسند، پیامها و اطلاعات را ردوبدل می‌کردند. این شیوه تا آن حد رواج یافته بود که دستگاه ضدجاسوسی شوروی آن‌را روش منحصر به‌فرد تماس جاسوسان تا سال ۱۹۵۹ می‌دانست. امّا در اکتبر آن سال پی‌یوتر پوپُف[4]، سرهنگ دوّم سازمان GRU[5] به‌جرم همکاری با سازمانهای اطلاعاتی

1. Bready
2. Volokolamska
3. Dead-letter boxes
4. Piotr Popov
۵. حروف اوّل «سازمان اطلاعاتی ارتش».

آمریکا دستگیر شد. اعتراف کرد که شش سال پیش از آن در وین همکاری با سیا را آغاز کرده و از آن‌پس مرتباً اوراقی را در خیابانهای مسکو هنگام «تنه زدن» به‌عابری از پیش‌آشنا تحویل می‌داده است.

باری، پنکوفسکی بزودی مجلس میهمانی را ترک کرد. بسیار عصبی و ناآرام بود. از سویی احساس سبکی و خوشحالی می‌کرد که سرانجام کاری را که از مدتها پیش در فکرش بود به‌انجام رسانده است. از سوی دیگر بشدت دچار اضطراب بود. چند بار، همچنان‌که در خیابانِ خلوت به‌طرف ایستگاه اتوبوس می‌رفت دوروبرش را پایید تا مطمئن شود که کسی در تعقیبش نیست. تازه، پس از آن‌که سوار اتوبوس درب و داغانی شد که او را به‌خانه‌اش می‌برد، اندکی احساس آرامش کرد.

مقامات سازمانهای اطلاعاتی انگلیس حتی در خواب هم نمی‌دیدند که پنکوفسکی چنین اطلاعات باارزشی در اختیار دارد. او دوست نزدیک و قدیمی مارشال سرگی وارنتسوف[1]، فرماندهٔ نیروهای موشکی و توپخانهٔ زمینی بود. پنکوفسکی بیشتر اوقات فراغت خود را در داچای ییلاقی مارشال می‌گذراند، با او شکار می‌رفت و یارِ غارِ مورد اعتمادش بود. مارشال از طرحهای توسعهٔ نیروهای موشکی و مسائل و مشکلات در راه احداث پایگاههای جدید سخن می‌گفت و در زمینهٔ تغییرات پرسنلی با او مشورت می‌کرد. اغلب، هنگامی که مارشال، در پی باده‌نوشیِ فراوان، مست و از خود بیخود روی کاناپهٔ اتاق پذیرایی از حال می‌رفت پنکوفسکی حین عبور از اتاقِ دفترِ میزبانش پرونده‌هایی را با مُهر «محرمانه» درون کشوهای باز میزتحریر پراکنده می‌دید. یک بار، پیش از آن‌که به‌فکر همکاری با سازمانهای اطلاعاتی غرب بیفتد، این نکته را به‌دوستش یادآوری کرده بود. مارشال سر تکان داده و گفته بود: «دورتادور اینجا پر از

---

1. Sergei Varentzov

نگهبان است، یکی زیر همین پنجره پاس می‌دهد. دست دشمن به‌اینجا نمی‌رسد.»

باری، اوایلِ شب ۱۵ مارس ۱۹۶۲ پنکوفسکی اتومبیل مُسکوویچ خود را در کیلومتر چهارده جادهٔ وُلوکولامسکا متوقف ساخت. از هنگامی که محدودهٔ مسکو را پشت سر گذاشته بود، با نگاههای پی در پی به‌آینهٔ اتومبیل، مراقب پشت سرش بود که مورد تعقیب نباشد. جاده در این وقت شب خلوت بود و هیچ اتومبیل دیگری در این مسیر حرکت نمی‌کرد.

در روشنایی نورافکنهای جلو اتومبیل تابلوی «از کاپیتالیسم پیشی می‌گیریم!» را دید.

اتومبیل را به‌قسمت خاکی کنار جاده راند و دقت کرد که به‌دست‌اندازِ گودی که ظاهراً جای چرخهای کامیون بود نیفتد. صبر کرد تا اتوبوس رد شود، سپس پیاده شد. شبِ بی‌مهتابی بود، بنابراین چراغ اتومبیل را روشن گذاشت. البته چراغ دستی همراه داشت ولی صلاح دید فقط در صورت لزوم از آن استفاده کند. از روی آبرو به‌آن‌سو پرید و پشت تابلو ایستاد. ظاهر راننده‌ای را داشت که «نیاز طبیعی» او را ناچار به‌توقف کرده باشد.

چند لحظه بعد، که چشمانش به‌تاریکی خو گرفتند، سنگ بزرگ بیضی‌شکلی را دید. جاده خلوت بود. خم شد و سعی کرد سنگ را از وسط بشکافد، امّا کار به‌این آسانی نبود. با دست سطح سنگ را لمس کرد و به‌فرورفتگی برخورد که انگشت در آن فرومی‌رفت. سنگ را شکافت و درون آن بسته‌ای کوچک پیچیده در پارچهٔ برزنت یافت. با عجله بسته را در جیب گذاشت، دو نیمهٔ سنگ را به‌هم چسباند و آن‌را سر جایش گذاشت. راست شد و درجا خشکش زد؛ و بطور غریزی منتظر فرمان «ایست!» ماند. تنش عصبی تصویر مأموران ان.کا.و.د را پیش چشمانش مجسم کرده بود که از جنگل بیرون می‌دوند و مسلسلها را به‌سوی او هدف می‌گیرند. امّا همه‌جا همچنان غرق

در سکوت بود، فقط چراغ اتومبیلی از دور به‌چشم می‌آمد. بسرعت خود را به‌مسکوویچ رساند و بناگاه حرکت کرد. دست‌انداز عمیق را بکلی فراموش کرده بود؛ اتومبیل از روی لبهٔ آسفالت به‌وسط جاده پرید. چندکیلومتری در جهت مخالف مسیرش راند تا مطمئن شود که کماکان کسی در تعقیبش نیست. آنگاه برگشت و به‌سوی خانه راند.

پنکوفسکی در آپارتمان دواتاقه‌ای که از والدینش به‌او رسیده بود تنها زندگی می‌کرد. تمایل جنسی به‌همجنسان او را از تشکیل خانواده بازداشته بود.

وارد خانه که شد چراغ را روشن کرد و بارانی‌اش را درآورد. بستهٔ محکم در برزنت پیچیده را از جیب بیرون آورد. پارچه را با چاقو برید و از میان آن دوربین کوچک مینوکس و ده حلقه کاست میکروفیلم را بیرون کشید. پشت میزتحریرش، پشت به‌پنجره نشست. امّا پرده‌ها را نکشید. آپارتمان او در ساختمانی، مشرف به‌خیابان پهن دوطرفه‌ای قرار داشت و با ساختمانهای طرف مقابل زیاد فاصله داشت. از این‌رو مطمئن بود که کسی نمی‌تواند از ساختمان روبرو او را زیر نظر بگیرد. این اشتباه بعدی او بود.

سرهنگ پنکوفسکی دست به‌اقدامی زده بود که امنیت جهان را به‌خطر می‌افکند.

خشنودی رئیس‌جمهور

دَرِ بزرگ و سفیدِ دفترِ بیضی‌شکل باز شد و جان کِندی در درگاه آن ایستاد و کسانی را که بیرون دفتر منتظر بودند به‌سالن کنفرانس فراخواند: «بفرمایید، آقایان!»

کِندی آشکارا خسته بود. چهرهٔ خاکستری و پلکهای متورمش حکایت از آن داشت که در چند روز اخیر وقت استراحت نداشته است.

رابرت مک‌نامارا، وزیر دفاع، زیر لب به‌رئیس ستاد ارتش، که همراهش

می‌رفت، گفت: «امیدوارم در کنفرانس مطبوعاتی با این قیافه ظاهر نشود...» این بوضوح کنایه‌ای بود به توجه و اهمیتی که کندی به قیافهٔ ظاهری‌اش نشان می‌داد. به‌این فکر که تصویری که از او در اذهان عمومی نقش می‌بست برای حیات سیاسی‌اش از اهمیت ویژه‌ای برخوردار بود. بی‌تردید حق با او بود. مردم آمریکا جوانی و شور و شوق او را دوست داشتند و قدر این ویژگیها را، در قیاس با بی‌کفایتی سیاسی سلفش، آیزنهاور، می‌دانستند. آیزنهاور در ۶۳ سالگی به‌ریاست جمهوری رسید، در سن و سالی که دیگر اشتیاقی برای مبارزه با مشکلات جهانی برایش نمانده بود. و هرچند رفتار و منشی پسندیده داشت و از ظرافت سیاسی و عقل سالم بهره‌مند بود لیکن این‌همه برای مقابله با اتحاد شوروی کافی نبود.

کندی ۴۳ ساله بود که در انتخابات ریاست جمهوری، با وعدهٔ «مرزهای نو» به‌مردم آمریکا، پیروز شد. وعده‌ای که به‌معنای پویایی سیاسی و حل و فصل دشوارترین مسائل داخلی و خطرناکترین مشکلات خارجی بود. بزرگترین خطر بی‌شک قدرتِ اتمی اتحاد شوروی بود. هدف نشست مشورتی که در ۲۶ مارس ۱۹۶۲ با حضور فرماندهان ارشد نظامی و اعضای دولت تشکیل شد ارزیابی دستاوردهای یک‌سالهٔ ریاست جمهوری کندی بود.

پس از آن‌که همگان دور میز کنفرانس جا گرفتند، رابرت مک‌نامارا سخن خود را چنین آغاز کرد: «آقای رئیس‌جمهور، اجازه می‌خواهم نتیجهٔ جدیدترین ارزیابیها را در مورد قدرت نیروهای اتمی به‌اطلاع جنابعالی برسانم. دو سال پیش سازمان مرکزی اطلاعات[1] و منابع اطلاعاتی وزارت امور خارجه گزارشی ارائه دادند که می‌توانست در اذهانِ بالاترین مقامات دولت آمریکا این باور خطرناک را به‌وجود آورد که تواناییهای نظامی ما چه از نظر تکنولوژی و چه

---

۱. CIA. بنا به‌اصطلاح خودمان همان «سیا».

به‌لحاظ تولیدی (تولید موشکهای اتمی) ضعیفتر از اتحاد شوروی است و ما در این زمینه با فاصلهٔ دوری پس از شوروی قرار گرفته‌ایم. در حال حاضر همان نهادها اذعان دارند که ارزیابیهای پیشین ناشی از خطایی فاحش بوده است. نتیجهٔ مطالعات اخیر چنین است: از تعداد موشکهای طرف مقابل بنحوی بسیار بسیار بارز کاسته شده است.»

کندی سر تاپا گوش بود.

«در واقع دگرگونی همچنین نیروهای متعارف را شامل می‌شود. دو سال پیش پذیرفته بودیم که اتحاد شوروی دارای ۲۰۰ لشکر آمادهٔ جنگ است. کارشناسان نظامی پیمان ناتو بر این عقیده بودند که ما از لحاظ نیروهای متعارف به‌پای شورویها نخواهیم رسید و بدین جهت ناچاریم به‌سلاح اتمی تکیه کنیم، در عین حال که بخوبی از خطرات جهانی آن آگاهیم.

اکنون سازمانهای اطلاعاتی آمریکا تخمین می‌زنند که اتحاد شوروی برای تهاجم به‌اروپای غربی قادر به‌سازماندهی بیش از ۶۰ لشکر نخواهد بود. این رقم شامل ۲۶ لشکر مستقر در اروپای مرکزی است، از آن جمله ۲۲ لشکر در آلمان شرقی و چهار لشکر در لهستان و مجارستان استقرار یافته‌اند.»

اینها مطالبی نامنتظر بود. به‌این معنا، وضعیت نیروهای مسلح شوروی ظرف دو سال بکلی دگرگون شده بود. گرچه نیکیتا خروشچف قصد داشت از شمار نیروهای متعارف بکاهد با این‌همه مرخص کردن ۱۴۰ لشکر از خدمت نظام امری ناممکن می‌نمود. از سوی دیگر بعید بود که منابع اطلاعاتی آمریکا در ارزیابی قدرت نظامی شوروی به‌تعداد ۱۴۰ لشکر اشتباه کنند. پس، به‌عبارت دیگر، مقامات آمریکایی در ۱۹۶۰ یا خود ارقامی غیرواقعی دریافت کرده یا اطلاعات نادرست به‌جامعه داده بودند. بدین ترتیب حتی اساس طرح «بازدارندهٔ اتمیِ» آمریکا بر پایه‌های غیرواقعی استوار بود.

مک‌نامارا گزارش خود را ادامه داد: «بدیهی است که در اتحاد شوروی

لشکرهای دیگری وجود دارند امّا نباید در این بررسی به‌حساب آیند، زیرا بناچار باید برای حفظ خطوط تدارکاتی در مرزهای ایران، ترکیه، فنلاند و نروژ، همچنین در مرز با چین، مستقر بمانند. در این میان موقعیت نظامی ناتو بهبودی چشمگیر یافته است. شمار لشکرها به۲۵ لشکر رسیده و می‌تواند، در صورت درگیری، تا ۳۰ لشکر افزایش یابد.»

هدف نهایی کنفرانس رفته‌رفته روشن می‌شد: تصویر برتری نظامی اتحاد شوروی بر ایالات متحد که در ابتدای دوران ریاست جمهوری کندی در اذهان مردم آمریکا جا افتاده بود می‌رفت که دگرگون شود. در آن زمان همه‌جا صحبت از تفوق عددی نیروی موشکی شوروی بود که تحت عنوان «خلأ موشکی» شهرت یافته بود. منشأ ترس و واهمه از برتری نظامی شوروی نمایش سالانهٔ هوانوردی در مسکو در ۱۹۵۵ بود. در آن زمان تعداد بی‌شماری بمب‌افکنهای دوربرد جدید Mi-4 و بمب‌افکنهای برد متوسط Tu-16 آسمان مسکو را پوشانده بود. احتمالاً شورویها شگرد زیرکانهٔ دورزدنهای مکرر هواپیماها را به‌کار برده و به‌مقصود رسیده بودند. مطبوعات غربی نمایش مسکو را یکی از موفقترین نمایشهای نظامی در زمان صلح خواندند و طرح‌ریزان غربی را به‌تأمل جدی در زمینهٔ برتری نظامی شوروی واداشتند.

تا آن زمان قدرت نظامی شوروی عملاً به‌حساب نمی‌آمد، زیرا گرچه شوروی از سال ۱۹۴۹ بمب اتمی در اختیار داشت امّا دارای وسیله‌ای برای بردن آن نبود تا بتواند به‌شهرهای آمریکا حمله‌ور شود. حتی در ۱۹۴۴ مهندس برجستهٔ هواپیماسازی آندری توپولف[1] از استالین دستور گرفت طرح بمب‌افکنهای استراتژیک B-29 آمریکایی را، که چهار فروند از آنها حین پرواز بر فراز ژاپن صدمه دیده و بناچار در یکی از فرودگاههای شوروی در شرق دور

1. A. Tupolev

به‌زمین نشسته بودند، کپی کند. طرحی که استالین برای انجام آن دو سال وقت تعیین کرده بود کمرشکن از کار درآمد.

بزرگترین مشکل کار واحدهای اندازه‌گیری بود. برای مثال ضخامت ورق سازندهٔ بدنهٔ هواپیمای آمریکایی $\frac{۱}{۱۶}$ اینچ بود، مساوی با ۱/۵۸۷۵ میلی‌متر. حال آن‌که هیچ‌یک از کارخانه‌های شوروی، به‌جهت فقدان ابزارهای دقیق با این معیار، قادر به‌تولید چنین ورقی نبود. به‌نظر می‌رسید ساده‌ترین راه‌حل افزایش یا کاهش ضخامت بدنه باشد. امّا کار به‌این سادگی نبود. بر فرض اگر ضخامت ورق سازندهٔ بدنه را به‌۱/۶ میلی‌متر می‌رساندند افزایش وزن هواپیما سبب کاهش سقف پرواز آن می‌شد. از سوی دیگر کاهش ضخامت بدنه به‌۱/۵ میلی‌متر از مقاومت آن می‌کاست. همچنین جایگزینی کابلهای برق دارای استاندارد آمریکایی با کابلهای ساخت کارخانه‌های شوروی هواپیما را حدود ۱۰ــ۸ درصد سنگین‌تر می‌کرد.

به‌هرحال، سرانجام پس از سه سال جد و جهد و تلاشهای پرپیچ و خم (که قرین موفقیت شد زیرا وزن هواپیمای ساخت شوروی فقط یک درصد بیشتر از مدل اصلی B-29 بود) در ماه مه ۱۹۴۷ نخستین نمونه از سری هواپیماهای Tu-4 ساخته شد. (خود توپولف می‌خواست آنها را B-4 بنامد امّا استالین مخالف بود). هواپیماهای Tu-4 در واقع پیکر اصلی نیروهای استراتژیک شوروی را تشکیل دادند، امّا چون حداکثر مسافت پرواز آنها بسختی به‌۵۱۰۰ کیلومتر می‌رسید قادر به‌پرواز تا ایالات متحد نبودند. بزودی روسها روش سوختگیری در هوا را به‌کار بردند، لیکن استفاده از این روش بمب‌افکنها را صرفاً قادر به‌بمباران پایگاههای آمریکا در بریتانیای کبیر می‌ساخت. عمر این نوع هواپیماها بسیار زود به‌پایان رسید زیرا در جریان جنگ کره، ۵۳ــ۱۹۵۰، معلوم شد همان‌طور که تجهیزات دفاعی B-29 آمریکایی در برابر حملهٔ جتهای شکار Mig شوروی (مورد استفاده در نیروی هوایی کرهٔ شمالی) کافی نبود

به‌همان نحو شکاریهای آمریکایی می‌توانستند بآسانی از پس Tu-4های ساخت شوروی برآیند.

از نظر ایالات متحد تهدید واقعی ساخت بمب‌افکنهای Mi-4، حامل بمب اتمی به‌وزن ۴/۵ تن بود که بدون سوختگیری در هوا می‌توانستند تا مسافت ۱۱۲۶۵ کیلومتر پرواز کنند.

با این‌همه ارتش شوروی توجه خود را بیش از هر چیز به‌ساختن موشکهای بالیستیک معطوف ساخت زیرا، بدرستی، آن‌را سلاح جنگهای آینده شناخت. سلاحی که آمریکا در برابرش بی‌دفاع بود. ارتش شوروی در جریان جنگ و اشغال آلمان در کارخانه‌ها و میدانهای تیر به‌تعداد زیادی موشکهای V-2 آلمانی دست یافته بود. به‌علاوه توانسته بود شماری از زبده‌ترین دانشمندان آلمانی در این رشته را اسیر کند. هرچند طراح اصلی، ورنر فن براون خود را تسلیم ارتش آمریکا کرده بود. کارخانه‌های شوروی در همان سال ۱۹۴۷ موفق به‌تولید نخستین نمونهٔ موشکهای بُرد کوتاه شدند که در غرب SS-1 *Scunner*[1] نام گرفتند و در واقع موشکهای اندکی تغییریافتهٔ V-2 آلمانی بودند. در ۱۹۵۵ موشکهای برد متوسط SS-3، که همچنان براساس نمونه‌های آلمانی ساخته می‌شدند، وارد فهرست تسلیحاتی شدند.

این زمان مصادف با دورانی بود که در نظریهٔ جنگی شوروی فکر ضرورت عقیم گذاشتن حملهٔ آمریکا حاکم بود. یکی از نظریه‌پردازان این طرز تفکر، ژنرال نیکلای تالنسکی[2]، بر آن بود که دستیابی به‌سلاح اتمی موقعیت نظامی را یکسره دگرگون ساخته است. تکیه‌گاههای سنتی قدرت نظامی روسیه ــ ذخایر

---

۱. از آنجا که اتحاد شوروی نام موشکهای خود را فاش نمی‌کرد، این موشکها را سالها زیر نامی می‌شناختند که پیمان ناتو روی آنها می‌گذاشت.

2. Nikolai Talensky

عظیم انسانی و مواد خام و وسعت خاک که همواره به‌عنوان سد اولیه در برابر ارتش مهاجم شمرده می‌شد ــ کاربرد خود را در عصر اتم از دست داده است. انفجار چندین کلاهک هسته‌ای می‌توانست شهرهای صنعتی را به‌تلی از خاکستر تبدیل کند، ارتش را در جبهه‌ها از تدارکات تسلیحاتی و آذوقه محروم سازد، و با نابود ساختن شبکهٔ راههای ارتباطی نقل و انتقال سربازان را ناممکن کند. بنا به‌نظریهٔ تالنسکی، در صورت احساس خطر جنگ صلاح کار در این بود که در وارد آوردن ضربهٔ اتمی پیشدستی شود.

گئورگی مالنکف، که در پی مرگ استالین رهبری حزب کمونیست را به‌عهده گرفته بود، با این طرز تفکر موافق نبود. به‌نظر او جنگ هسته‌ای پیامدی جز نابودی هر دو حریف دربر نداشت و هیچ رهبر مسؤولی در جهان، اعم از شرقی و غربی، دستور به‌کارگیری چنین سلاح مخربی را صادر نمی‌کرد. مالنکف بر آن بود که جنگ با سلاحهای متعارف احتمال بیشتری دارد. از این‌رو نیروهای مسلح شوروی خود را برای چنین جنگی آماده می‌ساختند.

امّا نظر و رأی نیکیتا خروشچف که در فوریهٔ ۱۹۵۵ اهرم قدرت را کاملاً در دست گرفت، بر بسط و توسعهٔ قدرت اتمی شوروی قرار داشت. در دوران حکومت او ماشین جنگی شوروی به‌دوری شتابزده افتاد.

۲۶ اوت ۱۹۵۷ موشک SS-6 Sapwood شلیک شد، مسافتی برابر با ۱۲ هزار کیلومتر را طی کرد و در اقیانوس آرام فروافتاد. این نخستین موشک بالیستیک قاره‌پیما بود. جالب آن‌که اطلاعیهٔ کوتاه خبرگزاری تاس در مورد پرتاب این موشک بازتاب چندانی در جهان نیافت، حال آن‌که پرتاب «اسپوتنیک» ــ نخستین ماهوارهٔ مصنوعی به‌مدار زمین در اکتبر ۱۹۵۷ ــ آمریکا را جداً به‌هراس انداخت.

روشن بود که موشکی که ماهواره را به‌فضا برده و در مدار زمین قرار داده بود می‌توانست کلاهک اتمی را به‌آن‌سوی اقیانوس ببرد و بر هر یک از شهرهای

آمریکا فرو بریزد. سال ۱۹۵۸ خبرهای بدتر و نگران‌کننده‌تری برای آمریکا آورد: در یکی از میدانهای تیر، در نووایا زملیا انفجار آزمایشی هسته‌ای به‌قدرت عظیم ۵۸MT، یا ۵۸ میلیون تن مادهٔ منفجره انجام شد. برای مقایسه یادآوری می‌کنیم که بمب فروریخته‌شده بر هیروشیما قدرتی برابر با ۱۷ هزار تن داشت.

یک سال بعد نیروی موشکی شوروی با دریافت موشکهای بُرد متوسط SS-4 دارای کلاهک هسته‌ای با قدرت ۱MT، باز هم بیشتر تقویت شد. منابع اطلاعاتی خبر از رشد و توسعهٔ برق‌آسای تواناییهای بالقوهٔ شوروی می‌دادند و مقایسهٔ نیروهای دو قدرت جهانی بر پایهٔ این اطلاعات حاکی از برتری آشکار اتحاد شوروی بر ایالات متحد آمریکا بود. از این‌رو جان کندی با وعدهٔ از میان برداشتن «خلأ موشکی» وارد میدان مبارزات انتخاباتی شد. سلف او، دوآیت آیزنهاور، کوششهای فراوان در این زمینه به خرج داده بود که کندی اکنون می‌توانست به حساب خدمات خودش بگذارد. با این‌همه، بزرگترین دستاورد رئیس‌جمهور جدید بی‌تردید افزایش قابل ملاحظهٔ بودجهٔ نظامی دولت بود که ظرف یک سال از ۴۴ میلیارد به ۵۲ میلیارد دلار رسیده بود. به جدول زیر نگاه کنید:

شمار موشکهای قاره‌پیما

	سال ۱۹۶۰	۱۹۶۱	۱۹۶۲	۱۹۶۳
شوروی	۳۵	۵۰	۷۵	۱۰۰
آمریکا	۱۸	۶۳	۲۹۴	۴۲۴...

مهمتر از اینها، قدرت نظامی آمریکا در سایر بخشهای قوای استراتژیک نیز به‌برتری بر حریف دست می‌یافت.

نخستین زیردریایی دنیا با سوخت اتمی، Nautilus به‌طول ۹۹ متر، در ۱۹۵۵ به‌زیر دریا فرستاده شد. راکتور اتمیِ درون بدنهٔ زیردریایی آب را به‌بخارِ محرک دو توربین تبدیل می‌کرد و سرعت آن‌را به‌حدود ۲۰ گرهٔ دریایی

می‌رساند. مهمترین ویژگی این بود که رآکتور نیازی به‌هوا نداشت. این سیستم، همراه با دستگاههای دفع گازهای سمی و بازیافت هوا، به‌زیردریایی امکان ماندن در زیر آب به‌مدت سه ماه را می‌داد و در جنگهای زیردریایی اهمیتی بسزا داشت.

زیردریایی ناتیلوس با گذراندن رویهمرفته ۸۰ هزار میل دریایی در اعماق دریا بدون سوختگیری مجدد هسته‌ای رکورد فوق‌العاده‌ای را به‌نام خود ثبت کرد. زیردریاییهای بعدی رکوردهای جدیدی در سرعت زیر دریا به‌دست آوردند و سرعت ۳۵ گره را پشت سر گذاشتند. در ۱۹۶۰ زیردریایی Triton با موتوری متشکل از دو رآکتور اتمی زمین را بدون آمدن به‌سطح دریا دور زد؛ ۶۶۴۰۰ کیلومتر را با سرعت متوسط ۱۸ گره طی کرد. اکنون دیگر عصر کشتیهایی با تواناییهای غریب و خارق‌العاده فرامی‌رسید که جهان را غرق حیرت می‌ساخت. کشتیهایی که می‌توانستند شهرهایی را در فاصلهٔ هزاران کیلومتری هدف قرار دهند.

در نیمهٔ دوّم دههٔ ۱۹۵۰ آزمایش با موشکهای Polaris به‌مراحل پایانی رسید. لیکن زیردریاییها هنوز امکان پرتاب از قعر دریا را نیافته بودند بلکه می‌بایست سر از آب بیرون آورند و سپس شلیک کنند. این بزرگترین نقطه ضعف بود، زیرا با آمدن به‌سطح دریا از مخفیگاه بیرون می‌آمدند و می‌توانستند مورد تعقیب و حملهٔ دشمن قرار گیرند. امّا این نقص نیز اواخر دههٔ ۱۹۵۰ برطرف شد.

پیشرفت در این رشته روسها را بشدت نگران ساخت. اکنون زیردریاییها می‌توانستند مخفیانه به‌سواحل شوروی نزدیک شوند و موشکهایی پرتاب کنند که پس از ۵ـ۴ دقیقه به‌هدف اصابت می‌کرد. کوتاهی این زمان هر گونه تمهیدات دفاعی از قبیل تخلیه یا پناه گرفتن مردم را در پناهگاهها عملاً ناممکن می‌ساخت. از سوی دیگر چون هنوز امکان هدف گیریهای دقیق در

کار نبود می‌بایست اشیاء بزرگ با ابعاد وسیع، نقاطی که اختلاف چند کیلومتر در بُرد موشک مسئله‌ای ایجاد نکند، یعنی مثلاً شهرها، هدف گرفته شوند.

شوروی هنوز قادر به‌رویارویی با این چالش نبود. با آن‌که دریاسالار سرگی گورشکف[1]، فرماندهٔ نیروی دریایی شوروی در نیمهٔ دوم دههٔ ۱۹۵۰، بدرستی روح زمان را درک کرده و کمر به‌بازسازی سریع ناوگانِ زیردریایی شوروی بسته بود با این‌همه می‌بایست سالها سپری می‌شد تا شوروی این عقب‌ماندگی را جبران کند. عقب‌ماندگی که از یک‌سو پیامد جنگ ویرانگر دوّم بود، و از سوی دیگر نتیجهٔ تصمیم استالین به‌ساختن کشتیهای عظیمِ روی دریا و عدم علاقه‌اش به‌ناوگان زیردریایی. برغم همهٔ این مشکلات در اوایل سال ۱۹۵۷ در کشتی‌های Zulu سکوی پرتاب موشکهای SSn-4 با بُرد ۶۳۰ کیلومتر برپا شد.

ایالات متحد بسرعت درصدد توسعهٔ قدرت اتمی خود برآمد. ۲۴ مه ۱۹۶۰ ماهوارهٔ Midas، کاشف شلیک موشکهای قاره‌پیما را به‌فضا فرستاد. از این لحظه به‌بعد آمریکا می‌توانست با مشاهدهٔ اولین نشانهٔ پرتاب موشک، به‌دشمن ضربهٔ هسته‌ای وارد آورد.

طی همان سال نخستین سیلو موشکهای بالیستیک قاره‌پیما از نوع جدید Minuteman در پایگاه تکزاس ایجاد شد.

همزمان در پایگاههای بریتانیا موشکهای آمریکایی بُرد متوسط Thor استقرار یافت. هواپیماها و موشکهای مستقر در خاک بریتانیا می‌توانستند ۸۰ درصد کلیهٔ شهرهای شوروی را، هریک با بیش از ۶۰ هزار نفر جمعیت، هدف حمله قرار دهند. موشکهای بُرد متوسط همچنین به‌پایگاههای آمریکا در ترکیه و ایتالیا انتقال یافتند؛ در مجموع تعداد ۴۵ موشک بالیتسیک ژوپیتر و ۶۰ موشک تور.

---

1. S. Gorshkov

در چنین موقعیتی و در مقابل این‌گونه آرایش قوا بود که خروشچف مصمم به‌رو کردن برگ برنده‌اش، کوبا، شد. حساب می‌کرد که کندی، با آن شکست خفت‌بار گذشته‌اش در کوبا، چشم ترسیده و دست به‌عصا عمل خواهد کرد و وارد میدان مبارزه نخواهد شد.

کاسترو رویاروی ایالات متحد آمریکا

فیدل کاسترو، حقوقدان بیست و شش‌ساله و فرزند خانوادهٔ ثروتمند کوبایی، ابتدا دیکتاتور کوبا، باتیستا را به‌میدان طلبید. باتیستا همه چیز را در اختیار داشت؛ ارتش و پلیس مخفی که هر گونه مقاومت در برابر رژیم را بیرحمانه سرکوب می‌کرد، و حکومتی که امتیازها و تمول بی‌حد و حصر را به‌معدودی از شهروندان جزیره ارزانی و مابقی را در فقر نگه داشته بود.

۲۶ ژوئیه ۱۹۵۳ کاسترو گروهی شامل دویست نفر جوان، اغلب همکلاسیهای دانشجویش را گرد آورد، به‌تپانچه و نارنجک و تفنگ مجهز ساخت و به‌سربازخانهٔ مونکادا[1] در استان اورینته[2] حمله برد. حمله به‌شکست انجامید و کاسترو را دستگیر کردند. نفوذ خانواده‌اش جانش را خرید امّا محکوم به‌پانزده سال زندان شد. با این حال بخت یارش بود زیرا دیری نگذشت که دیکتاتور کوبا به‌منظور کسب اندکی محبوبیت عفو عمومی اعلام کرد و جوان انقلابی پس از دو سال از زندان آزاد شد، به‌این شرط که فوراً کشور را ترک کند. کاسترو به‌مکزیک رفت امّا از فکر انقلاب و کندن شر باتیستا از سر موطنش چشم نپوشید. از تجربهٔ شکست درس گرفت و فهمید که در رویارویی با ارتش پرشمار و تا دندان مسلح دولتی بدون دریافت کمک از خارج پیروز نخواهد شد.

---

1. Moncada
2. Oriente

کاستروی مارکسیست طبعاً دست کمک به‌سوی سفارت شوروی دراز کرد و در آنجا با کارمند جوان سفارت، نیکلای سرگی‌ویچ لئونف[1] آشنا شد. نمی‌دانست که لئونف افسر کا.گ.ب است. نقشهٔ خود را برای بازگشت به‌کوبا و سرنگون کردن باتیستا برایش شرح داد. لئونف نقشهٔ کاسترو را ناپخته و نابسامان یافت لیکن از جوان پرشور و بزن‌بهادر خوشش آمد. از مسکو درخواست ارسال پول و اسلحه کرد. هرچند این درخواست پذیرفته نشد امّا لئونف تماس خود را با کاسترو همچنان حفظ کرد.

در ۱۹۵۶ کاسترو همراه با ۸۲ تن از محکومانِ ازجان‌گذشته قایق کوچکی را، که گنجایش هشت مسافر و چند نفر خدمه را داشت، اجاره کرد. مقداری اسلحه (نفری یک تفنگ و یک نوار فشنگ) و کمی غذا در قایق گذاشتند و به‌مصاف ارتش سی‌هزارنفری باتیستا شتافتند. پیاده شدن در ساحل فاجعه‌بار بود. در فاصلهٔ چندکیلومتریِ ساحلِ جزیره قایق سنگینتر از حد نصاب شروع به‌غرق شدن کرد. مسافران برای نجات جان خود ناچار در آب پریدند و سپس در طول شب، در حالی که تفنگها و توشهٔ مختصرشان را بالای سر می‌بردند، از میان باتلاقها خود را به‌ساحل رساندند. جایی که افراد پلیس، از مخفیگاههای خود درون نیزارها، به‌رویشان آتش گشودند.

از ۸۲ داوطلب فقط ۲۲ تن جان بدر بردند که از این تعداد ۱۰ نفر بلافاصله به‌دست نیروهای پلیس گرفتار شدند. خود کاسترو از مهلکه گریخت و همراه با باقی‌ماندهٔ همرزمانش در بلندی کوهها پناه گرفت و دست به‌سازماندهی گروههای جدید و حملات پارتیزانی زد.

نفرت نسبت به‌رژیم دیکتاتوری که مسؤول ارعاب و فقر تصورناپذیر اکثریت مردم بود سبب افزایش سریع تعداد داوطلبان شد. مردانی مستأصل که

1. N. S. Leonov

هیچ راه و چاره‌ای برای بهبود شرایط زندگیِ خود و خانواده‌هایشان نمی‌دیدند، مگر مبارزهٔ مسلحانه. اسلحهٔ پارتیزانها را چه کسی تأمین می‌کرد؟ اتحاد شوروی یقیناً در این کار دخالت نداشت، چرا که باور نمی‌کرد گروهی انقلابی دوآتشه بتوانند رژیم باتیستا را سرنگون سازند. با این وجود در ۱۹۵۸ شمار همرزمان فیدل کاسترو به ۵ هزار نفر رسیده بود. همزمان تعداد نفرات ارتش باتیستا به‌علت فرار جمعی رو به‌کاهش می‌رفت.

در اولین روز سال ۱۹۵۹ نیروهای شورشی پیروزمندانه وارد هاوانا شدند. کاسترو قدرت را به‌دست گرفت و دولت جدید را تشکیل داد.

میراث رژیم سابق نه‌تنها فقری گسترده که افزون بر آن سرمایه‌ای عظیم بود: مزارع نیشکر و صنایع مربوط به‌آن. کوبا سومین تولیدکنندهٔ شکر در جهان بود. علاوه بر آن، در خاک این جزیرهٔ کوچک معادن غنی نیکل وجود داشت که یک‌دهم کل ذخایر دنیا را تشکیل می‌داد. همچنین طلا، نقره، کرُم و کبالت نیز استخراج می‌شد. اما مهمترین منبع درآمد کشور از توریسم بود که عایدی هنگفتی به‌جیب صاحبان هتلها و رستورانها و قمارخانه‌ها و فاحشه‌خانه‌ها سرازیر می‌کرد.

کاسترو تقریباً بلافاصله پس از قبضهٔ قدرت مراکز تفریحی را تعطیل و بیشتر کارخانه‌ها را ملی اعلام کرد. بدین‌سان سرمایه‌داران آمریکایی متحمل نزدیک به‌دو میلیارد دلار زیان شدند. رهبر کوبا بخوبی آگاه بود که کار با ایالات متحده دیر یا زود به‌مناقشه خواهد کشید. به‌این سبب رو به‌سوی طرف مقابل یعنی اتحاد شوروی آورد، گرچه تماسهای اولیّه با شوروی هنوز بسیار محدود بود.

نقطهٔ عطف روابط میان کوبا و شوروی در اوایل ۱۹۶۰ دیدار هیئت نمایندگی شوروی به‌ریاست معاون نخست‌وزیر، آناستاس میکویان از کوبا بود. دولت شوروی آمادگی خود را برای اعطای ۱۰۰ میلیون دلار وام و

خرید پنج میلیون تن شکر اعلام داشت. این‌همه البته ژستهای بدون چشمداشت نبود. شورویها خوب می‌دانستند که حمایت از کاسترو چه منافعی در بر دارد و آنان را به‌چه مقاصدی نزدیک می‌سازد. پیش از همه، ایجاد امکانات تازه برای رخنه به‌آمریکا و دستیابی به‌اسرار مهم سیاسی و اقتصادی توسط هزاران پناهندهٔ کوبایی در آن کشور که بسیاری از آنان در کوبا خانواده و خویشانی داشتند و می‌توانستند به‌عنوان گروگان برای مجبور ساختن فراریان به‌همکاری و دادن اطلاعات مورد استفاده قرار گیرند.

در ژوئیهٔ ۱۹۵۹ رئیس سازمان جاسوسی کوبا، سرگرد رامیرو والدس[1] یک‌رشته دیدارهای پنهانی با مأمورِ مقیم کا.گ.ب. و سفیر اتحاد شوروی در مکزیکوسیتی انجام داد. تصمیمات اخذشده در این جلسات منجر به‌ورود بیش از ۱۰۰ کارشناس و مشاور و مربی شوروی به‌کوبا شد، که بیدرنگ دست به‌کار سازماندهی امور جاسوسی و ضد جاسوسی زدند. یکی از آنان، پسر کمونیست اسپانیایی که پس از جنگهای داخلی در اتحاد شوروی اقامت گزیده بود، انریکو لیستر فارخان[2]، ریاست «کمیتهٔ دفاع از انقلاب» را بر عهده گرفت. آلبرتو باخار، فرزند مبارز دیگر اسپانیایی به‌سازمان دادن اردوهای آموزشی تروریستی پرداخت. زمامداران شوروی در آن زمان از بیم وخیم‌تر شدن روابط با ایالات متحد در رساندن کمکهای نظامی آشکار به‌کوبا از خود خویشتنداری نشان می‌دادند. از این‌رو این وظیفه را بر دوش سایر کشورهای سوسیالیستی گذاشتند. راثول کاسترو، برادر فیدل، در سپتامبر ۱۹۶۰ برای مذاکره در زمینهٔ چندوچون کمکهای نظامی راهی پراگ شد. هرچند در این سفر عادات عجیب و غریب میهمان بلندپایه از جمله خوابیدن روی تخت با چکمه و علاقهٔ فراوان به‌زنان بدکارهٔ موبور، شگفتی میزبانان را برانگیخت امّا

1. Ramiro Valdes
2. Enrico Lister Farjan

چکها او را در مقام نمایندهٔ دولت کوبا جدی گرفتند و دربارهٔ جزئیات همکاریهای نظامی به‌توافق رسیدند.

فیدل کاسترو خود را قدرتمند دید، و همان‌گونه که سالها پیش باتیستا را به‌مبارزه طلبیده بود اکنون، در ۱۹۶۰ با رئیس‌جمهور آمریکا درافتاد. سیا را متهم به‌سازماندهی فعالیتهای خرابکارانه کرد که بی‌هیچ تردید حقیقت داشت. در وهلهٔ اوّل شرکت تکزاکو، و چندی بعد کلیهٔ شرکتهای آمریکایی را ملی اعلام کرد.

کارشناسان آمریکایی شروع به‌ترک کوبا کردند. کاسترو را غم نبود زیرا می‌دانست که بزودی روسها جایشان را خواهند گرفت. واکنش واشنگتن عصبی و نابخردانه بود. اولین چاره‌ای که سیا به‌رئیس‌جمهور توصیه کرد از میان برداشتن شخص فیدل کاسترو بود. شک نیست که آیزنهاور این توصیه را پذیرفته بود، هرچند شواهدی در دست نیست (یا فاش نشده است) که بتوان او را به‌این اقدام متهم ساخت. معاون سابق امور اطلاعاتی سیا، ری کلاین[1] تلویحاً گفت که اجازهٔ عملیات از «بالا»، یعنی از کاخ سفید در نخستین ماههای سال ۱۹۶۰ صادر شد. صرفنظر از این‌که تصمیم کشتن کاسترو توسط چه کسی گرفته شد، درهرحال روند عملیاتی که نام رمزی «مانگوستا[2]» بر آن گذاشتند بصورت یکی از مضحکترین فعالیتهای جاسوسیِ جهان از کار درآمد. کارشناسان سیا ناگاه دریافتند که شبکهٔ اطلاعاتی سازمان در کوبا از هم پاشیده و گردآوری افرادی که بتوانند خود را به‌نزدیکی دیکتاتور برسانند و نقشهٔ قتل را اجرا کنند عملاً امکان‌ناپذیر شده است.

با این‌همه به‌این فکر افتادند که در کوبا هنوز می‌بایست کسان زیادی باقی مانده باشند که در گذشته، در دوران حکومت باتیستا با مافیایِ محلی در ادارهٔ

---

1. Ray Cline
2. Mangusta

کازینوها و فاحشه‌خانه‌ها و هتلها همکاری داشتند. تصمیم بر این شد که از نفوذ جنایتکاران، که به‌نظر می‌رسید مناسبترین افراد برای کشتن رئیس دولت باشند، استفاده شود. این راه‌حل همچنین از این جهت ارجح بود که سرنخ توطئهٔ ترور کاسترو را به‌کینه‌جویی سازمان مافیا بابت از دست دادن عوایدش در جزیره وصل می‌کرد؛ مبنایی وجود نداشت که سیا مورد سوءظن قرار گیرد. واسطه‌گری معامله و رابطه میان سازمان دولتی سیا و تشکیلات مافیا را یکی از ثروتمندترین مردم جهان، میلیونر آمریکایی هاوارد هیوز[1] پذیرفت. کسی که خود با دنیای جنایتکاران روابط نزدیک داشت. دستیاز هیوز سازمان‌دهندگان و مجریان عملیات بزرگِ قتل رهبر کوبا را برگزید: جانی راسل[2] از شیکاگو، سام جیانکانا[3] رئیس مافیای شیکاگو و ترافیکانته[4] که در دوران باتیستا اکثریت قمارخانه‌های جزیره را اداره می‌کرد. سیا با این نقشه و مجریان آن موافقت کرد، به‌این خیال که این افراد بقدر کافی از کاسترو نفرت داشتند که در کار قتل او نهایت کوشش را به‌خرج دهند.

این خیال، خیالی باطل بود. چنان‌که بعدها معلوم شد رؤسای مافیا به‌این امید بودند که با دیکتاتور کوبا کنار بیایند و از او امتیازاتی حتی پرسودتر از دوران گذشته کسب کنند. از سوی دیگر چون نمی‌خواستند با سازمان اطلاعاتی قدرتمند سیا سرشاخ شوند راه میانه را برگزیدند: تهیه و تدارک پایان‌ناپذیر! با ارائهٔ گزارشاتی دربارهٔ گسترش شبکه و نقشه‌های گوناگون ترور و تعیین موعدهای پی در پی با گستاخی عجیبی سیا را فریب می‌دادند. مسؤولان سیا مثل بچه‌ها گول این قصه‌های حسین‌کردی را می‌خوردند و سر کیسهٔ دلارهای دولتی را (به‌احتمال تا حدود دو میلیون دلار) شل می‌کردند. مضافاً

1. Howard Hughes
2. Johnny Rossell
3. Sam Giancana
4. Trafficante

این‌که تروریستهای فرضی را با انواع «سلاحهای معجزه‌آسا» مجهز می‌ساختند؛ از قبیل: قلم خودنویس با نوک زهرآلود، بمبی که بنا بود بدن کاسترو را هنگام شیرجه در آب تکه‌تکه کند، سمی که اثر مرگبارش با سه روز تأخیر ظاهر می‌شد و حتی پودری که سبب ریزش موها می‌شد و با این تدبیر کاسترو را از ریش و در نتیجه جاذبه‌اش یکجا محروم می‌کرد. متخصصان سیا در آزمایشگاههای سری سرگرم تهیهٔ لباس یکسرهٔ غواصی به‌قد و قوارهٔ کاسترو و آلوده به‌میکروب سل و قارچهای بیماری‌زا بودند. حتی طرح ساختن صدفی فوق‌العاده زیبا ریخته شد که می‌خواستند از درون آن‌را با مواد منفجره پر کنند و در زیر دریا، آنجا که کاسترو معمولاً غواصی می‌کرد، قرار دهند. اکثر این اختراعات همین‌که به‌دست رؤسای مافیا می‌رسید به‌زباله‌دان ریخته می‌شد.

این بازی در دوران ریاست‌جمهوری کندی نیز کماکان ادامه یافت؛ احتمالاً در ۱۹۶۲ سیا فکر کشتن کاسترو را یکسره کنار گذاشت. بی‌شک جزئیات این ماجرا هرگز کاملاً برملا نخواهد شد زیرا مجریان اصلی عملیات «مانگوستا» ـ جیانکانا و راسلی ـ در اواسط دههٔ ۱۹۷۰ پیش از آن‌که لب به‌افشای چگونگی شرکت خود در توطئهٔ قتل کاسترو و همکاری با سیا بگشایند، از میان رفتند.

بی‌ثمری عملیات «مانگوستا» آیزنهاور را به‌دست زدن به‌اقدامات قاطع سیاسی علیه کوبا واداشت. ۳ ژانویه ۱۹۶۱ در آخرین هفتهٔ دوران ریاست جمهوری‌اش روابط سیاسی آمریکا با کوبا را قطع کرد و مقررات محاصرهٔ کامل اقتصادی، قطع واردات شکر از کوبا و صادرات کالاهای آمریکایی به‌آن کشور را به‌اجرا گذاشت. تصمیماتی بس دردناک برای اقتصاد کوبا، کشوری که حیات اقتصادی‌اش وابسته به‌صادرات شکر و واردات کالاهای آمریکایی بود. کاسترو دیگر راه و چاره‌ای نداشت، جز آن‌که خود را به‌آغوش باز مسکو بیندازد.

رئیس‌جمهور جدید آمریکا، جان کندی آگاه بود که تلاش در جهت دخالت نظامی کار را به‌تنش در روابط با اتحاد شوروی و کشورهای جهان سوّم خواهد کشاند. به‌احتمال قریب به‌یقین خبر نداشت که سیا تصمیم گرفته بود این معضل را خودسرانه حل کند، و این‌که از ۱۹۶۰ شروع به‌تدارک در جهت سرنگون ساختن کاسترو کرده بود. بنا بود این عملیات به‌گونه‌ای اجرا شود که هیچ نشانه‌ای از ارتباط آن با دستگاه دولتی آمریکا در کار نباشد. مراکز آموزشی برای پناهندگان کوبایی در گوآتمالا برپا شد. یک‌شبه دو شرکت آمریکایی تأسیس شد که کارش استخدام خلبان و اجارهٔ تجهیزات نظامی از ارتش آمریکا، از جمله بمب‌افکنهای B-26، قایقهای تندرو کاتالینا و هواپیماهای نفربر بود.

فرماندهی عملیات به‌عهدهٔ ژنرال راید داستر[1] گذاشته شد. او سربازی قابل لیک استراتژیستی ناقابل بود. طبق نقشهٔ طرحریزی‌شده توسط او پیش‌بینی می‌شد که شورشیان بآسانی و با سرعت خود را به‌روستاهای ساحلی کوبا برسانند و همچون نیروهای آزادیبخش، که آمده‌اند تا مردم را از یوغ کمونیسم رها سازند مورد استقبال اهالی قرار گیرند. ژنرال از این واقعیت غافل مانده بود که دولت جدید توانسته بود ظرف دو سال نیروهای قابل توجهی را سازمان دهد و مسلح کند. دیگر آن‌که روستانشینان کوبایی علاقه‌ای به‌بازگشت صاحبان مزارع نیشکر و واحدهای صنعتی نداشتند، که در گذشته نیز چیزی جز نکبت و تنگدستی نصیبشان نکرده بودند.

کاسترو هر چه بود به‌مدد کمکهای مالی شوروی مردم کوبا را از سقفی بالای سر و آموزش و بهداشت و درمان مجانی برخوردار کرده بود. در چنین شرایطی عملیات سیا از پیش محکوم به‌شکست بود. شروع کار به‌دوران

---

1. Reid Doster

ریاست جمهوری آیزنهاور برمی‌گشت. امّا آیزنهاور در ژانویه ۱۹۶۱ دولت را تحویل کندی داد و دو ماه پس از آن نقشهٔ دخالت نظامی در کوبا به‌مرحلهٔ اجرا رسید. آیا جان کندی، رئیس‌جمهور تازه از راه‌رسیدهٔ آمریکا از ماجرا باخبر بود؟ احتمال دارد که سیا عملیات را بر اساس مجوزی که آیزنهاور صادر کرده بود پیش می‌برد و کل قضیه را از کندی مخفی نگاه داشته بود.

به‌هر تقدیر، ۱۵ آوریل ۱۹۶۱ از فرودگاه پوئرتو کابه‌زاس[1] در نیکاراگوئه هواپیماهای B-26B مسلح به‌موشکهای ۱۲۷ میلی‌متری و بمبهای ۱۱۸ کیلوگرمی به‌پرواز درآمدند. در سه مرحله فرودگاههای کوبا را بمباران کردند امّا موفق نشدند همهٔ هواپیماهای کوبا را روی زمین منهدم کنند. ناکامی که برای ادامهٔ عملیات فاجعه‌بار از کار درآمد.

ساعت ۵ و ۳۰ دقیقهٔ ۱۷ آوریل ۱۴۰۰ نفر از ضد انقلابیون کوبایی از پنج کشتی مهاجم که در ساحل «خلیج خوکها» پهلو گرفته بودند؛ بیرون پریدند. این عملیات موفقیت‌آمیز بود، هرچند نیروهای مهاجم در خشکی به‌دفاع بخوبی سازمان‌یافته‌ای برخوردند و بدشواری خود را به‌جنگلهای نزدیک ساحل رساندند. در این هنگام هواپیماهای کوبایی که از حملهٔ ۱۵ آوریل به‌فرودگاهها آسیب ندیده بودند وارد کارزار شدند. حملهٔ هواپیماهای کوبایی دو کشتی ضدانقلابیون را به‌قعر دریا فرستاد. لیکن، برغم این لطمات و کمبود تدارکات، ضد انقلابیون توانستند بخشی از ساحل و فرودگاهی را که برای فرود هواپیماهای تدارکاتی پیش‌بینی شده بود، تصرف کنند. نتیجهٔ جنگ اینک به‌پشتیبانی هوایی وابسته بود، امّا هواپیماهای کهنهٔ اجاره‌ای سیا در برابر دفاع پرتوان کوبا از عهدهٔ رساندن کمکهای ضروری برنمی‌آمدند.

صدور اجازهٔ پرواز هواپیماهای آمریکایی از روی ناوهای هواپیمابر و وارد

---

1. Puerto Cabezas

کردن آنها به‌میدان، در حیطهٔ اختیارات رئیس‌جمهور بود. کندی، نظر به‌موقعیت حساس نبرد، موافقت کرد که هواپیماها بدون نشانه‌های ملی از ناو هواپیمابر Essex برخیزند و به‌مدت فقط یک ساعت پوشش حملات بمب‌افکنهای سیا را بر عهده بگیرند.

ساعت ۳ و ۳۰ دقیقهٔ صبح روز ۱۹ آوریل پنج فروند بمب‌افکن B-26 از نیکاراگوئه به‌هوا برخاستند. بنا بود بر فراز خاک کوبا به‌شکاریهای ارتش، برخاسته از اِسکس ملحق شوند. امّا خطا در هماهنگی سبب شد که شکاریها نیم ساعت دیر رسیدند و بمب‌افکنهای کهنه B-26 ناچار به‌حملهٔ بدون پوشش شدند. دو فروند از آنها توسط دفاع ضدهوایی زمینی و هوایی کوبا سرنگون شدند و بقیه فرار را بر قرار ترجیح دادند. حمله به‌شکست انجامید.

طی این عملیات کوباییها ۱۲ فروند از ۲۴ فروند هواپیماهای آمریکایی را سرنگون کردند. روی زمین اوضاع از این هم بدتر بود. از ۱۴۰۰ پناهندهٔ کوبایی که در عملیات شرکت داشتند ۱۲۰ نفر جان باختند، ۱۲۰۰ نفر به‌اسارت درآمدند، و فقط معدودی توانستند خود را به‌سواحل فلوریدا برسانند.

سازمان مرکزی اطلاعات بیدرنگ طی اطلاعیه‌ای به‌کلیهٔ شعب و ادارات خود در کشورهای جهان اعلام کرد که حوادث خلیج خوکها چیزی جز تلاش در جهت مددرسانی به‌شورشیان کوبایی نبوده است.

هیچ‌کس این گفته را باور نکرد. شواهد ارائه‌شده از سوی مقامات کوبایی: اسلحهٔ از رده خارج آمریکایی، لاشهٔ بمب‌افکنهای B-26، کشتیهای غرق‌شده و سرانجام اعترافات ضد انقلابیون اسیر جای هیچ‌گونه شک و تردیدی باقی نمی‌گذاشتند.

پرزیدنت کندی، علی‌رغم آن‌که چیز زیادی از کل این ماجراجویی نمی‌دانست برای حفظ آبرو مسؤولیت اقدامات سازمانهای آمریکایی را به‌عهده گرفت، و در نتیجه مطبوعات با حملات پر از طعن و طنز جای سالمی برایش باقی نگذاشتند.

یکی از روزنامه‌های آلمانی نوشت: «کندی را باید از لحاظ اخلاقی و سیاسی شکست‌خورده دانست.»

در تفسیر روزنامهٔ کوریره دلاسِرا آمد: «حیثیت آمریکا ظرف یک روز به‌سطحی پایین‌تر از دوران هشت‌سالهٔ بزدلی و بی‌ارادگی ریاست جمهوری آیزنهاور سقوط کرد.»

اکثر مفسران مطبوعات جهان با همین لحن اظهار نظر کردند.

مسابقهٔ خطرناک

واکنش جان کندی در برابر شکست در خلیج خوکها واکنشی بدیع بود. فردای آن روز لیندون جانسون، معاون ریاست جمهوری را به‌کاخ سفید فراخواند و به‌او مأموریت داد:

«لطفاً مشخص کنید آیا امکان دارد اتحاد شوروی را با اقدامی نمایشی در فضا تحت تأثیر قرار دهیم. مثلاً آزمایشگاهی را در فضا قرار دهیم یا مدار ماه را دور بزنیم یا انسانی را به‌کرهٔ ماه بفرستیم که پیاده شود و به‌زمین برگردد. آیا اصولاً برنامه‌های فضایی در دست داریم که پیامدهای چشمگیر آن بتواند برتری ما را بر اتحاد شوروی به‌رخ همگان بکشاند.»

چه‌بسا کندی همان زمان به‌این مطلب پی برده بود که برخورد با خروشچف اجتناب‌ناپذیر است و سراسیمه به‌تکاپوی یافتن راهی برای پیروزی واقعی، یا دست کم ظاهری در فضا افتاده بود. بویژه که در این عرصه نیز خود را شکست‌خورده می‌دید.

۱۲ ماه مه ۱۹۶۱ شوروی موفق شد نخستین انسان، یوری گاگارین را به‌فضا بفرستد. ضمن جلسهٔ مشورتی در کاخ سفید کندی با عصبانیت از مشاورانش پرسید:

«آیا ما اصلاً می‌توانیم به‌پای روسها برسیم؟ امکانات‌مان چیست؟ آیا گردش

دور کرهٔ ماه عملی است؟ هیچ شانسی هست که زودتر از آنها پا روی کرهٔ ماه بگذاریم؟ یا کارمان اینجا جفتک‌چهارکش بازی کردن است؟»

نیکیتا خروشچف که ماجراجویی کوبا و رفتار رئیس‌جمهور جدید را زیر ذرّه‌بین گذاشته بود نتیجه گرفت که کندی آدمی است ضعیف و سست‌عنصر که او بآسانی خواهد توانست ترتیبش را بدهد.

بخشی پرمعنا از مقالهٔ تحلیلگر آمریکایی، جان رستون، بنا به‌دستور شخص خروشچف در روزنامهٔ «پراودا» نقل شد:

«کندی حال مشت‌زن جوانی را دارد که چندی در رینگ مؤدبانه و متین حریف را بازی داده، گهگاه مشتی زده و مورد تشویق تماشاچیان قرار گرفته، امّا ناگهان ضربه‌ای محکم و غیرمنتظر به‌چانه‌اش دریافت کرده است. ضربه‌ای دردناک و موثر. جادوی دو ماه اوّل ریاست جمهوری از بین رفته است.»

به‌نظر می‌رسید که کندی سر آشتی دارد. بر آن بود که دیدار با خروشچف ممکن است به‌حل تعدادی از مهمترین مسائل کمک کند و قبل از همه سبب توقف مسابقهٔ تسلیحاتی و تعادل اوضاع در آلمان شود. هنوز یک ماه از دوران ریاست جمهوری‌اش نگذشته بود که سفیر آمریکا در مسکو و سه تن از سفرای سابق آمریکا در شوروی را برای مشورت به‌واشنگتن فراخوانده بود. هر چهار سیاستمدار بر این عقیده بودند که ملاقات با خروشچف بسیار ضروری است. در نتیجهٔ این مشاوره، سفیر آمریکا حامل نامه‌ای از ریاست جمهوری به‌تاریخ ۲۲ فوریه و حاوی پیشنهاد ملاقات در پایتخت یکی از کشورهای بی‌طرف اروپایی، راهی مسکو شد. رهبر شوروی از این دعوت استقبال کرد. لازم دید با حریف، با مردی که در میدان مبارزه برای حکومت بر جهان در برابرش ایستاده بود، آشنا شود.

سران دو کشور در ژوئن ۱۹۶۱ در وین ملاقات کردند. گفتگوها دو روز ادامه یافت. کندی در همان آغاز مذاکرات مرتکب اشتباه شد. گذاشت

خروشچف او را به‌بحثهای ایدئولوژیکی بکشاند و در آن زمینه داد سخن بدهد. از آن‌پس کِندی دیگر موفق نشد موضع در ابتدا ازدست‌رفته را دوباره به‌دست آورد. ملاقات وین خروشچف را بیش از پیش مطمئن کرد که در برخورد با کندی می‌تواند تندتر از آن بتازد که تا آن زمان تاخته بود.

از دید او مهمترین کار حل مشکل آلمان و برلن بود. برلن، که به‌منزلهٔ شکاف در پردهٔ آهنینی بود که استالین پس از جنگ دوّم جهانی گِرد کشورهای سوسیالیستی کشیده بود. در برلن مرزی وجود نداشت. اهالی برلن غربی بدون مانع به‌برلن شرقی رفت‌وآمد می‌کردند. مردم آلمان شرقی برای خرید به‌بخش غربی شهر می‌رفتند و اگر از رژیم سوسیالیستی خسته شده بودند می‌توانستند برنگردند. روزانه از این «دروازهٔ غرب» قریب هزار شهروند جمهوری دمکراتیک آلمان به‌غرب می‌گریختند. در آخرین هفتهٔ ماه ژوئیهٔ ۱۹۶۱ به‌دفتر پناهندگان در برلن غربی ۱۰ هزار نفر مراجعه کردند، و در روز ۷ اوت شمار فراریان از مرز دوهزار گذشت. گفتنی است که در این شهر ۸۰ مرکز جاسوسی، دهها سازمان ضد کمونیستی و ضد شوروی فعالیت داشتند.

به‌نظر زمامداران شوروی برلن زخمی بر پیکر تندرست رژیم سوسیالیستی و راه ورود «میکروبهای» دموکراسی و آزادی بود.

رهبر شوروی در این مورد پابرجا و سازش‌ناپذیر بود.

در گفتگو با کندی گفت:

«شانزده سال است که جنگ تمام شده و هنوز قرارداد صلح را امضا نکرده‌ایم. آلمان غربی در پیمان ناتو دست بالا را دارد، همین، دنیا را به‌خطر جنگ سوّم می‌اندازد. اگر ایالات متحد امضای قرارداد را رد کند اتحاد شوروی رأساً اقدام خواهد کرد، آن هم همین امسال.»

کندی پرسید: «پس شما می‌خواهید وضع موجود را یکجانبه تغییر دهید؟ آیا این روش در جهت حفظ صلح است؟»

«پس از امضای قرارداد جداگانه با آلمان اتحاد شوروی حقوق آمریکا را در برلن غربی به‌رسمیت نخواهد شناخت. من می‌خواهم صلح برقرار شود، اگر شما دنبال ایجاد درگیری هستید این دیگر مربوط به‌خودتان است.»

«این شما هستید که برای تغییر پافشاری می‌کنید نه من.»

خروشچف با احساس پیروزی به‌مسکو بازگشت. مطمئن بود که می‌تواند حرکت بعدی را انجام دهد، و این‌که، کندی هیچ گامی در جهت رویارویی با او برنخواهد داشت. بنابراین تصمیم گرفت حمله را در دو جبهه آغاز کند: در کوبا و در برلن. نقشه‌ای که بسیار خطرناک بود امّا ارزش آزمایش را داشت. پیروزی در اجرای آن موقعیت اتحاد شوروی را مستحکم می‌ساخت و ایالات متحد را به‌موضع دفاعی پس می‌راند.

بُرد در بازی بزرگ

هیئت نمایندگی کوبا به‌ریاست رائول کاسترو تابستان ۱۹۶۲ وارد مسکو شد. در روزهای ۸ و ۹ ژوئیه خروشچف شخصاً در مذاکرات شرکت جست. می‌توان پذیرفت که تصمیم به‌انتقال موشکهای بُرد متوسط SS-4 و SS-5 به‌کوبا در آن هنگام گرفته شد.

چند سال بعد فیدل کاسترو در مصاحبه با روزنامه‌نگاران فرانسوی اعتراف کرد: «این فکر ابتدا، و صرفاً، در ذهن روسها پدید آمد... هدف اصلی به‌هیچ‌وجه تأمین امنیت ما نبود بلکه استحکام سوسیالیسم در جهان بود.»

کاسترو با این امر موافقت کرد چون چارهٔ دیگری در کار نبود. می‌دانست که روسها ضامن پایداری او و حکومتش هستند، پس ناگزیر از ابراز قدردانی بود. به‌قول خودش: «امکان نداشت بتوانیم از قبول بخشی از خطر، خطری که اتحاد شوروی به‌خاطر ما بر خود هموار می‌کرد، خودداری کنیم.»

شوروی در نظر داشت تا اواخر دسامبر ۱۹۶۲ در مرحلهٔ اوّل ۴۲ موشک

SS-4 و سپس ۲۴ موشک جدیدتر با برد بیشتر از نوع SS-5 را به‌کوبا منتقل سازد. پایگاههای موشکهای بالیستیک بنا بود به‌وسیلهٔ مجموعهٔ ۲۴ موشک ضدهوایی، دارای خدمه‌ای شامل ۲۲ هزار تکنیسین و نظامی، محافظت شود. این اقدامی تهورآمیز بود که می‌توانست تعادل قوا میان دو ابرقدرت را برهم زند.

پایگاههای کوبا در فاصلهٔ کمتر از ۹۰ مایلی ساحل فلوریدا تهدیدی واقعی برای امنیت ایالات متحد محسوب می‌شدند. موشکها می‌توانستند ظرف چند دقیقه به‌اهدافی در سواحل آمریکا برسند. عملیات بنا بود از ابتدا تا انتها کاملاً محرمانه انجام شود و تازه، پس از سوار کردن موشکها بر سکوها و آماده ساختن آنها برای پرتاب، مقامات آمریکایی از آن مطلع شوند. کشتیهای حامل موشکها همراه با ادوات و دستگاههای ضروری به‌احتمال زیاد اوایل اوت از شوروی حرکت کردند.

همزمان، خروشچف در برلن دست به‌اقداماتی زد که هدفش ایز گم کردن و انحراف توجه آمریکا از کوبا بود و در عین حال خطر برلن، یا «دروازهٔ آزادی» را برای رژیم سوسیالیستی آلمان شرقی از میان برمی‌داشت.

چند دقیقه پس از نیمه شب ۱۳ اوت ۱۹۶۱ واحدهای ارتش آلمانِ شرقی باتفاق نیروهای پلیس راههای ورود به‌برلن غربی را مسدود کردند. خیابانهای شهر با سیمهای خاردار یا بلوکهای سیمانی به‌دو بخش تقسیم شدند. با طلوع خورشید انبوه مردمی که از برلن غربی راهی بخش شرقی شهر بودند پاسگاههای پلیس را در برابر خویش دیدند. طی همان روز حدود ۱۵۰۰ نفر از راههایی که مأموران هنوز نتوانسته بودند ببندند، از قبیل باغها، کانالها و حفره‌هایی در دیوار زیرزمینها، خود را به‌برلن غربی رساندند. لیکن نیروهای امنیتی خیلی زود توانستند همهٔ این گریزگاهها را مسدود کنند. دیواری که اهالی برلن بعدها «دیوار چین والتر اولبریخت» خواندند، در برابر چشمان حیرتزدهٔ مردم شکل گرفت.

حیرتزدگی منحصر به‌مردم برلن و آلمان نبود بلکه سران دولتهای غربی نیز غافلگیر شدند. چهار روز بعد، هنگامی که غرب رسماً به‌این اقدام اعتراض کرد دیگر همهٔ راههای منتهی به‌برلن غربی با دیواری به‌ارتفاع سه متر، به‌علاوهٔ حصار سیم خاردار روی آن، بسته شده بود. تلاش برای عبور از آن معمولاً به‌مرگ از جان گذشتگان تمام می‌شد.

کندی معاون خود، لیندون جانسون را، به‌همراهی سرفرماندهٔ نیروهای آمریکا در جمهوری فدرال آلمان ژنرال لوسیوس کلی[1] و چارلز بولن[2]، کارشناس مسائل شوروی در وزارت امور خارجه به‌برلن غربی فرستاد. جانسون طی نطقی به‌اهالی برلن چنین گفت:

«من پیرو دستور پرزیدنت کندی به‌برلن آمده‌ام. آمده‌ام تا به‌شما اطمینان دهم که قول ما در مورد حفظ آزادی برلنِ غربی و راههای ورودی به‌آن از سوی غرب همچنان پابرجاست.»

همزمان با این اظهاراتِ اطمینان‌بخش ستونی مرکب از ۲۵۰ خودرو نظامی و ۱۵۰۰ سرباز آمریکایی راه برلن را در پیش گرفت. اقدامی نمایشی که به‌هرحال شوروی را نگران ساخت و سبب شد که در نقطهٔ بازرسی هلشتد[3] راه بر ستون نظامی آمریکا ببندد و مدت ۲۲ ساعت با انواع بهانه‌جویی از بالا بردن میلهٔ مانع خودداری کند. سرانجام ماجرا با مذاکره و مداخلهٔ مقامات نظامی دو کشور، در بالاترین سطوح، به‌توافق انجامید و ستون نظامی وارد برلن شد.

اعتراض گستردهٔ جهانی علیه برپایی دیوارِ برلن دست‌کم این حسن را داشت که خروشچف را از فکر عقد قرارداد جداگانهٔ صلح با جمهوری دموکراتیک آلمان منصرف کرد و به‌او فهماند که هر چیزی هم حدی دارد. گذشته از این، او اکنون درصدد اجرای نقشهٔ مهمتری بود.

---

1. Lucius Clay
2. C. Bohlen
3. Helsted

و همه چیز به‌او حق می‌داد تا باور کند که در برخورد بعدی، در کوبا، نیز دست بالا را خواهد داشت.

شَم شکارچی

منشی ژنرال ایوان سروف، رئیس سازمان اطلاعاتی ارتش، برگ کاغذی را با علامت کا.گ.ب در برابرش نهاد و گفت:

«یک گزارش دیگر.»

«راجع به‌چه موضوع؟»

«مأموران ضدجاسوسی خبر می‌دهند که سرهنگ پنکوفسکی دو روز پیش در سفارت بریتانیا بوده...»

«مگر تعجبی دارد؟ نوع کارش ایجاب می‌کند.»

«بله، ولی این موضوع را به'ادارهٔ دوّم' اطلاع نداده و گزارش لازم را هم نفرستاده.» منشی با اشاره به‌پرونده ادامه داد: «قضیه باید مهمّ باشد چون گزارش را خود ژنرال گریبانف امضا کرده است.»

سروف با بی‌حوصلگیِ آشکاری دست تکان داد: «به‌نظر آنها همه چیز مهمّ و مشکوک است!» اختلاف میان K.G.B و GRU از همان بدو ایجاد هر دو سازمان آغاز شده و ادامه یافته بود و رؤسای آنها هیچ موقعیتی را برای انگشت گذاردن بر خطای رقیب و متهم کردن آن به‌بی‌کفایتی از دست نمی‌دادند. سروف به‌منشی گفت: «این گزارش را بگذارید، خودم به‌گریبانف جواب می‌دهم.»

نامه‌ای که سروف به‌رئیس کا.گ.ب نوشت او را درست و حسابی به‌خشم آورد. در این نامه سروف به‌اشاره حالی می‌کرد که وظیفهٔ تشکیلات ضدجاسوسی دستگیری جاسوسان است نه ایجاد مزاحمت برای مأمورانی که سخت در تلاش خدمت به‌کمونیسم هستند. اگر لحن گستاخ این پاسخ نبود

چه‌بسا رئیس کا.گ.ب مختصر کوتاهی اداری سرهنگ پنکوفسکی را نادیده می‌گرفت. لیکن با خواندن نامهٔ سروف بر آن شد که دست‌پرورده‌اش را گوشمال دهد.

ابتدا دستور داد کلیهٔ اطلاعات موجود در پروندهٔ پنکوفسکی را برایش بیاورند. محتوای پرونده تصویری چنان شفاف و بی‌خدشه از او ارائه می‌داد که گریبانف چند لحظه مردد ماند که تعقیب پنکوفسکی شاید کار بی‌معنایی باشد. او روسی‌الاصل، متولد ۱۹۱۹ و از ۱۹۴۰ عضو حزب کمونیست بود. ۱۳ نشان تقدیر و ۸ مدال افتخار گرفته و در کار حرفه‌اش همواره موفق بود. با این وجود، گریبانف دستور داد او را زیر نظر بگیرند. چه‌بسا سرشت شکارچی‌اش به‌گوشش می‌خواند که در پس این قصورِ بظاهر جزئی قضیهٔ مهمتری پنهان است. تجربه به‌او آموخته بود که در این‌گونه موارد هرگز نباید سوءظن را کنار گذاشت. بلکه باید هرگونه شک و تردید را برطرف ساخت! بخصوص در شرایطی که گزارش مأموران مراقبت از سفارت بریتانیا نشان از فعالیت شبکهٔ جاسوسی بخوبی سازمان‌یافته‌ای داشت.

مأموران ضدجاسوسی کا.گ.ب خانم جَنت چیسُلم[1] را هنگام بیرون آمدن از سفارت بریتانیا زیر نظر داشتند. می‌دانستند که او همسر افسر اطلاعاتی است و به‌ظن قوی خودش نیز در این حوزه فعالیت دارد. بنابراین، با حفظ فاصلهٔ امن، به‌تعقیبش رفتند. سر یکی از چهارراهها، بمحض این‌که زن انگلیسی در انتظار تغییر چراغ راهنما توقف کرد، مرد روسی بلندقامتی کنارش ایستاد. چند کلمه بین آن دو ردوبدل شد، سپس مرد چیزی را به‌دست زن داد که او بلافاصله در کیفش پنهان کرد. چراغ راهنما که سبز شد زن انگلیسی، در میان جمعیتِ پیاده، کیف خود را به‌دست زن دیگری داد و درعوض کیفی با

1. J. Chisholme

همان مشخصات دریافت کرد. کیفها چنان برق‌آسا دست به‌دست شدند که حتی مأمور خبرهٔ کا.گ.ب کاملاً تصادفی متوجه آن شد.

مأمور دستور داشت کماکان مخفی بماند و هیچ‌یک از زنان را دستگیر نکند، زیرا احتمال داشت کیف از نو دست به‌دست شود. گذشته از این، بازداشت در ملأ عام به‌صلاح سازمان نبود و بعلاوه می‌توانست سبب هشیاری دشمن شود. دو نفر از مأموران به‌تعقیب زن انگلیسی پرداختند. دو مأموری که بدنبال مرد روسی رفتند پس از بیست دقیقه تعقیبْ او را در پیچ و خم یکی از طبقات فروشگاه بزرگ گوم[1] گم کردند. طبق گزارشِ آنان مرد روسی کاملاً حرفه‌ای عمل کرده و توانسته بود از دست مأموران بگریزد. گریبانف اطمینان پیدا کرد که شبکهٔ جاسوسی بریتانیا دست به‌فعالیت در مسکو زده است.

شیوهٔ مؤثر و تجربه‌شدهٔ کا.گ.ب در این‌گونه مواقع عبارت بود از گستردن توری تا حد ممکن عریض و طویل. مهمّ نبود چه تعدادی در این تور گرفتار می‌آمد؛ زندانها جادار و اردوگاههای سیبری وسیع بودند. مهمّ این بود که فرد مورد نظر، به‌هر ترتیب، به‌دام افتد. گریبانف حتی حدس هم نمی‌زد که این پنکوفسکی بود که بستهٔ اسرارآمیز را به‌دست خانم چیسُلم داده بود.

یکی از روزهای ژوئن ۱۹۶۲ در طرف مقابل خیابان و درست روبروی ساختمانِ محل اقامت پنکوفسکی، اتومبیلی توقف کرد و دو مرد از آن پیاده شدند. دو جعبهٔ بزرگ گل را از صندوق عقب اتومبیل بیرون آوردند و به‌طرف در ورودی رفتند. چند دقیقه بعد، پنجرهٔ آپارتمان طبقهٔ دوم باز شد و دو مرد با نهایت دقت سرگرم چیدن گلدانها روی لبهٔ پنجره شدند. هیچ معلوم نیست ساکنان اصلی آپارتمان چگونه بیرون رانده شده بودند. شاید آنان را به‌بهانهٔ ضرورت تعمیرِ ساختمان جابجا کرده بودند؟ چه‌بسا مأموران پلیس محله روزی از

---

1. Gum

روزها وارد خانهٔ آنان شده، دستور تخلیهٔ آپارتمان را داده و به‌اضافه مجبورشان کرده بودند که تعهدنامهٔ رازداری را امضا کنند.

از اوایل ماه ژوئیه مأموران ضد اطلاعاتی کا.گ‌ب در آپارتمانِ خالی مستقر شدند. از پشت پنجره‌هایی که به‌خیابان عریض باز می‌شد بآسانی می‌توانستند خانهٔ پنکوفسکی را زیر نظر بگیرند. در میان جعبه‌های گل دو دستگاه دوربین عکاسی با عدسی ویژه کار گذاشتند. یکی از دوربینها دائماً وصل بود و بنحو خودکار عکس می‌گرفت. از دوربین دوّم در صورت لزوم، مثلاً خرابی اوّلی یا هنگام تعویض فیلم، استفاده می‌شد.

روال زندگی و عادات پنکوفسکی کار مأموران را آسان می‌کرد: پرده‌ها را نمی‌کشید و همیشه در ساعت معین وارد اتاق و مشغول کار می‌شد. با این حال ظرف هفتهٔ اوّل هیچ حادثهٔ غیرعادی رخ نداد. تازه، عکسی که ساعت ۱۱ شب هشتمین روز برداشته شد پنکوفسکی را نشان می‌داد که روی صندلیِ جلو رادیو نشسته است. صندلی از پهلو موازی پنجره قرار داشت و مأموران می‌توانستند دقیقاً ببینند که سرهنگ چه می‌کند. در عکسِ سه دقیقهٔ بعد، پنکوفسکی دیگر پیدا نبود؛ رفته بود از میزتحریرش کاغذ و مداد بیاورد. ساعت ۱۱ و ۶ دقیقه دوباره جلو رادیو نشسته بود و در حالی که دفترچهٔ یادداشت را روی زانویش گذاشته بود چیزهایی روی آن می‌نوشت. در تصویرِ کلوزآپ دیده می‌شد که عقربهٔ رادیو روی ایستگاه BBC تنظیم شده است. منتها تصویر چندان روشن نبود و برای متهم ساختن پنکوفسکی کافی به‌نظر نمی‌رسید.

این شواهد شک گریبانف را تبدیل به‌یقین کرد، بویژه که همزمان گزارش پلیس دربارهٔ رفتار ناهنجار یکی از کارمندان سازمانهای امنیتی (پلیس فکر کرده بود با یکی از کارمندان سازمان اطلاعاتی ارتش یا کمیتهٔ امنیت دولتی سروکار دارد) در نزدیکی سفارتِ بریتانیا به‌دستش رسید. شماره‌ای که پلیس یادداشت کرده بود شمارهٔ اتومبیلی بود که آن روز در اختیار پنکوفسکی بود.

گریبانف دستور مراقبت دائم و دقیق فرد مظنون را صادر کرد. از آن لحظه به‌بعد مأموران امنیتی همه‌جا سایه به‌سایهٔ پنکوفسکی می‌رفتند.

اواخر ماه ژوئیه او را دیدند که با تاکسی به‌هتل «اوکرائینا» می‌رود. یکی از مأموران به‌دنبالش وارد آسانسور می‌شود. پنکوفسکی در طبقهٔ بیست و پنجم از آسانسور پیاده می‌شود. مأمور بالاتر می‌رود ولی چند دقیقه بعد به‌طبقهٔ ۲۵ برمی‌گردد. میز کار دختر راهنمای هر طبقه طوری در تقاطع راهرو قرار داده شده بود که می‌توانست هم کسانی را که از آسانسور پیاده می‌شدند ببیند و هم میهمانانی را که به‌اتاقهایشان می‌رفتند و با اندکی کنجکاوی، یا بنا به‌دستور، ممکن بود شماره اتاق را نیز معلوم کند.

مأمورِ تعقیب به‌راهنمای طبقهٔ ۲۵ هتل اوکرائینا نزدیک شد و گوشهٔ کارت شناسایی‌اش را به‌او نشان داد. پرسید:

«چند دقیقه پیش مردی با کت و شلوار خاکستری...»

«بله، دیدم که به‌طرف آن راهرو رفت. یادداشت کردم» و از کشو میزش دفتری را بیرون کشید و به‌مأمور نشان داد.

«متوجه شدید وارد کدام اتاق شد؟»

«دستور مخصوصی نگرفته بودم...» زن بوضوح دستپاچه شده بود.

«در آن راهرو چند اتاق دارید؟»

«۱۸ اتاق. دوتا خالی است، کلید دوازده‌تا پیش من است. لابد وارد یکی از چهار اتاق بقیه شده است.»

«مهمان خارجی دارید؟»

زن راهنما به‌دفترش رجوع کرد: «یکی انگلیسی است، در اتاق ۲۵۰۸، اسمش اینجاست.»

مأمور نام گرویل وین را یادداشت کرد.

«بمحض این‌که همشهری ما از اتاق بیرون آمد به‌پذیرش خبر بدهید.

بگویید خبر برای واوا[1] است. اگر مهمان انگلیسی هم از اتاق درآمد خبرش را به‌من برسانید.»

«اطاعت، رفیق واوا!» زن برسم احترام از جا برخاست. امّا مأمور دیگر رو به‌آسانسور آورده بود.

او دو همکار دیگر خود را در سرسرایِ بزرگِ هتل، میان انبوه میهمانانی که در این مجتمع عظیم سی‌طبقه اقامت داشتند، پیدا کرد. به‌یکی گفت: «توی اتاق ۲۵۰۸ است، پیش یک نفر انگلیسی به‌اسم وین. مطمئن شوید که استراق سمع کار می‌کند. نوارها باید همین امروز به‌دست 'اژدها' (نام مستعار گریبانف) برسد. حداقل ربع‌ساعتی پیش انگلیسیِ می‌ماند. تیمِ جدید بقیهٔ کار را دنبال می‌کنند و ما، بهتر است هر چه زودتر بزنیم بچاک.»

مأموری که واوا کار را به‌عهده‌اش محول کرد، به‌پیشخوان «پذیرش» نزدیک شد. مردی را که ظاهراً قفقازی بود و داشت سر یکی از کارمندان داد می‌کشید، بدون تعارف با حرکت آرنج به‌کناری زد و دست به‌گوشی تلفن برد. ظاهراً این طرز رفتار معنای ویژه‌ای داشت زیرا کارمند پذیرش بیدرنگ از جدل با مرد قفقازی چشم پوشید و آمادهٔ خدمت به‌مأمور امنیتی شد.

ژنرال گریبانف از خواندن گزارش مأمورانش خشنود شد. حالا دیگر اطمینان داشت که تورِاز چند هفته پیش گسترده‌اش در حال پر شدن است.

رئیس بخش استراق سمع پس از شنیدن نوارِ ضبط شده در هتل «اوکرائینا» تلفنی به‌او اطلاع داد:

«رفیق ژنرال، طرف حرفه‌ای است. چیز زیادی دستگیرمان نمی‌شود.»

«نوار را بردارید بیایید اینجا.»

چند دقیقه بعد سروکله‌اش در دفتر گریبانف پیدا شد. دستگاه صوتی را

1. Wawa

وصل کرد. از بلندگو فقط صدای بلند موسیقی و همهمه‌ای نامفهوم به‌گوش می‌رسید.

گریبانف با کنجکاوی پرسید: «این همهمه چیست؟»

«رادیو را وصل کرده‌اند و شیرهای آبِ دستشویی و وان را باز گذاشته‌اند. حتی شاید لگن گذاشته‌اند زیر شیرها که سروصدا بیشتر شود.»

مدتی در سکوت کامل گوش دادند. گاه صداهایی از میکروفن شنیده می‌شد لیکن همهمه طنین کلمات را نامفهوم می‌ساخت.

گریبانف با لحن تحسین‌آمیز درآمد:

«شیطانِ حقه‌باز! همیشه می‌تواند بگوید که وقتی وارد اتاق شد انگلیسی داشت رادیو گوش می‌داد و وان حمام را پر می‌کرد. خوب، می‌توانید از این نوارها چیزی در بیاورید؟»

«مشکل است، ولی سعی می‌کنیم، به‌هرحال نمی‌شود قول داد.»

«حتم دارم که این نوار کلید معمای خیلی بزرگی است، خیلی بزرگ.»

گریبانف دستگاه ضبط را قطع کرد و افزود: «باید از این نوار سر دربیاورید!»

متخصصان با وجود تلاش بسیار در بازسازی گفتگو ناموفق ماندند. تک‌تک کلمات می‌توانست نشانهٔ محتوای اطلاعاتی آن باشد لیکن به‌عنوان مدرک برای کسب مجوز توقیف افسرِ ارشدِ GRU کافی نبود. گریبانف به‌خصوص در این مورد نمی‌توانست به‌خود اجازهٔ کمترین خطایی بدهد زیرا رقیب او، ایوان سروف، آن‌را بیدرنگ علیه او به‌کار می‌برد. افزون بر آن، سروف ممکن بود برای نجات جان کارمندش ادعا کند که خیانت برملاشده چیزی جز حیله و صحنه‌سازی توسط سازمان اطلاعاتی ارتش نبوده و رئیس کا.گ.ب با مداخلهٔ بی‌جا و بی‌موقع خود نقشهٔ سازمان را برهم زده است. گریبانف چاره‌ای جز انتظار صبورانه برای به‌دست آوردن شواهد انکارناپذیر نداشت.

در اوت ۱۹۶۲ همسایگان پنکوفسکی، در آپارتمان طبقهٔ بالا، برای

گذراندن مرخصی به‌کنار دریای سیاه رفتند. بقدری خوشحال بودند که نوبت استفاده از استراحتگاهِ اتحادیه‌های کارگری چنین نامنتظر به‌آنان رسیده بود که این خبر را به‌سرهنگ پنکوفسکی نیز دادند. با این‌همه پنکوفسکی از شانس ناگهانی همسایگانش تعجب نکرد، گرچه قضیه از هر جهت عجیب بود؛ از جمله این‌که ساکنان طبقهٔ بالا اصلاً عضو اتحادیه نبودند. فردای آن روز، در غیاب پنکوفسکی، متخصصان سازمان ضد جاسوسی وارد آپارتمان مرخصی‌رفتگان خوشبخت شدند. کف اتاق را سوراخ کردند و در آن دوربین عکاسی بسیار کوچکی با عدسی مخصوص کار گذاشتند که میدان دید آن تمام اتاق زیرین را دربر می‌گرفت. از آن‌پس هر حرکت پنکوفسکی ثبت می‌شد. انتظار طولانی نشد. عکسهای شبِ بعد او را نشان می‌دادند که کاغذ نازکی را (بعدها معلوم شد که حاوی رمز یکبار مصرف دریافتی از جنت چیسُلم در سر چهارراه بود) از درون کشوی مخفی میزتحریر بیرون می‌آورد، مدتی آن‌را زیر ذره‌بین مطالعه می‌کند و سپس سرگرم تهیهٔ گزارش می‌شود. عکس شب دوّم او را در حال بیرون آوردن فیلم از دوربین مینیاتوری نشان می‌دهد.

گریبانف با لذت فراوان چشم به‌عکسهایی می‌دوخت که زیردستانش پشت سر هم پیش رویش می‌گذاشتند. سوءظنِ مبهمی که از حدود دو هفته پیش ایجاد شده بود به‌ثبوت می‌رسید. دیگر هیچ تردیدی وجود نداشت که پنکوفسکی در خدمت سازمان اطلاعاتی بریتانیاست. با این حال گریبانف هنوز قصد بازداشت جاسوس را نداشت. هنوز چیزی دربارهٔ همدستانش نمی‌دانست. گرچه دیدار در هتل «اوکرائینا» پرده از چهرهٔ وین، که در تحقیقات بعدی معلوم شد رابط سازمانهای مخفی بریتانیاست، برمی‌داشت امّا او فردای روز ملاقات اتحاد شوروی را ترک کرده بود. پنکوفسکی اکنون خبرها را به‌وسیلهٔ چه کسی و از چه طریق می‌فرستاد؟ دستور از چه کسی

می‌گرفت؟ ضد جاسوسی اینها را نمی‌دانست. امّا گریبانف احساس می‌کرد که کل ماجرا فوق‌العاده بااهمیت است.

بنابراین می‌بایست برای چند روز هم که شده شر پنکوفسکی را از مسکو بکنند و گوشه و کنار منزلش را جستجو کنند. ساده‌ترین راه‌حل فرستادن او به‌مأموریت بود امّا در آن صورت وقت داشت که اوراق جاسوسی را پنهان کند یا با خودش ببرد. گذشته از این، گریبانف نمی‌خواست چگونگی عملیات تشکیلات زیر نفوذش را با هیچ‌یک از مسؤولان GRU در میان بگذارد، به‌این علت که دقیقاً نمی‌دانست چه کسان دیگری در شبکهٔ جاسوسی بریتانیا فعالیت دارند. باید پنکوفسکی را ناچار به‌ترک فوری محل سکونتش می‌کردند. امّا چگونه؟

شگردی که یکی از متخصصان بخش فنی کا.گ.ب پیشنهاد کرد بسیار مؤثر واقع شد. دسته‌های صندلیِ دفتر پنکوفسکی را به‌موادی آغشتند که سبب بروز ناگهانی استفراغ و تب می‌شد. چیزی نگذشت که او، در پی کشیدن چند سیگار و رسیدن مادهٔ شیمیایی از طریق تماس دستهایش با دستهٔ صندلی و سپس با دهانش، سخت ناخوش شد. درد و پیچش شکم، و بعد استفراغ شدید و تب او را ناچار کرد به‌درمانگاه ویژهٔ «کمیتهٔ دولتی علم و تکنیک» و پزشک معتمد رجوع کند. پزشک، طبق دستوری که قبلاً از کا.گ.ب گرفته بود، بلافاصله آمبولانس خواست و سرهنگ را قانع کرد که باید بستری شود وگرنه جانش در خطر است.

همان شب آدمهای گریبانف وارد آپارتمان خالی پنکوفسکی شدند. ضمن این جستجوی دور از انتظار صاحبخانه، جویندگان بسهولت شواهد جاسوسی را یافتند. جاسوس بقدری از خود مطمئن و بی‌احتیاط بود که یادداشتهای منظم و جامعی از فعالیتهای خود برجای گذاشته بود. چنان‌که از محتوای این یادداشتهای رمزی، امّا بآسانی قابل کشف، برمی‌آمد پنکوفسکی با دو دوربین مینوکس

حدود ۵۵۰۰ (یا به‌روایتی دیگر ۱۰ هزار) عکس گرفته بود. از بخت خوش دیگرانی که با او همکاری داشتند هیچ یادداشتی دربارهٔ آنان برجای نگذاشته بود.

با این وصف کشف هویت آنان صرفاً به‌وقت نیاز داشت. وقت برای خود پنکوفسکی نیز تنگ بود...

نخستین برخورد

جان مک کون[1]، رئیس سیا هنگامی که در آن روز ماه سپتامبر وارد دفتر بیضی‌شکل رئیس‌جمهور می‌شد آشکارا مضطرب می‌نمود.

«آقای رئیس‌جمهور! خبرهای رسیده از کوبا نگران‌کننده‌اند!»

کندی با اشاره به‌صندلیِ کنارِ دیوار، تعارف کرد که بنشینند. خودش روبروی رئیس سیا نشست و در سکوت به‌عکسها و اوراقی که مک کون روی میز کوچک می‌چید، چشم دوخت.

«بنا به‌گزارشهای اطلاعاتی در حال حاضر پنج‌هزار متخصص شوروی در کوبا مشغول کارند.»

کندی میان حرفش دوید: «تعدادشان قبلاً هم زیاد بود.»

«این‌بار حضورشان کاملاً با تأسیسات نظامی بستگی دارد. ملاحظه بفرمایید، این عکسها!» مک کُون چند عکس را روی بقیه گذاشت، و کندی با دقت مشغول مطالعه شد.

«ساختمان سکوهای پرتاب موشک ضد هوایی SAM با برد ۲۵ میل را بدون هیچ تردید مسجل کرده‌ایم.»

کندی در حالی که عکسها را کنار می‌گذاشت، گفت: «هنوز کمی مانده تا به‌خاک ما برسند. بگذریم که اینها از نوع موشکهای دفاعی هستند.»

---

1. John McCone

«اطلاعات رسیده از اتحاد شوروی جای شک و شبهه‌ای باقی نمی‌گذارند که این نوع موشکها برای دفاع از موشکهای بالیستیک بکار می‌روند.» اشارهٔ مک‌کون به‌اطلاعات دریافتی از پنکوفسکی بود. «در نقشه‌هایی که از پایگاههای شوروی به‌دست ما رسیده نحوهٔ استقرار موشکهای ضد هوایی عیناً مثل کوباست.»

کندی بوضوح یکه خورده بود: «می‌خواهید بگویید که روسها بزودی در کوبا موشکهایی با کلاهک اتمی خواهند داشت؟»

«دقیقاً، آقا!» لحن رئیس سیا تأکیدآمیز بود: «در این مورد کوچکترین تردیدی ندارم. این فقط کارِ چند هفته است. فعالیت زیادی در جنگلها ادامه دارد و وسیع‌تر از آن است که صرفاً به‌موشکهای دفاعی محدود باشد. موشکافی در اطلاعات رسیده از شوروی حاکی از آن است که در کوبا سکوهای پرتاب موشکهای برد متوسط SS-4 در حال تکمیل است.»

«متشکرم، آقا.» کندی از جا برخاست. «خواهش می‌کنم مرا هر روز در جریان اوضاع بگذارید. این کار برای امنیت کشور نهایت اهمیّت را دارد.»

با این‌همه کندی نمی‌خواست منتظر گزارشهای بعدی بماند. عزم جزم کرد تا نگذارد در جوار کشورش پایگاههای موشکهای هسته‌ای ایجاد شود.

۴ سپتامبر ضمن یک سخنرانی تلویزیونی اولین هشدار را به‌اتحاد شوروی داد:

«در صورتی که پرده از شواهد مربوط به‌امکان واقعی دستیابی کوبا به‌سلاحهای تهاجمی، حتی زیر نظر شوروی برداشته شود مسئله اهمیتی جهانی خواهد یافت.»

روسها این هشدار را جدی نگرفتند. یک هفته بعد، ۱۱ سپتامبر، خبرگزاری تاس بیانیه‌ای انتشار داد که در آن آمده بود:

«مقامات دولت شوروی به‌خبرگزاری تاس اجازهٔ انتشار بیانیه‌ای را داده‌اند

حاکی از این‌که اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی برای مقابله با تهاجم نیازی به‌جابجایی سلاحهای خود به‌کشور دیگری، مثلاً کوبا، نمی‌بینند. اتحاد شوروی دارای سلاح هسته‌ای و موشکی چنان پرقدرتی است که کوشش برای استقرار آنها در خارج از مرزهای کشور لزومی ندارد. بارها تذکر داده‌ایم و اکنون نیز تکرار می‌کنیم که اگر آتش جنگی افروخته شود، اگر متجاوز به‌این یا آن کشور حمله کند یا در صورتی که کشوری دست کمک بسوی ما دراز کند، در آن صورت اتحاد شوروی امکاناتی در اختیار دارد که خواهد توانست از درون مرزهای خود به‌هر کشوری مدد رساند، نه‌تنها به‌کوبا.»

این پاسخی دندان‌شکن بود، ناشی از آن‌که خروشچف همچنان کندی را فردی ضعیف و بی‌اراده می‌شناخت؛ کسی که در مقابل سخن تند و محکم جا می‌زند و جُربزهٔ مبارزهٔ رودررو را ندارد. در این باور راه خطا می‌رفت...

چهار روز بعد، ۱۵ سپتامبر ۱۹۶۲، دوربینهای هواپیمای لاک‌هید P-2، عکسهایی از کشتی شوروی اُمسک که راهی بنادر کوبا بود، گرفتند. روی عرشهٔ کشتی، محفظه‌های بیضی‌شکلی دیده می‌شد که بدون کمترین تردید حاوی موشکهای بالیستیک بودند. ۱۹ سپتامبر منابع اطلاعاتی آمریکا خبر از ورود محمولهٔ بعدیِ این‌گونه محفظه‌ها به‌کوبا دادند.

نبرد غولها

سرگرد استیو هیزر پس از انجامِ مأموریتش برای استراحت به‌منزل رفت، بی‌آن‌که بداند که عکسهای بدست‌آمده ظرف پرواز شش‌دقیقه‌ای او بر فراز کوبا چه مدارک مهمّ و پرارزشی بودند.

کارشناسان نیروی هوایی آمریکا به‌کمک اطلاعات دریافتی از پنکوفسکی روی تصاویر جنگلها بآسانی محل پایگاههای موشکی را پیدا کردند، خودروهایی را که برای جابجایی موشکها به‌کار می‌رفت، همچنین مخزنها و

جرثقیلها و دیگر ادوات را تشخیص دادند. تصویری که از روی عکسهای هوایی به‌دست آمد با نقشهٔ پایگاهها، وصف راکتها و نحوهٔ استقرار آنها و نوع تأسیسات پایگاهها در درون خاک شوروی، که نقشه‌ها و عکسهای آن‌را اولگ پنکوفسکی فرستاده بود، موبه‌مو مطابقت می‌کرد.

ساعت ۸ و ۳۰ دقیقهٔ شب ۱۴ اکتبر جان مک‌کون دوباره وارد دفتر بیضی‌شکل شد. برادر و نزدیکترین مشاور رئیس‌جمهور و دادستان کل، رابرت کندی نیز در دفتر حضور داشت. رئیس سیا در حالی که عکسهای برداشته‌شده توسط سرگرد هیزر را روی میز می‌گذاشت، با غروری آشکار گفت: «حتی ذرّه‌ای اشتباه نکرده بودیم!»

برادران کندی روی تعدادی عکس به‌اندازه‌های ۳۰×۲۰ سانتی‌متر خم شدند. عکسها قبلاً بدقت بررسی شده بودند و نوشته‌هایی سفیدرنگ مکانهای علامت‌گذاری‌شدهٔ درون جنگل را توضیح می‌دادند. رئیس‌جمهور بصدای بلند می‌خواند:

«محفظه‌های حاوی موشک... خودروهای سنگین ترابری... مخازن آب... مسکن موقت کارکنان...»

مک‌کون یک دسته عکس هوایی دیگر روی میز گذاشت و گفت: «این عکسها که از بالای پایگاه نیروی هواییِ کامیلو سین‌فوئه‌گوس[1] برداشته شده‌اند هواپیماهای IL-28 را نشان می‌دهند. اینها قابلیت جابجا کردن بمبهای اتمی را دارند.»

کندی قد راست کرد. تصویر پایگاه موشکهایِ مجهز به‌کلاهکهای هسته‌ای در فاصله‌ای کمتر از دویست کیلومتری سواحل ایالات متحد او را تکان داده بود.

---

1. Camilo Cienfuegos

«پروازهای کم‌ارتفاع را شروع کنید. باید دلایل غیرقابل انکار در دست داشته باشم. خواهش می‌کنم فردا، سر ساعت ۹ صبح در جلسهٔ مشورتی حاضر شوید.»

در آن نشست مشورتی، سوای رئیس سیا، کسانی شرکت جستند که امنیت ایالات متحد و سرنوشت جهان به‌نظر و رأی آنان وابسته بود: معاون رئیس‌جمهور لیندون جانسون، وزیر امور خارجه دین راسک، وزیر دفاع رابرت مک‌نامارا، دادستان کل رابرت کندی و چند تن دیگر از مقامات بالای دولتی. آنان کمیته‌ای زیر نام کوتاه ExCom، کمیتهٔ اجرایی شورای امنیت ملی تشکیل دادند. وظیفهٔ این جمع مشاوره و ارائهٔ توصیه به‌رئیس‌جمهور در مدت بحرانِ اوج‌گیرندهٔ کنونی بود.

طبق اطلاعات وزیر دفاع، شوروی جهت تکمیل عملیات تأسیساتی در کوبا دست‌کم به‌ده روز وقت نیاز داشت. تا آن زمان موشکها تهدیدی برای آمریکا بحساب نمی‌آمدند. این مدت به‌ریاست جمهوری فرصت کوتاهی می‌داد تا اوضاع را بسنجد، تصمیم بگیرد و آنگاه دست به‌اقدام بزند. امّا برای رجوع مسئله به‌سازمان ملل متحد وقتی باقی نمانده بود. روسها می‌توانستند بآسانی مذاکرات را تا هنگام آمادگی برای پرتاب موشکها به‌درازا بکشانند. کندی همچنین نمی‌توانست منتظر مشورت با همپیمانان اروپایی بماند، وقت برای بحث، و احیاناً جدل با اروپاییان تنگ بود. در نهایت، تصمیم دربارهٔ اقدامات بعدی را باید خود او می‌گرفت.

آیا باید به‌پایگاههای شوروی حمله کرد؟ این حرکتی بس خطرناک بود. کارشناسان سیا کشف کلیهٔ پایگاههای موشکی را تضمین نمی‌کردند. بنابراین، اگر حملهٔ نیروی هوایی آمریکا فقط یک سکوی پرتاب را سالم برجای می‌گذاشت، موشکهای آن می‌توانستند چند شهر آمریکا را تبدیل به‌ویرانه کنند. از سوی دیگر، فرضاً هم که کلیهٔ پایگاهها با یک ضربهٔ کارساز (حساب شده

بود که هواپیماها می‌بایست حدود ۵۰۰ پرواز انجام دهند) از میان برداشته می‌شدند، احتمال بالا بودن شمار قربانیان غیرنظامی کوبایی و متخصصان شوروی را نمی‌بایست از نظر دور داشت. این تلفات انسانی می‌توانست افکار عمومی را در کشورهای آمریکای مرکزی و جنوبی علیه ایالات متحد بشوراند. مرگ شهروندان شوروی ممکن بود کار را به‌رویارویی مستقیم نظامی میان دو ابرقدرت بکشاند. می‌بایست در جستجوی راه‌حل دیگری بود.

گرهٔ کار به‌دست رابرت کندی گشوده شد: محاصرهٔ دریایی کوبا! بستن راه تدارکات‌رسانی به‌پایگاهها. این راه‌حل پذیرفتنی می‌نمود امّا چگونه باید به‌مرحلهٔ اجرا درمی‌آمد؟ هیچ کشوری حق جلوگیری از رفت‌وآمد کشتیها را در گسترهٔ آبهای بین‌المللی ندارد.

دیروقت شب بود که رابرت کندی به‌دیدار نیکولاس کاتسن‌باخ[1]، استاد حقوق بین‌الملل رفت. پیش از وقت تلفناً تقاضای ملاقات فوری کرده بود، لیکن نخواسته بود مطلبِ خود را تلفنی عنوان کند.

پایش که به‌اتاقِ دفتر پروفسور رسید بیدرنگ موضوع را مطرح کرد:

«خواهش می‌کنم مبانی حقوقی محاصرهٔ دریایی کوبا را برایم روشن کنید. البته منظور محاصرهٔ صلح‌آمیز است.»

کاتسن‌باخ، شگفت‌زده از این‌که دادستانِ کل حل مسئلهٔ بدون راه‌حلی را از او می‌خواهد، شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: «این مفهوم بکلی در مقولهٔ حقوق بین‌الملل نمی‌گنجد.»

رابرت کندی با تأکید گفت: «اتفاقاً مطلب همین است که بگنجد.»

کاتسن‌باخ همان شب سه حقوقدان برجستهٔ دیگر را برای مشورت به‌خانه‌اش دعوت کرد.

---

1. Nicolas Katzenbach

«در کوبا وضع وخیم‌تر شده است. لازم است امکان برقراری موانعی شبیه محاصرهٔ دریایی را بررسی کنیم. می‌دانم که این امر تا حدی با موازین حقوقی دوران صلح در تضاد است ولی ناچاریم در این وضع بحرانی فرمولی پیدا کنیم.»

تلاشها ناموفق ماند. نه گروه کاتسن‌باخ و نه گروه دوّم، مشغول در وزارت امور خارجه، هیچ‌کدام نتوانستند دستاویز حقوقی بیابند که به‌موجب آن بتوان بر محاصرهٔ دریایی کشوری مستقل و جلوگیری از حرکت کشتیهای کشور مستقل دیگری در پهنهٔ آبهای بین‌المللی مهر تأیید زد. با این وجود، کاتسن‌باخ و مشاورانش متن بیانیه‌ای را آماده کردند و ۲۰ اکتبر به‌رئیس‌جمهور ارائه دادند.

کندی، برغم مخاطرات فراوان، احساس می‌کرد که در این بازی دست بالا را خواهد داشت. کل عملیات بنا بود در نزدیکی سواحل ایالات متحد با دسترسی به‌قدرت عظیم هوایی و دریایی ارتش آمریکا به‌اجرا درآید. حال آن‌که اتحاد شوروی، بدون کمترین امکان تأمین پوشش دفاعی، کشتیهای خود را بناچار تا مسافت هزاران کیلومتر دور از بنادرش می‌فرستاد. بدین‌سان برای شوروی راهی جز بکار انداختن سلاحهای استراتژیک باقی نمی‌ماند. منتها، در ۱۹۶۲ آمریکا در این عرصه به‌برتری دست یافته بود. رویارویی اتمی ناگزیر به‌شکست اتحاد شوروی منجر می‌شد. این واقعیت از دید خروشچف نیز پنهان نبود. با این حال تا آن زمان که کندی را سست‌اراده می‌شناخت و مطمئن بود که در مقابلش نخواهد ایستاد بی‌محابا به‌پیش می‌تاخت.

جان کندی کماکان تصمیم نمی‌گرفت. منتظر ارائهٔ شواهد و ارزیابی قدرت اتمی شوروی در کوبا مانده بود، در عین حال می‌کوشید به‌تحقیق بداند که شورویها حاضرند کار را تا کجاها بکشانند.

۱۵ سپتامبر هواپیماهای مک‌دانل RF-101C که از پایگاهی در ایالت

آرکانزاس برخاستند، در پروازهایی کم‌ارتفاع عکسهایی از پایگاههای کوبا در ناحیهٔ سان کریستوبال برداشتند. بررسی این عکسها تردیدی باقی نمی‌گذاشت: در تصاویر چتر دراز سرپوش موشکها، راههای منتهی به‌سکوهای پرتاب، کلاف کابلهای منتهی به‌پناهگاههای ویژهٔ شلیک موشکها بوضوح دیده می‌شدند.

آندری گرومیکو، وزیر خارجهٔ شوروی چند روز بعد به‌کاخ سفید واشنگتن رفت. مردی کوتاه‌قد، لاغر و مسلط بر خود ــ شخصیتی بی‌شک شکل‌گرفته در مکتب استالینیسم ــ که بنا نداشت نقشه‌های شوروی را به‌نامحرمان بروز دهد.

در حالی که روبروی رئیس‌جمهور آمریکا می‌نشست چنین گفت:

«مردم کوبا از تهاجم آمریکا در هراسند. کمکهای نظامی ما به‌آن کشور کاملاً جنبهٔ دفاعی دارد و هرگز هیچ جنبهٔ دیگری نخواهد داشت.»

کندی یک لحظهٔ کوتاه مردد ماند. کافی بود دستور دهد عکس سکوهای موشکی شوروی را بیاورند. امّا این کار را نکرد. نمی‌خواست وسعت اطلاعات خود را از عملیات شوروی در کوبا آشکار سازد. این دیدار و گفتگو صرفاً می‌بایست به‌نمایندهٔ دولت شوروی بفهماند که پرزیدنت مرعوب‌شدنی نیست. آیا این مقصود حاصل شد؟ یقیناً آری، چرا که گرومیکو در گزارش خود به‌خروشچف ارادهٔ استوار کندی را یادآوری کرد. منتها معلوم نیست این امر تا چه حد در تصمیم‌گیریهای خروشچف مؤثر بوده است.

هر دو رهبر می‌کوشیدند راههای سنتی ارتباط میان خود را فعال نگه دارند، هرچند برای نخستین‌بار فقدان امکان برقراری تماس مستقیم و ردوبدل عقاید و آرا بین سران دو کشور قابل اغماض نبود. اشخاصی با مأموریتهای ویژه، مقیم هر دو کشور، این خلأ را تا حدودی پر می‌کردند. در واشنگتن نقش رابط میان کندی و خروشچف را گئورگی نیکی‌تورویچ بولشاکف[1] ایفا می‌کرد که مأمور

---

1. Georgii Nikitovich Bolshakov

کا.گ.ب و به‌عنوان خبرنگار در آمریکا مقیم بود. رابرت کندی این روابط را چنین توصیف می‌کند:

«او نمایندهٔ خروشچف بود و این وظیفه را بخوبی انجام می‌داد. هر بار که پیامی (از خروشچف) داشت یا هنگامی که رئیس جمهور می‌خواست مطلبی رابه‌اطلاع خروشچف برساند.این کار توسط گئورگی بولشاکف انجام می‌گرفت.من به‌مناسبتهای گوناگون بااو ملاقات می‌کردم.»

در واقع جان کندی از این‌که می‌توانست با رئیس دومین قدرت بزرگ جهانی بدون نیاز به‌تشریفات دست و پاگیر گفتگو کند، خشنود بود. بقول بولشاکف «رابطهٔ میان خروشچف و کندی رفته‌رفته، با هر پیام تازه‌ای صمیمیت و حسن نیت بیشتری می‌یافت.»

رابرت کندی مسلماً از ارتباط بولشاکف با کا.گ.ب بی‌اطلاع بود. خبرنگار شوروی نه‌تنها در نقش رابطی وظیفه‌شناس میان سران دو قدرت عمل می‌کرد بلکه بعلاوه گوش به‌فرمانهای کا.گ.ب نیز می‌سپرد. در آن روزهای بحرانی از سوی مقامات بالای سازمان دستور داشت که مسؤولان آمریکایی را در مورد موشکهای مستقر در کوبا گمراه کند. هدف اصلی این بود که کل قضیه تا پایان کار استقرار موشکها و آمادگی شلیک همچنان محرمانه باقی بماند. در آن صورت گفتگو میان کندی و خروشچف جنبهٔ متفاوتی می‌یافت. رئیس‌جمهور آمریکا با آگاهی از این واقعیت که در نزدیکی مرزهای کشورش دهها موشک اتمی آمادهٔ شلیک وجود دارد مجبور به‌دادن امتیاز می‌شد.

روز ۶ اکتبر ۱۹۶۲ بولشاکف تلفنی با رابرت کندی تماس گرفت و برای دادن پیامِ مهمی از سوی خروشچف درخواست ملاقات کرد.

معمولاً هر گاه که وارد دفتر دادستان کل ایالات متحد می‌شد او را با پیراهنی با آستینهای بالازده و موهایی آشفته، بدون تکلف و تقریباً صمیمی می‌دید امّا این‌بار برادر رئیس‌جمهور کت و شلوار تیره بر تن داشت و سرد و بسیار رسمی می‌نمود.

«نخست‌وزیر شوروی از وضعی که ایالات متحد بعلت مسئلهٔ کوبا بوجود آورده نگران است.» بولشاکف بوضوح دست و پایش را گم کرده بود، با این حال پیامی را که موبه‌مو حفظ کرده بود به‌اطلاع رابرت کندی رساند. «تکرار می‌کنیم که اتحاد شوروی کوبا را فقط و فقط به‌سلاح دفاعی مجهز می‌کند، آن هم در جهت حفظ اهداف انقلاب کوبا...»

«خواهش دارم متن این پیام را شمرده تکرار کنید.» رابرت پشت میزتحریر نشست، قلم به‌دست گرفت و کلمه به‌کلمه متن پیام را یادداشت کرد. آنگاه گفت: «پیام جناب آقای خروشچف را به‌رئیس‌جمهور خواهم رساند، و جواب ایشان را، در صورت لزوم، خودم به‌شما اطلاع خواهم داد.»

بولشاکف احساس کرد که مأموریت او رو به‌پایان می‌رود. هنوز درست نمی‌دانست به‌چه علت. مگر نه این‌که همواره کوشیده بود وظایف محوله را بنحو احسن انجام دهد. سر درنمی‌آورد چرا برادر رئیس‌جمهور با او این‌گونه رسمی رفتار می‌کند. رابرت کندی هنگام خداحافظی حتی با او دست نداد.

فردای آن روز، چارلز بارتلت[1]، روزنامه‌نگار و دوست نزدیک رئیس‌جمهور به‌بولشاکف تلفن زد. قرار ملاقاتی برای ناهار در باشگاه مطبوعات گذاشتند.

«رئیس‌جمهور مایل است متن دقیق پیامِ دیروز را در دست داشته باشد. روی کاغذ، نه به‌صورت شفاهی و به‌روایت برادرش.»

«البته، طبیعی است که...» بولشاکف دوباره کلمه به‌کلمه مطالبی را که دیروز به‌رابرت کندی گفته بود، تکرار کرد و روی کاغذ آورد.

ملاقات بعدی میان آن دو در باشگاه ملی مطبوعات در ۲۴ اکتبر رخ داد.

آنگاه، بارتلت از کیفش چند قطعه عکس بیرون آورد که روی گوشهٔ بالای راست هر یک این نوشته «For Presidents Eyes only»، «فقط برای رؤیت

1. Charles Bartlett

رئیس‌جمهوری» بچشم می‌خورد. عکسها را روی میز گذاشت و صبر کرد تا بولشاکف آنها را درست نگاه کند.

«خب گئورگی، حالا دیگر چه می‌گویی؟ شرط می‌بندم که از موضوع راکتها در کوبا خبر داشتی.»

«تابحال این عکسها را ندیده بودم و روحم خبر ندارد که چه چیزی را نشان می‌دهند!» بولشاکف سعی داشت از جواب طفره برود. «ممکن است زمینهای بیس‌بال باشند؟»

بارتلت عکسها را جمع کرد و از نو در کیف گذاشت. می‌دانست که این آخرین دیدارش با نمایندهٔ خروشچف است. بولشاکف به‌اعتمادی که رئیس‌جمهوری تا آن زمان به‌او ابراز داشته بود، خیانت کرده بود. مع‌هذا بارتلت می‌فهمید که همکار روسی‌اش هیچ چاره‌ای جز اجرای دستورات دریافتی از مسکو نداشت. دستوراتی که او را از اعترافِ، ولو غیررسمی، بوجود موشکهای شوروی در خاک کوبا بازمی‌داشتند.

جان اف. کندی همان روز در برابر دوربین تلویزیون سراسری آمریکا قرار گرفت. طی نطقی اظهار داشت که شواهد انکارناپذیری در دست دارد که ثابت می‌کنند اتحاد شوروی در کوبا موشکهای میان‌برد دارای کلاهک اتمی مستقر کرده است.

«بر اساس قدرتی که قانون اساسی به‌من داده است و با پشتوانهٔ مصوبه‌های کنگره دستور دادم که این اقدامات بیدرنگ انجام شود:

اوّل (...) جلوگیری کامل از رسیدن هر نوع تجهیزات نظامی تهاجمی به‌مقصد کوبا. کلیهٔ کشتیهای عازم کوبا، از هر نوع، متعلق به‌هر کشور و از هر بندرِ مبدأ، در صورتی که مشخص شود حامل سلاحهای تهاجمی‌اند وادار به‌بازگشت خواهند شد (...)

دوّم، دستور نظارت دقیق و مستمر بر کوبا و کنترل بر توسعهٔ نیروهای نظامی آنرا صادر کرده‌ام (...)

سوم، ایالات متحد پرتاب هر موشک هسته‌ای از خاک کوبا را علیه هر یک از کشورهای نیم‌کرهٔ غربی به‌منزلهٔ حملهٔ اتحاد شوروی به‌خاک ایالات متحد تلقی می‌کند که مسلماً مستلزم اقدام متقابل خواهدبود.»

روز بعد، در حالی که عکسهای هوایی پایگاههای موشکی شوروی در کوبا صفحات مطبوعات آمریکا را پر کرده بود، زنگ تلفن در منزل بولشاکف بصدا درآمد.

«خب گئورگی، حالا دیگر چه می‌گویی؟» این صدای بارتلت بود. می‌خواست که گفتگوی ناتمام دیروز را به‌نتیجه برساند. «بالاخره در کوبا راکت دارید یا نه؟»

«خیر، نداریم!»

«بسیار خوب. بابی (منظور رابرت کندی بود) از من خواهش کرد به‌تو خبر بدهم که در کوبا موشک دارید. خروشچف امروز به‌این واقعیت اعتراف کرد. تلگراف آن از مسکو همین الان به‌دست رئیس جمهور رسید.»

مأموریت بولشاکف به‌پایان رسیده بود.

رئیس‌جمهور کندی زیر سندی را امضا کرد که استفاده از زور را جهت جلوگیری از حرکت کشتیها و رزمناوهای شوروی مجاز می‌شمرد.

«هر کشتی یا رزمناوی که بسوی کوبا در حرکت است می‌تواند بمنظور تعیین هویت، بازرسی بار، کنترل تجهیزات و تعیین مقصدش مورد بازرسی قرار گیرد. می‌تواند دستور لنگر انداختن دریافت کند، بازرسی شود یا پیرو دستوراتی بسوی مکانِ از قبل پیش‌بینی‌شده‌ای حرکت کند. هر کشتی یا رزمناوی که از اجرای دستورات سر باز زند، یا دستورات دریافتی را نادیده بگیرد، مشمول بازداشت خواهد شد (...) اعلام می‌کنم که نیروهای تحت فرماندهی من دستور دارند از ساعت ۱۴ بوقت گرینویچ در روز ۲۴ اکتبر ۱۹۶۲، ممنوعیت ارسال سلاحهای تهاجمی را به‌کوبا بمرحلهٔ اجرا درآورند.»

بدین ترتیب پرزیدنت کندی اَصل سلف قرن‌نوزدهمی خویش، جیمز مونرو را احیا می‌کرد. جیمز مونرو در ۱۸۲۳ ضمن نطقی در کنگرهٔ آمریکا گفته بود:

«امکان ندارد که قدرتهایی بتوانند نظام سیاسی خود را به‌هر بخش از این قاره گسترش دهند بی‌آن‌که آسایش و آرامش ملت ما را بخطر افکنند.»

اخلاف او هر گاه که منافع ایالات متحد را در خطر می‌دیدند یا آنگاه که درصدد توجیه اهداف توسعه‌طلبانهٔ آمریکا برمی‌آمدند به‌این اصل استناد می‌کردند. در اکتبر ۱۹۴۵ ترومان رئیس‌جمهور وقت آمریکا در برابر کنگره چنین گفت:

«به‌عقیدهٔ ما کشورهای مستقل نیم‌کرهٔ غربی باید همانند همسایگان خوب برای حل لمشکلات مشترکشان، بدون دخالت کشورهای خارج از این نیم‌کره، بایکدیگر همکاری کنند.»

جان کندی نیز، با رجوع به‌دکترین مونرو، کوشید از راه محاصرهٔ دریایی و کنترل رفت‌وآمد در آبهای بین‌المللی از امنیت ایالات متحد حراست کند.

بیدرنگ، در پی اعلام محاصرهٔ دریایی و لازم‌الاجرا بودن مفاد آن، ماشین جنگی عظیمی بحرکت درآمد. کلیهٔ ۳۱۹۰ نفر غیرنظامی بسرعت از پایگاه نظامی آمریکا در گوآنتانامو[1] تخلیه و بجای آن ۸۰۰۰ تفنگدار دریایی و ملوان به‌آنجا منتقل شدند. دو ناو هواپیمابر USS Enterprise و USS Independence در نزدیکی پایگاه لنگر انداختند و هواپیماهای هر دو ناو مأمور دفاع از پایگاه، در صورت حمله از سوی کوبا شدند. خدمهٔ بمب‌افکنهای استراتژیک B-52 بحالت آماده‌باش جنگی درآمدند و با هواپیماهایشان به‌فرودگاههای غیرنظامی منتقل شدند که تا حدی از خطر حملات بمب‌افکنها و موشکهای هسته‌ای

1. Guantanamo

شوروی در امان باشند. ۸۰۰ فروند بمب‌افکن B-47، ۵۵۰ فروند B-52 و ۷۰ فروند B-58 آمادهٔ وارد ساختن ضربهٔ هسته‌ای به‌پایگاهها در قلمرو اتحاد شوروی و کشورهای سوسیالیستی شدند. ستادهای فرماندهی، فرمان ویژهٔ «Defcon-2» را دریافت کردند. فرمانی که بمعنای بالاترین سطح آماده‌باش پیش از آغاز جنگ بود.

ناو هواپیمابر Essex بعلاوهٔ ۱۸۰ کشتی جنگی دیگر به‌دریا رفتند و در فاصلهٔ ۵۰۰ میلی (۸۰۵ کیلومتری) از جزیره حلقهٔ محاصره را تنگ کردند. دستورالعملی که فرماندهان کشتیهای آمریکایی دریافت کردند عبارت بود از فرمان توقف فوری موتور هر کشتی، یا رزمناوی که مشکوک به‌حمل سلاح باشد. پس از جلوگیری از حرکت کشتی، ممکن بود گروهی از ملوانان آمریکایی وارد کشتی شوند و به‌بازرسی بپردازند. در صورت یافتن سلاح، کشتی ناچار بود تحت‌الحفظ به‌بندر مورد نظر کاپیتان آمریکایی برود. اگر احیاناً به‌علائمِ توقف وقعی گذاشته نمی‌شد و کشتی به‌راه خود ادامه می‌داد، شلیک هشداردهنده بالای دکل کشتی متواری را هدف می‌گرفت. در وضعیت فقدان واکنش دستورِ صریح غرق کشتی بود.

واکنش دولت شوروی سخت و سازش‌ناپذیر بود. کلیهٔ مرخصیها و روزهای استراحت در نیروهای مسلح لغو شد، در پایگاههای موشکی و هوایی و دریایی حالت آماده‌باش اعلام گردید. گزارش منابع اطلاعاتی از کوبا و تصاویر هواپیماهای اکتشافی حکایت از سرعت عمل و فعالیتهای ناگهانی در پایگاههای موشکی داشت که هدف آن دستیابی هر چه زودتر به‌آمادگی رزمی بود. خبرگزاری تاس بیانیهٔ رسمی دولت شوروی را منتشر ساخت که ضمن آن اقدامات امپریالیستی ایالات متحد، بویژه عمل تحریک‌آمیز محاصرهٔ دریایی کشوری مستقل، بشدت تقبیح می‌شد.

«کلیهٔ سلاحهایی که دولت شوروی در اختیار دارد در خدمت اهداف دفاعی و مقابله با متجاوزان است و خواهد بود.»

واضح بود که دو ابرقدرت به‌لبهٔ پرتگاهی رسیده‌اند که در ورای آن فقط جنگ هسته‌ای وجود داشت. در عین حال احساس می‌شد که هیچ‌یک از طرفین بنای کوتاه آمدن ندارد.

جان کندی بتدریج، با کسب برتری سیاسی بر حریف، مواضع خود را مستحکمتر می‌کرد. کشورهای عضو «سازمان کشورهای آمریکایی» تقریباً یکصدا (فقط اوروگوئه رأی ممتنع داد) اقدامات آمریکا را تأیید کردند و از شوروی خواستند که موشکهایش را از کوبا برچینند.

در جلسهٔ شورای امنیت سازمان ملل متحد نمایندهٔ آمریکا، آدلایی استیونسُن[1]، سر سفیر شوروی، والریان زورین[2] فریاد کشید:

«آیا شما تکذیب می‌کنید که اتحاد شوروی در کوبا موشک مستقر کرده است؟ آری یا نه؟» و با دیدن تردید در چهرهٔ نمایندهٔ شوروی، به‌حمله ادامه داد: «لازم نیست منتظر توجیه رسمی بمانید! آری یا خیر؟!»

هنگامی که زورین بنحوی پیچیده و سردرگم شروع به‌پاسخ دادن کرد، استیونسن عکسهای بزرگ‌شدهٔ پایگاهها را در کوبا در معرض تماشای نمایندگان کشورهای جهان گذاشت.

نمایندگان ویژهٔ کندی راه پایتختهای کشورهای متحد را در پیش گرفتند. در پاریس ژنرال دوگل دین آچسون را به‌حضور پذیرفت. کندی نگران واکنش فرانسه بود که به‌رهبری دوگل سیاستی یکسره مستقل در پیش گرفته بود و معمولاً منافع آمریکا را بحساب نمی‌آورد.

امّا دوگل این‌بار در موضعی همسو با آمریکا گفت: «اگر کار به‌جنگ بکشد، با شما خواهم بود. امّا جنگی رخ نخواهد داد!»

در بُن کنراد آدنائر از سیاست کندی پشتیبانی کرد.

---

1. Adlai Stevenson

2. Valerian Zorin

هارولد مک‌میلان، نخست‌وزیر بریتانیا تردیدهایی ابراز کرد و پرسید که آیا برچیدن موشکهای روسی از کوبا به‌بهای تسلیم برلن غربی به‌شوروی تمام نخواهد شد؟ با این‌همه پس از کسب اطمینان از سوی نمایندهٔ آمریکا او نیز اقدام کِندی را تأیید کرد.

هر دو حریف، کندی و خروشچف، خود را نیرومند و برحق می‌دانستند و هیچ‌کدام سر سازش نداشتند.

جهان را جو اضطراب و وحشت فرامی‌گرفت. در کوبا ۳۰۰هزار سرباز ذخیره به‌زیر پرچم فراخوانده شدند و جای خود را در کشتزارها و کارخانه‌ها به‌زنان و سالمندان سپردند. ارتش آموزشها و تمرینهای فشرده‌ای را برای مقابله با تهاجم آغاز کرد.

در آمریکا وحشتزدگی بیش از همه شهرهای بزرگ را دربر گرفت. در شهر دالاس اسلحه‌فروشیها را بعلت هجوم مشتریان بستند. در لُس‌آنجلس فرماندهٔ دفاع غیرنظامی شهر اعلام کرد که در صورت وقوع جنگ فروشگاهها و سوپرمارکتها بمدت پنج روز تعطیل می‌شوند که این خود سبب ازدحام بیشتر خریداران شد. آنچه شکلات و شیر خشک و بیسکویت، حتی پودر رختشویی بود از روی رفها ناپدید گردید. در نیویورک برنامهٔ تمرینی اعلام خطر حملهٔ هوایی به‌اجرا درآمد.

در کشورهای اروپایی علائم وحشتزدگی عمومی بچشم نمی‌خورد لیکن جو دلهره و تنش همه‌جا وجود داشت.

اوضاع در منطقهٔ دریای کارائیب ساعت به‌ساعت وخیم‌تر می‌شد. شب ۲۶ اکتبر از دکل نگهبانی ناوشکن آمریکایی خطوط یک کشتی شوروی بچشم آمد. ناوشکن با سرعت هر چه تمامتر به‌آن‌سو حرکت کرد و پس از بیست دقیقه نام «وینوگرادنیک[1]» روی بدنهٔ کشتی مشخص شد. هرچند بظاهر

---

1. Vinogradnik

هیچ‌گونه محمولهٔ مشکوک یا ممنوعه‌ای در کشتی پیدا نبود با این حال احتمال داشت برخی از قطعات موشکها در مخازن بار مخفی شده باشند.

از عرشهٔ ناوشکن آمریکایی ندا آمد: «چه محموله‌ای حمل می‌کنید؟»

ناخدای کشتی شوروی در پاسخ گفت: «نفت خام.»

فرماندهٔ ناوشکن آمریکایی لحظه‌ای مردد ماند. دستورات او صراحت داشت. پیرو آنها او می‌بایست کشتی را متوقف کند و گروهی ملوان را با قایق برای بازرسی مخازن بفرستد. امّا اگر ناخدای روسی مقاومت می‌کرد و از اجرای دستورات سر باز می‌زد، آن‌وقت؟ فرماندهٔ ناوشکن نمی‌خواست شلیک کنندهٔ نخستین گلوله باشد. پس با پایگاه نیروی دریایی در نورفولک تماس گرفت و اطلاع داد:

«کشتی نفتکش شوروی را در ۴۸۵ میلی شمال‌شرقی کوبا متوقف کرده‌ایم. ناخدا اظهار می‌دارد که نفت خام حمل می‌کند. تکلیف چیست؟»

چند دقیقه طول کشید تا جواب آمد.

«راه بدهید!»

ناوشکن دور زد و فرماندهٔ آمریکایی از روی عرشهٔ فرماندهی به‌ناخدای شوروی سلام نظامی داد. از دستوری که دریافت کرده بود رضایت داشت. امّا رویارویی بعدی به‌کجا خواهد کشید؟

یک قدم به‌جلو، یک قدم به‌عقب

بعد از ظهر روز ۲۶ اکتبر در دفتر برنامه‌ریزی ایستگاه تلویزیونی ABC تلفن روی میزتحریر جان اسکالی[1] زنگ زد. تلفن‌کننده آلکساندر فومین[2] بود. روزنامه‌نگار آمریکایی مرد روس را اغلب در ضیافتهای رسمی دیده بود و

---

1. J. Scali
2. A. Fomin

می‌دانست که روابط نزدیکی با سفارت شوروی دارد، لیکن بیش از این چیزی درباره‌اش نمی‌دانست.

فومین یادآوری کرد:

«اخیراً در گردهمایی خبری وزارت امور خارجه با یکدیگر ملاقات کردیم» نام حقیقی این کارمند باتجربهٔ کا.گ.ب آلکساندر سیمونوویچ فک‌لیسوف[1] بود. ترقی خود را در وزارت امور خارجهٔ شوروی از اواخر دههٔ ۱۹۴۰ شروع کرده بود. ابتدا سخنگوی مطبوعاتی سفارت شوروی در لندن بود. از ۱۹۶۰ ببعد رسماً کارمند سفارت شوروی و در واقع مأمورِ مقیم کا.گ.ب در واشنگتن بود. «می‌خواستم خواهش کنم ناهار را با من در رستوران اوکسیدنتال صرف کنید. مهمّ است که دعوتم را قبول کنید.»

«چه ساعتی؟»

«ده دقیقهٔ دیگر. خبر مهمی دارم.»

اسکالی گوشی را گذاشت. او کارشناس امور دولتی بود و دوستان زیادی در جمع نزدیکان ریاست جمهوری داشت. بنابراین فکر کرد که دعوت دیپلمات شوروی به‌کار حرفه‌ای و روابطش با محافل دولتی برمی‌گردد.

در رستوران، فومین روبروی او نشست و تکرار کرد: «پیغام مهمی دارم. پرسش این است که آیا ایالات متحد حاضرند درعوض برچیدن موشکهای شوروی از کوبا علناً تعهد کنند که به‌کوبا تجاوز نخواهند کرد؟»

اسکالی آناً فهمید که در کانون مهمترین مسئلهٔ دنیا قرار گرفته است. مسئله‌ای که با مشارکت او می‌توانست به‌مسیر تازه‌ای بیفتد.

فومین ادامه داد: «می‌خواستیم از شما درخواست کنیم که این پیشنهاد را با مقامات بالای وزارت خارجه در میان بگذارید.»

---

1. A. S. Feklisov

اسکالی نپرسید که فومین چگونه از روابط او باخبر بود و چرا او برای این مأموریت انتخاب شده بود. مسلم می‌دانست که پاسخی دریافت نخواهد کرد. با عجله از فومین خداحافظی کرد، تاکسی گرفت و به‌وزارت خارجه رفت.

دیدار بعدی آن دو همان روز در ساعت ۷ و ۳۵ دقیقهٔ بعد از ظهر در کافه تریای هیلتون هتل بود.

اسکالی خبر آورد: «موضوع را با وزیر خارجه، آقای دین راسک در میان گذاشتم. پیشنهاد شما را قابل توجه می‌داند.»

همین کافی بود. این پیغام چندجمله‌ای از زبان یک خبرنگار آمریکایی، مکانیسم سیاسی جدیدی را براه انداخت.

هنوز آن روز به‌پایان نرسیده بود که تلگراف طولانی نخست‌وزیر خروشچف به‌کاخ سفید رسید. رهبر شوروی نوشته بود که اگر دولت آمریکا به‌محاصرهٔ کوبا پایان دهد و تعهد بسپارد که به‌آن کشور تجاوز نخواهد کرد همهٔ عللی که سبب‌ساز استقرار موشکها و هواپیماها در جزیره بوده‌اند از میان خواهند رفت.

کندی حس کرد که دور اوّل بازی را برده است. آن شب می‌توانست راحت بخوابد.

لیکن روز بعد، ۲۷ اکتبر، چند رویداد نگران‌کننده به‌همراه آورد. سرگرد رودلف آندرسن از پرواز شناسایی بر فراز کوبا بازنگشت. بزودی معلوم شد که هواپیمای U-2 او مورد اصابت موشک Sam-2 شوروی قرار گرفته بود.

از شرق دور خبر رسید که شکاریهای شوروی سرگرم تعقیب هواپیمای U-2، ضمن پرواز شناسایی بر فراز پایگاههای موشکی شوروی شده‌اند. و هرچند جرئت شلیک بسوی آن‌را نیافتند امّا واقعیت کشف هواپیمای جاسوسی می‌توانست بر این باورِ شوروی که آمریکا در کار آخرین و دقیقترین هدف‌شناسی خود پیش از آغاز حملهٔ اتمی است مُهر تأیید بگذارد.

بدتر از بد این‌که کندی پیام دیگری از خروشچف، که ظاهراً تغییر موضع داده بود، دریافت کرد. در این پیام بیرون بردن موشکها از کوبا مشروط می‌شد به‌این‌که آمریکا پایگاههای موشکی خود را از ترکیه برچینند. کندی در حال خواندن نامهٔ خروشچف بود که رادیو مسکو متن آن‌را به‌اطلاع جهانیان رساند.

بدین ترتیب، گرچه کندی آمادهٔ پذیرفتن پیشنهاد اوّل خروشچف بود، پیشنهاد دوّم او را در موضع بسیار نامساعدی قرار می‌داد. این‌بار نیز رابرت کندی به‌داد برادر رسید و پیشنهاد کرد که رئیس‌جمهور پاسخ نامهٔ اوّل را بدهد، گویی که دوّمی را دریافت نکرده است. جان این راه‌حل را پذیرفت. در بیانیه‌ای که همان روز انتشار داد صرفاً به‌مفاد نامهٔ اوّل خروشچف اشاره کرد. نخست‌وزیر شوروی را به‌جهت گام آشتی‌جویانه‌اش تحسین کرد و موافقت خود را با قطع محاصرهٔ کوبا و سپردن تضمین در مورد عدم تجاوز به‌آن کشور، بعوض بیرون بردن موشکهای شوروی، ابراز داشت.

رئیس‌جمهور آمریکا طی نطقی اظهار داشت:

«نخستین گامی که می‌بایست برداشته شود بیرون بردن موشکهای تهاجمی از کوبا، از کار انداختن سیستم سلاحهای تهاجمی در آن کشور زیر نظر سازمان ملل متحد است.» و برغم لحن صلح‌جویانهٔ سخنانش جملهٔ اخیر او را می‌شد نوعی اتمام حجت تلقی کرد. در واقع همینطور هم بود.

همزمان دولت آمریکا تصمیم گرفت در صورتی که اتحاد شوروی ظرف ۲۴ ساعت پیاده کردن موشکها را آغاز نکند هواپیماهای آمریکایی دو روز بعد از آن تاریخ پایگاههای کوبا را مورد حمله قرار خواهند داد. پیش‌بینی شده بود که این اقدام به‌تلفات انسانی فراوانی در میان مردم غیرنظامی (تا ۲۵ هزار نفر) و در میان کارکنان نظامی شوروی منجر خواهد شد. دولت آمریکا بعلاوه، برای این‌که در مصمم بودن خود شک و شبهه‌ای باقی نگذارد، محرمانه به‌متحدانش توصیه کرد شهروندان خود را از کوبا بیرون ببرند.

سفیر بریتانیا در هاوانا بیدرنگ دست بکار برنامه‌ریزی جهت تخلیهٔ ۴۰ هزار شهروند کشورهای مشترک‌المنافع از جزیره شد. عملیاتی از این دست البته نمی‌توانست از دید سازمانهای اطلاعاتی کوبا پنهان بماند. مسؤولان مربوطه شتابزده مراتب را به‌اطلاع دوستان شوروی رساندند.

شب‌هنگام رابرت کندی شخصاً به‌سفارت شوروی رفت تا نامهٔ رئیس‌جمهور را به‌سفیر شوروی تسلیم کند و متن اتمام حجت را شفاهاً به‌گوش او برساند. آن شب در واشنگتن هیچ‌کس مطمئن نبود که روند رویدادها چگونه خواهد بود.

عاقبت کار روز یکشنبه مشخص می‌شد. پاسخ خروشچف چه خواهد بود؟ کندی، بهرحال، فقط می‌توانست امیدوار باشد که با سخنان و اقدامات آن‌چنان قاطع و محکم خود توانسته باشد نخست‌وزیر شوروی را از ادامهٔ جنگ و دندان نشان دادن بازدارد و برایش روشن سازد که زمان گرفتن تصمیم نهایی فرارسیده است: جنگ یا صلح.

پرهیز از فاجعه

پاسخ خروشچف روز یکشنبه ساعت ۱۰ صبح رسید. نخست‌وزیر شوروی پیشنهادش را در زمینهٔ برچیدن پایگاههای آمریکا در ترکیه به‌فراموشی سپرده بود و درعوض بیش از هر چیز بر رویدادِ اخیرِ تجاوز به‌حریم هوایی شوروی، پرواز شناسایی هواپیمای U-2 که در عمق خاک شوروی تا سیبری پیش رفته بود، تأکید کرده بود:

«این اقدام به‌چه معناست؟ آن‌را چگونه باید تفسیر کنیم؟ تحریک؟ هواپیمای شما به‌مرز هوایی ما تجاوز می‌کند، آن هم درست زمانی که ما و شما چنین بحرانی را تجربه می‌کنیم، زمانی که همه چیز بحال آماده‌باش درآمده است.»

محتوای پیام کمترین نشانی از ستیزه‌خویی و رزمجویی نداشت؛ از آن‌گونه که خروشچف تا آن زمان در روابط با کندی بروز داده بود. لحن رهبر شوروی رو به‌آرامش و آشتی آورده بود. سخن از مسؤولیت آمریکا و شوروی در حفظ صلح جهانی رفته بود. مهمترین جمله، آخرین جمله بود که ضمن آن خروشچف ابراز آمادگی کرده بود که کار برپایی سکوهای پرتاب را متوقف سازد، سلاحهای «تهاجمی شناخته‌شده» را برچیند و به‌اتحاد شوروی انتقال دهد.

کندی نیز کلامش را با لحن خروشچف وفق داد. نامهٔ رهبر شوروی را «گامی شایستهٔ سیاستمداری برجسته» توصیف کرد، از حادثهٔ هواپیمای U-2 پوزش خواست و آن‌را ناشی از خطای خلبان دانست، اطمینان داد که محاصرهٔ دریایی را فوراً متوقف خواهد ساخت و نقشهٔ حمله به‌کوبا را مسکوت خواهد گذاشت.

کندی به‌پیروزی بزرگی دست یافت، امّا در عین حال هوشمندانه دریافت که نباید موفقیت خود را به‌رخ بکشد و خروشچف را تحریک کند. بیدرنگ پس از پایان بحران به‌رسانه‌ها توصیه کرد مبادا پیروزی آمریکا را در بوق‌وکرنا گذارند، بخصوص که بزودی، در ادامهٔ مذاکرات، ناگزیر شد با بیرون بردن موشکهای مستقر در ترکیه موافقت کند.

۵ نوامبر ۱۹۶۲ یکی از کشتیهای شوروی حامل چهار موشک بندر ماریل[1] را ترک کرد. دو روز بعد شورویها هشت موشک و سپس شش موشک دیگر را از کوبا بیرون بردند.

با این حال اتحاد شوروی در تخلیهٔ بمب‌افکنهای IL-28 دفع‌الوقت می‌کرد، از این‌رو رزمناوهای آمریکایی تا ۲۰ نوامبر در مواضع دریایی خود باقی

1. Mariel

ماندند. در این تاریخ شوروی کار انتقال بمب‌افکنها را آغاز کرد. محاصرهٔ دریایی کوبا پایان پذیرفت. ۱۵ دسامبر کشتی Kasimov، حامل آخرین بمب‌افکنهای استراتژیک شوروی خاک جزیره را ترک گفت.

دنیا نفس راحتی کشید.

زندانی شمارهٔ ۸۴۵

سام پارکینز[1] قدم آهسته بطرف رودخانهٔ مسکو می‌رفت. شب شده بود و پیاده‌روها خلوت می‌شدند. فقط در سواره‌روِ پهن خیابان ستونی از کامیونها در حرکت بود. این جنب و جوش عجیب همواره شگفتی مرد آمریکایی را برمی‌انگیخت. بویژه که اغلب کامیونها بدون بار در راه بودند. امّا او فعلاً حواسش جایی دیگر بود؛ هنگامی که به خیابان آربات رسید شروع به شمارش پایه‌های چراغ کرد. روی چهارمین پایه قطعه سیمی را دید که از دریچهٔ نیمه‌باز جعبهٔ تقسیم برق بیرون آمده بود. این علامت مربوط به او بود.

نگاهی به‌دوروبرش انداخت. در پیاده‌روی آن‌سوی خیابان چند نفر جوان بسرعت در راه بودند. جز آنان کس دیگری را ندید. خودش را به‌پایهٔ چراغ رساند و در حالی که گویی سرگرم بستن بند کفشهایش باشد، خم شد و دریچهٔ جعبه را گشود. بنا بود پنکوفسکی در آنجا بسته‌ای برایش بگذارد. پارکینز چیزی درون جعبه پیدا نکرد. راست شد، و در این موقع ضربهٔ چنان محکمی بر پشتش خورد که او را روی پایهٔ چراغ افکند. کوشید سر برگرداند، امّا دستهایی گردن او را گرفتند و صورتش را به‌پایهٔ چراغ فشار دادند. دستهای دیگری مچ دستهایش را به‌عقب پیچاندند و با دستبند بستند.

اکنون، بعد از آن‌که امکان هر گونه حرکت را از او گرفتند، اجازه دادند رو

1. Sam Parkins

برگرداند. سه مرد پشت سر او ایستاده بودند که یکی از آنان بدون معطلی لولهٔ تپانچه را زیر بینی‌اش گذاشت و با انگلیسی دست و پاشکسته‌ای گفت: «بی‌حرکت، جناب انگلیسی، وگرنه شلیک می‌کنم.»

«دیپلمات هستم، کارمند سفارت ایالات متحد. باید فوراً آزادم کنید.»

مرد تپانچه بدست جواب داد:

«هر مجرمی همین را می‌گوید، جناب انگلیسی. زودباش سوار شو.»

مهاجمان پارکینز را هل دادند داخل ولگای سیاه‌رنگی که از پارکینگ مجاور بیرون آمد. سام از درز پرده‌ای که پنجره‌های اتومبیل را می‌پوشاند اتومبیل سیاه دیگری را در انتهای خیابان آربات دید. فهمید که به‌دامی از پیش گسترده و بخوبی مهیاشده افتاده است.

وحشتی که در وهلهٔ اوّل به‌او دست داده بود اندکی فروکش کرد. امکان نداشت مقامات امنیتی شوروی درصدد نقض مصونیت دیپلماتیک او برآیند، بخصوص پس از رویدادهای کوبا و زمانی که روابط دو کشور رو به‌بهبود می‌رفت. بعلاوه، دلیلی علیه او در دست نداشتند. مگر می‌توانستند او را متهم به‌بستن بند کفشش نزدیک پایهٔ چراغ کنند، ولو آن‌که مخفیگاه جاسوسی باشد. البته او از پیش عذر دادگاه‌پسندی را آماده داشت: در راه رفتن به‌میهمانی دوستانه‌ای در خانهٔ شمارهٔ ۱۸ خیابان آربات بود.

اتومبیل ایستاد و پارکینز در حیاطی مفروش با سنگ گرانیت پیاده شد. ناگاه مکث کرد، چند لحظه بر اثر نور تند نورافکنها چیزی ندید. دریافت که در حیاط زندان است. مأمور پشت سرش او را بطرف دَرِ ساختمان بلند خاکستری راند.

همین‌که روی نیمکت چوبی در راهروی تنگ و تاریکی نشستند پارکینز دوباره رو به‌مأمور محافظش تکرار کرد: «اسم من سام پارکینز است، دیپلمات و کارمند سفارت ایالات متحد هستم.»

مأمور جوابی نداد. نشستند و منتظر ماندند. مچ دستهای پارکینز کماکان در دستبند به‌پشت بسته بود و او کم‌کم احساس زمان را از دست می‌داد. حدس می‌زد که قصد دارند پیش از بازجویی «نرمش» کنند. شاید هم از او عکس گرفته‌اند و حالا دارند هویتش را مشخص می‌کنند؟

ناگاه دری باز شد و مردی با لباس غیرنظامی میان درگاه ایستاد. با اشارهٔ سر علامت داد تا بازداشتی را به‌اتاق ببرند.

هنوز پارکینز روی صندلی ننشسته بود که مرد با لحنی تهدیدآمیز گفت:

«شما را به‌جرم اقدام علیه منافع اتحاد شوروی بازداشت کرده‌اند.»

«نمی‌دانستم که پیاده‌روی بطرف منزل دوستان اقدام علیه منافع کشور شماست. بگذریم که علاقه‌ای هم به‌این مسائل ندارم. دیپلمات هستم و مصراً می‌خواهم که فوراً آزادم کنید!» پارکینز حالا دیگر، بر اثر انتظار طولانی و با شنیدن لحن پرنخوت افسرِ بازجو، برآشفته بود.

«فکر می‌کردم شما انگلیسیها اعصاب قویتری دارید.»

«نمی‌فهمم چرا به‌من بند کرده‌اید که انگلیسی هستم؟ برای چندمین‌بار تکرار می‌کنم، که: آمریکایی هستم.»

افسر بازجو آشکارا از لحن قاطع و مطمئن پارکینز یکه خورده بود.

«کارت شناسایی دارید؟»

«در مسکو که بدون کارت شناسایی نمی‌شود گشت. در جیب چپِ روی سینه.»

به‌اشارهٔ افسر، دستهایش را باز کردند. پارکینز گذرنامه را از جیبش درآورد. بازجو مدتی آن‌را زیر و رو کرد، سرانجام برخاست و از اتاق بیرون رفت. دقایقی بعد بازگشت امّا انگار همان آدم قبلی نبود. با لحنی ملایم درآمد:

«از شما معذرت می‌خواهیم. سوءتفاهمی پیش آمده. البته می‌توانید رسماً شکایت کنید و افراد مقصر تنبیه خواهند شد، ولی خودتان می‌دانید که در حرفهٔ ما گاهی از این اشتباهات پیش می‌آید.»

پارکینز بلند شد و گفت: «دستور بدهید مرا ببرند خانه‌ام. از موقع میهمانی رفتن هم که دیگر گذشت.»

ظاهراً کا.گ.ب مطمئن بود که پنکوفسکی فقط برای انگلستان جاسوسی می‌کرده است. از این‌رو انتظار داشت کسی که برای برداشتن بسته از درون جعبهٔ تقسیم برق می‌آید عضوی از اعضای شبکهٔ جاسوسی بریتانیا باشد. خبر نداشت که سرویس اطلاعاتی بریتانیا پنکوفسکی را به‌دست سیا سپرده بود. مدارک جرمی که علیه جاسوسان انگلیسی گردآوری شده بود به‌آمریکاییان قابل تعمیم نبود. به‌این جهت پارکینز را فوراً آزاد کردند.

او با دلی شکسته به‌خانه برمی‌گشت. پنکوفسکی را بازداشت کرده بودند. مسلم بود که داوطلبانه محل ردوبدل اطلاعات را فاش نساخته بود. پس حتماً شکنجه‌اش داده بودند. پارکینز حدس می‌زد که سرنوشت شومی در انتظار بهترین جاسوسی خواهد بود که سازمانهای اطلاعاتی بریتانیا و ایالات متحد تا آن زمان توانسته بودند در شوروی با خود همراه سازند. حدس او درست بود.

ژنرال اولگ گریبانف بازداشت پنکوفسکی را مدتی دراز بتعویق انداخت، به‌این حساب که او راه را برای کشف کامل شبکهٔ جاسوسی بریتانیا می‌گشاید. امّا روزی، در اواخر اکتبر، که دوربینِ کار گذاشته‌شده در سقف از پنکوفسکی عکسی گرفت و گذرنامه‌ای را در دستش نشان می‌داد، گریبانف انتظار بیشتر را جایز ندانست. احتمال داد که جاسوس ممکن است ناگهان از مسکو ناپدید شود. دستور بازداشت او را صادر کرد.

سرهنگ پنکوفسکی مدتها، طی چندین ماه، مورد بازجویی قرار گرفت. می‌دانیم که بنحوی وحشتناک شکنجه داده شد. چه‌ها گفت و چه اسراری را برملا ساخت؟ معلوم نیست. مسلم این‌که کا.گ.ب به‌این نتیجه رسید که پنکوفسکی بسیار بیش از آن می‌دانست که توانستند طی بازجوییهای طولانی از او درآورند. دادگاه نمایشی در ماه مه ۱۹۶۳ آغاز به‌کار کرد. دادرسی بدرازا

نکشید، زیرا تعداد مدارک و شواهد خیانت به‌اندازهٔ کافی فراوان بود که هیچ‌کس کمترین تردیدی در اصل مطلب نداشته باشد.

دادگاه حکم اعدام صادر کرد و مطبوعات شوروی فردای آن روز خبر از اجرای آن دادند.

امّا این خبر کذب محض بود. پنکوفسکی زنده بود. افسر بازجویش روزنامه‌ای را که خبر اعدامش را بچاپ رسانده بود، در برابر چشمانش گرفت و گفت:

«از دید دنیا تو دیگر مرده‌ای. دیگر انسان زنده نیستی، و بنابراین می‌توانیم هر بلایی بخواهیم سرت بیاوریم. چاره‌ای نداری جز این‌که همهٔ اسرارت را به‌ما بگویی و امیدت فقط این باشد که هر چه زودتر بمیری. منتها این بار واقعاً...»

او را به‌اردوگاه ویژهٔ کا.گ.ب، به‌نقطه‌ای در عمق روسیه منتقل کردند تا سر فرصت از او حرف بکشند.

غروب یکی از روزها نگهبانان اردوگاه دیدند که زندانی که چند دقیقه بود بموازات سیمهای خاردار اطراف میدان کوچک اردوگاه قدم می‌زد، روی زمین نشست. چون این اتفاق اغلب روی می‌داد چندان اهمیتی ندادند.

تازه، پس از ده‌پانزده دقیقه، هنگامی که واکنشی به‌دستوراتشان نداد به‌سراغش رفتند. او را غرقه در خونی دیدند که از رگهای باز مچ دستهایش بیرون می‌ریخت. رگهایش را با نوک تیز سیمهای خاردار بریده بود. نجات او ممکن نبود، دیگر دیر شده بود.

در اردوگاه هیچ‌کس، حتی رئیس آن، نام زندانی شمارهٔ ۸۴۵ را نمی‌دانست.

سرنوشت شومی همچنین نصیب مردی شد که به‌پنکوفسکی از همه‌کس نزدیکتر بود. ایوان سروف، پس از عزل از سمت و اخراج از خدمت دست به‌خودکشی زد؛ در یکی از پس‌کوچه‌های مسکو گلوله‌ای در مغز خودش خالی کرد.

گرویل وین روز ۲ نوامبر ۱۹۶۲ در مجارستان دستگیر و به‌مقامات شوروی تحویل داده شد. با آن‌که به‌حبسی درازمدت محکومش کردند بزودی به‌لندن بازگشت. او را با یکی از جاسوسان شوروی که در بریتانیا به‌دام افتاده بود معاوضه کردند.

پیدایش قدرت نخستین آزمایشهای اتمی در آمریکا و شوروی



سنگ یادبود نخستین آزمایش اتمی



هاری گلد



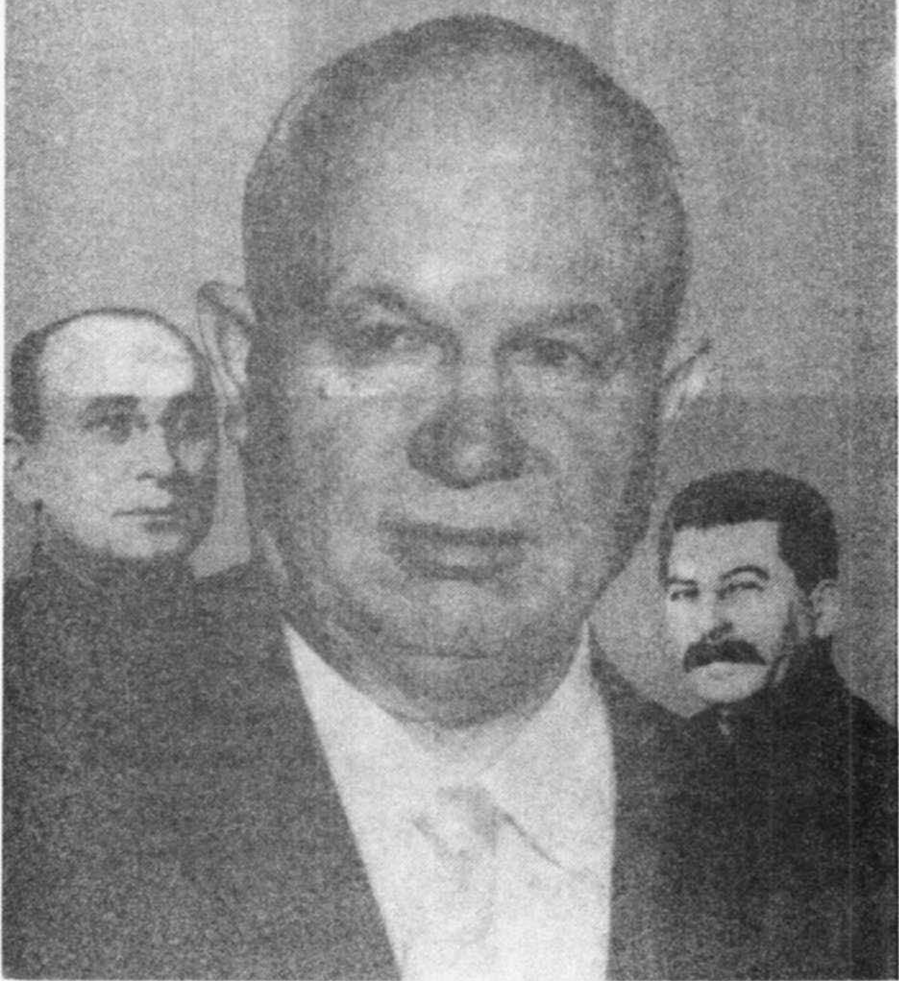
دیوید گرین‌گلاس برادر اتل



کلاوس فوکس

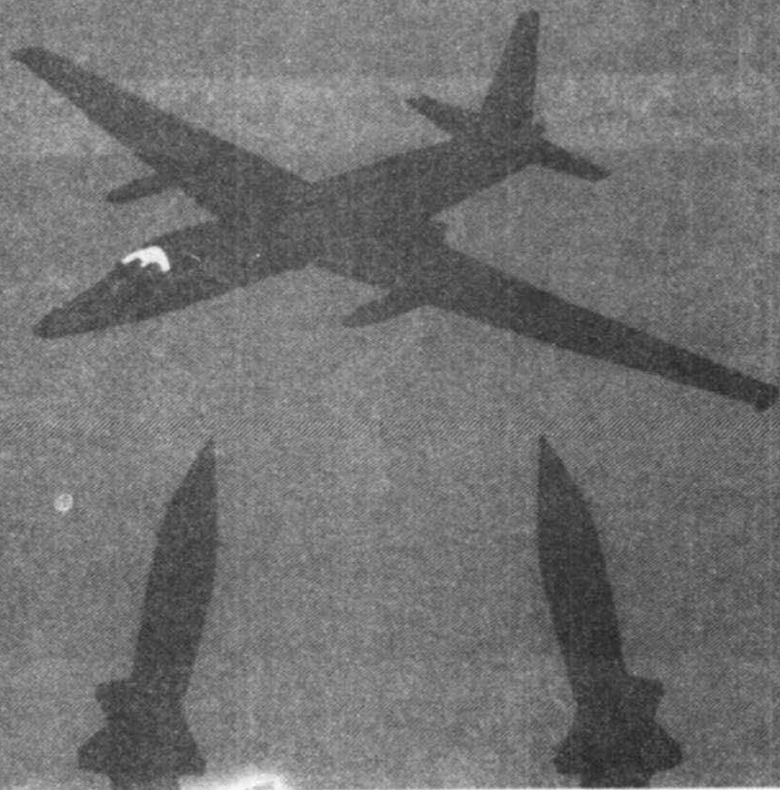
روزنبرگها پشت میله‌های زندان

دوئل مرگبار



آخرین عکس رسمی استالین تابوت را در تالار اتحادیه‌های کارگری قرار داده بودند.

از چپ به‌راست خروشچف، بریا، مالنکف در برابر تابوت استالین



ناپدید شدن U-2

اتوبان ورود به‌برلن غربی ـ تابلوی مربوط به‌فاصلهٔ تا «منطقهٔ اشغالی شوروی»



استالین و خروشچف بالای مقبرهٔ لنین ۱۹۵۱



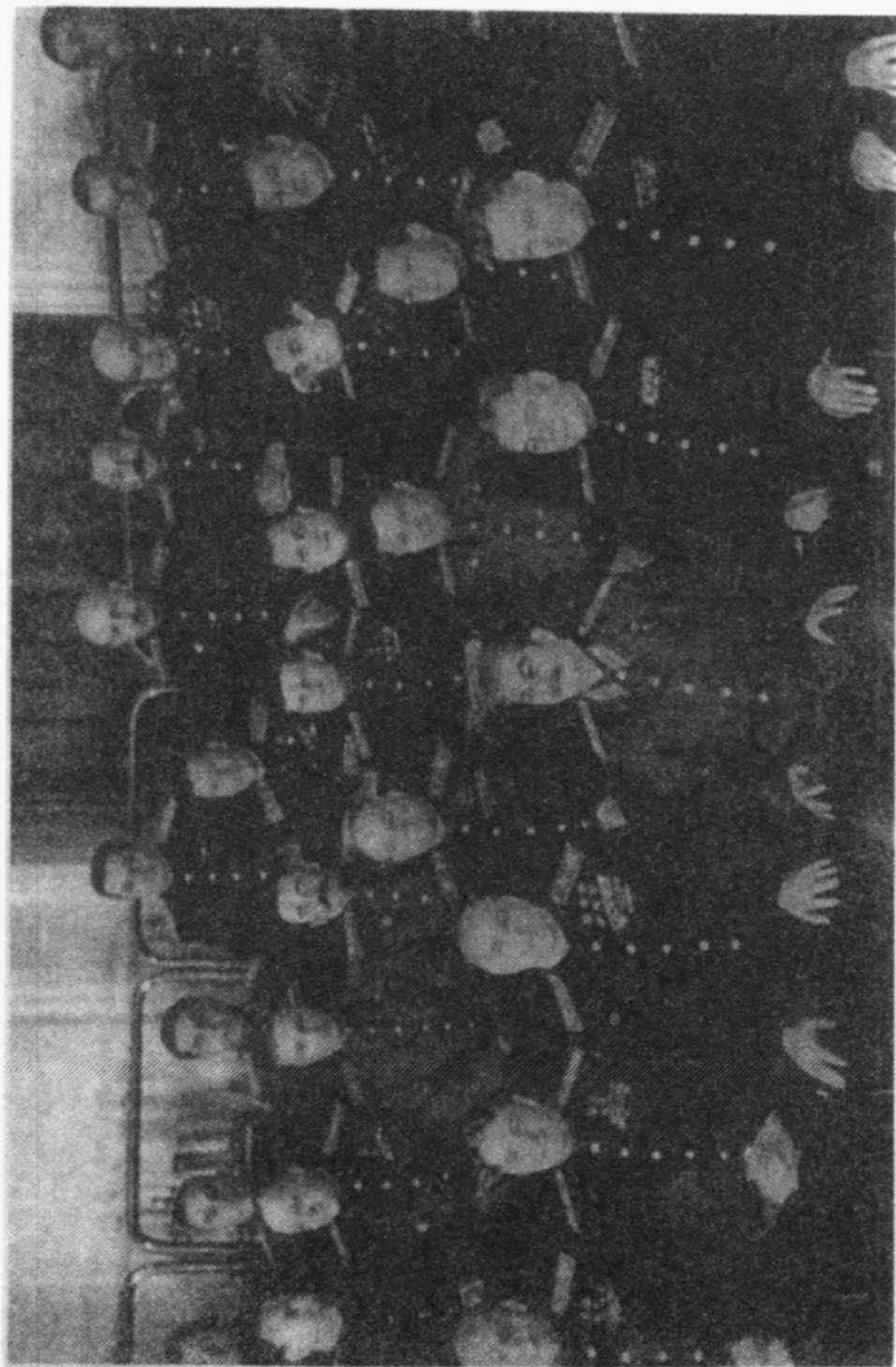
موشک SAM-2 شوروی

بر لبۂ پرتگاہ





یوسف استالین



استالین در میان مارشالها و ژنرالهای ارتش سرخ ۱۹۴۵



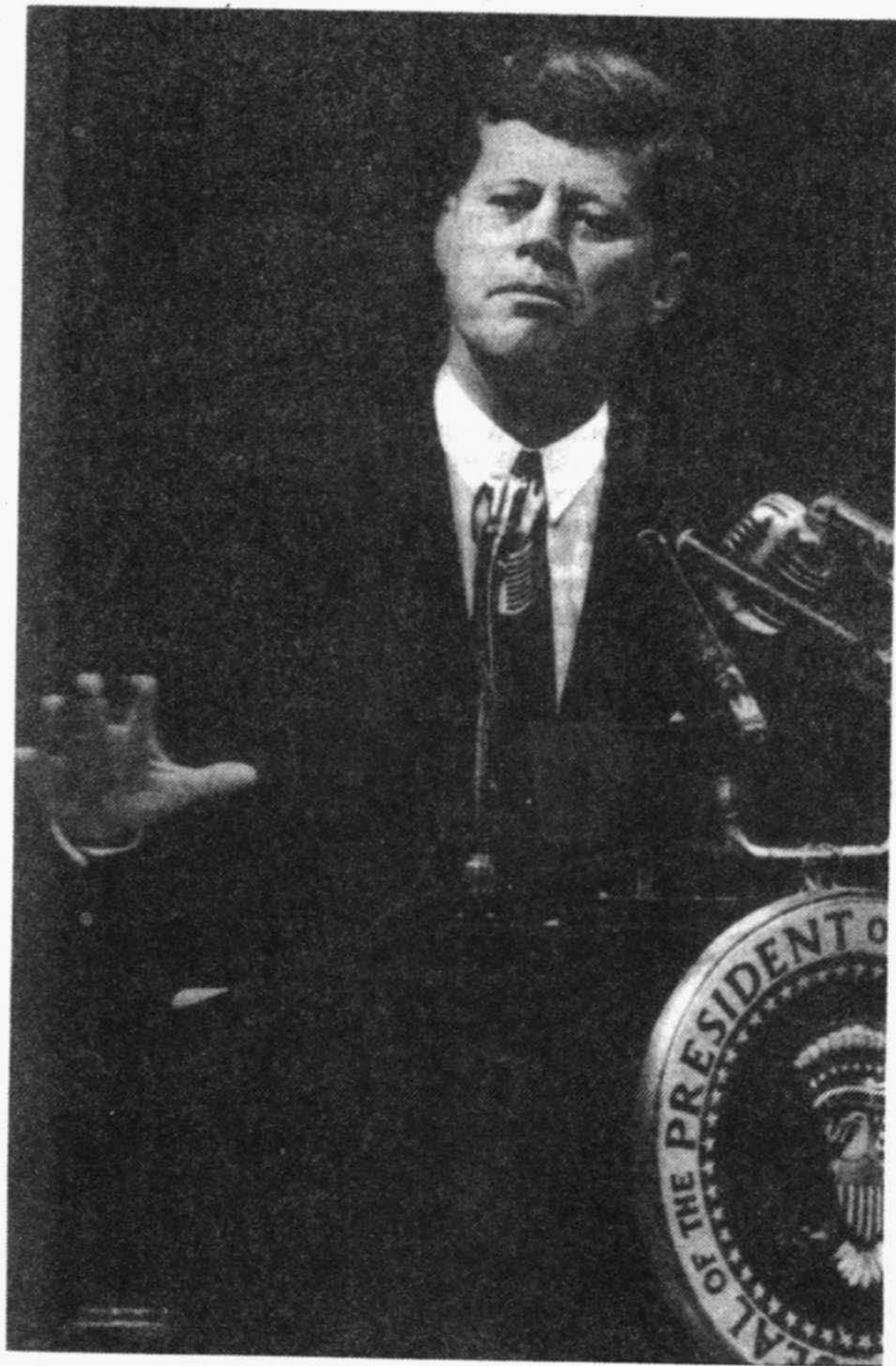
سوگند سرباز شوروی سال ۱۹۴۷

نمونه‌ای از سانسور عکسهای رسمی در دوران استالین

مارشال گئورگی ژوکف، فرماندهٔ نیروهای شوروی در آلمان



استالین در ۱۹۳۸ با همکارانش: از چپ به‌راست نیکلای بولگانین، آندری



جان اف. کندی هنگام اعلام محاصرهٔ دریایی کوبا



امروزه بسیاری از مورخان برجستهٔ جهان برآنند که بخش قابل توجهی از تاریخ مکتوب بشری گمراه کننده و سطحی است. بنابراین، تاریخ رشته‌ای است نامسلم که باید در هر نسلی از نو مورد تحقیق قرار گیرد و از نو نوشته شود. تاریخ قرن بیستم نیز از این قاعده مستثنی نیست. قرنی چنان انباشته از حوادث گوناگون در سرتاسر جهان که حتی برشمردن اهم وقایع آن بسادگی ممکن نیست. اکنون سالهای پایانی قرنی را سپری می‌کنیم که با قتل در سارایوو آغاز شد. قرن شقاوتهای دو جنگ بزرگ جهانی و بیرحمی‌های تعدادی جنگ‌های محدود و کوچک و کشتارهای جمعی و تولید جنگ افزارهای اتمی، هیدروژنی و شیمیایی و میکروبی. قرن پیشرفت‌های شگفت‌انگیز علمی و گسترش تکنولوژی. قرن ماهواره‌ها و کامپیوترها و آزادراههای اطلاعاتی.

پشت پردهٔ بخشی از این حوادث را بوگوسلاو ولوشانسکی، حقوقدان و روزنامه نگار لهستانی، ابتدا در برنامه‌های تلویزیونی و سپس در چند کتاب، از جمله این کتاب، آورده است. این کتاب، حاوی گزیده‌ای از رویدادهای نیمه دوم قرن بیستم، در فهرست پرفروشترین کتابهای سال ۱۹۹۵ قرار گرفت.

طرح جلد: عاطفه جرنده‌ئی

فرهنگ عمومی
۷۰۰۰ تومان
ISBN 978-964-5625-11-3

